

(بسم الله الرحمن الرحيم)

رمان **پادمیرا**

(نگهدارندهی جاودان عشق)

به نویسندگی **مبینا مهراور**

ژانر عاشقانه ، اجتماعی

پایان خوش

دل‌بسته به یک ثانیهِ دیدارِ تو بودم
 این عمر که بی حوصله ناچارِ تو بودم
 تونازترین حادثه در زندگی من
 من شاخ‌ترین عاشق بی عارِ تو بودم
 تا آخرِ بی حوصلگی شعر نوشتم
 هر شب که تو خوابیدی و بیدارِ تو بودم
 هر ثانیهِ آتش زده ام پیرهنم را
 من ریزِ علیِ سخت فداکارِ تو بودم
 هر فتنه که کردی تو، مرا حصر نمودند
 من موسویِ خسته ز افکارِ تو بودم
 برایت یک فاجعه رفتی و دریغا
 یک عمر غریبانه گرفتارِ تو بودم
 توشاه‌ترین پهلویِ حادثه بودی
 من فاطمیِ خسته ز دربارِ تو بودم
 ای کاش فراموش شود بینِ من و تو
 آن فاصله ای را که بدهکارِ تو بودم

.....

آهنگ رو عوض کردم و به سمت آینه رفتم، به خودم لبخندی زدم و همونطور که آهنگ رو برای خودم زمزمه می کردم ریمل رو روی مژه ام کشیدم.

وقتی کارم تموم شد برنداز کلی به خودم انداختم. به نشانه ی رضایت لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: «دست مریزاد مانیسا گل کاشتی.»

بعد با ناراحتی گفتم: «چه فایده!»

با صدای مامان به حرفم رو خودم، آهنگ رو قطع کردم و رفتم بیرون تا ببینم چی می‌گه.

بین چارچوب در ایستادم و گفتم: «بله مامان؟ چیه اول صبحی؟»
 مامان: «چه عجب یه روز زود بلند شدی! فکر کردم خوابی گفتم بیدارت کنم تا دیرت نشه.»

- «نه مامان جون حواسم هست.»

مامان: «خب بیا صبحونه بخور.»

-: «الان میام.»

رفتم اتاق، روسری و کیفم رو برداشتم و به سمت هال رفتم.

کنار سفره ی کوچکی که روی زمین پهن شده بود نشستم و تیکه نونی دستم گرفتم. راستش میل غذا خوردن نبود ولی بخاطر مامان باید تظاهر به اینکار می کردم چون هیچ دلم نمی خواست ناراحتش کنم.

کم زجر نکشیده بود که، من حداقل مایه ی عذابش نشم.

سرم رو بالا آوردم و به چهره ی شکسته و پیرش نگاه کردم.

- «ماهرو کجاس؟؟»

نگاهم کرد.

مامان: «خوابه.»

- «چرا؟؟ مگه مدرسه نمیره؟؟»

من من کنان گفتم: «نه...نمیره دیگه.»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «چرا؟؟»

مامان: «چون بابای در به درت رو میخوان تا اون نیاد ماهرو رو مدرسه

راه نمیدن.»

تیکه نون رو تو سفره گذاشتم و با ناراحتی گفتم: «چرا مگه چه دست

گلی به آب داده؟»

مامان: «انگاری به باباش توهین کردن اینم طاقت نیاورده و کتک

کاری راه انداخته.»

- «باباش باباش. اگه اون درست حسابی بود که ما رو یه ماه دو ماه

ول نمی کرد بره پی خوشگذرونیش!»

مامان: «حالا صبحونت رو بخور یه فکر میکنم برایش.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «بزار برم ببینم این شرکت

استخدامم میکنن یا نه بعد میرم مدرسه ببینم چیکار میشه کرد.»

باشه ای زیر لب گفت و صبحونش رو خورد.

بعد اینکه صبحونه خوردم بلند شدم و رفتم تو اتاق، روسریم رو سرم کردم و برای آخرین بار به خودم نگاه کردم.

بعد از اتاق خارج شدم، کفشام رو پوشیدم، همونطور که داشتم از در خارج می شدم مامان گفت: «ای کاش قبولت کنن.»

نگاهش کردم، لبخندی از جنس غم بهش زدم و گفتم: «میشم، حتما قبول میشم.»

ولی حقیقتش چشمم آب نمی خورد، هر سری که رزومه ای براشون میفرستم قبولم نمی کردن.

خودم دلیلش رو میدونستم بخاطر پدر الکی و قماربازم ردم می کردن، فکر می کردن منم مثل اون کثیفم ولی اینطوری نیست. من زمین تا آسمون با پدرم فرق دارم.

اون کجا و من کجا، درسته یه روزی پدرم پولدار ترین آدم شهر بود ولی بخاطر فشار زیاد به الکل رو آورد و ما رو بدبخت کرد.

آره ما از عرش به فرش رسیده بودیم.

سوار تاکسی شدم و به سمت مقصد رهسپار شدم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و برای لحظه ای پر کشیدم به گذشته ها.

♡فلش بک ۸ سال پیش♡

هر بار که می بینمش قلبم به لرزه در میاد، مگه اون چی داره که انقدر من رو به خودش جذب می کنه؟

هر چی که هست هوش از دل مانیسا کامکار دختر پولدار شهر برده و چی بهتر از این.

منی که به هیچ پسری پا نمی دادم الان دلباخته ی یه پسر دست فروش شدم.

همینطور که داشتم به این چیزا فکر می کردم نگاهش رو روم احساس کردم.

با لبخند داشت نگاهم می کرد، دست پاچه شدم منم لبخندی زدم.

حوریه اومد طرفم و دستم رو گرفت.

حوریه: «می بینم که دارین دل و قلوه رد می کنین.»

نگاهم رو از اون پسر گرفتم و به حوریه نگاه کردم.

- «باز تو پیدات شد؟؟؟»

حوریه: «انتظار داشتی نیام؟؟؟»

- «نه نیا، ببین اومدی حس و حالم رو پروندی.»

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت: «بخاطر اون که نمی خوامی قید

رفیق شفقت رو بزنی؟»

از سر کلافگی پوفی کشیدم و گفتم: «کم چرت و پرت بگو.»

بعد با ذوق گفتم: «بیا بریم پیشش.»

تا خواست حرفی بزنه دستش رو کشیدم و به سمت بساطش بردم.

.....

♡پایان فلش بک♡

همیشه به اینجای ماجرا که می رسید از فکر و خیال میامدم بیرون.دیگه چهره ای از اون پسر دستفروش تو ذهنم نبود و نمی تونستم ادامه ی خاطراتم رو بدون صورتش تصور کنم.

راسته که میگن از دل برود هرآنکه از دیده رود. منم همینطوری شدم سالیان سال از اون قضیه گذشت و هر روز یه چیزی از اون فرد رو فراموش می کردم.

یه دفعه صداش،یه دفعه چهره اش حتما فردا هم خاطرات شیرینش...

با صدای راننده به خودم اومدم.

: «خانوم رسیدیم.»

زیر لب تشکر کردم و کرایه رو حساب کردم.

روبروی شرکت ایستادم، یه شرکت بزرگ و آسمان خراش که کلی پنجره داشت و رنگ تیره اش به اون ابهت بسیار می بخشید. اسمش رو بزرگ زده بودن "مانیس" و این زیباترینش می کرد.

چقدر شبیه اسم من بود. چشم از ساختمون برداشتم و از خیابون بزرگی رد شدم و به سمت درب ساختمون رفتم ولی یه دفعه هواسم پرت شد و با ماشین مدل بالایی تصادف کردم.

به زمین افتادم، پاهام به شدت درد کرد. صورتم رو از درد جمع کردم. در ماشین باز شد و پسری از اون پایین اومد.

نگاهش کردم. اومد کنار، زانوهاش رو روی زمین گذاشت و نگران گفت: «حالتون خوبه خانوم؟؟؟»

عصبی نگاهش کردم و گفتم: «کوری؟؟ مجبور نیستی که رانندگی کنی!»

«ببخشید ولی شما پریدید جلوی ماشین.»

با غیض نگاهش کردم، تا خواستم بلند شم بازوم رو گرفت و
گفت: «کمکتون می کنم.»

و اینطوری با کمک اون بلند شدم.

سریع دستم رو از بازوش کشیدم بیرون و گفتم: «به چه حقی بهم
دست زدی؟؟»

«فقط خواستم کمک کنم.»

همونطور که خم شده بودم و داشتم خاک مانتوم رو می گرفتم
گفتم: «لازم نکرده.»

وقتی دید آسیبی ندیدم با سرعت لحن حرف زدنش رو تغییر داد.

دستاش رو کرد تو جیبش و با غرور خاصی گفت: «خب می شنوم.»
- «چی رو؟؟»

«معذرت خواهیت رو»

پوزخندی زدم و گفتم: «تو زدی به من، نزدیک بود ناقص بشم بعد
من باید معذرت خواهی کنم؟؟»

اومد نزدیک تر.

: «میدونی چقدر پول این ماشینه، الان تو رفتگی پیدا کرد، ولی عیبی

نداره همین که خسارتش رو ازت نگرفتم برو خدات رو شکر کن.»

ببین اول صبحی چطوری بعضی ها اعصاب آدم رو خورد می کنن؟

تا خواستم جوابش رو بدم نگاهم به ساعت مچی دستم افتاد.

ای وای! وقت مصاحبه بود. نباید دیر می کردم چون ممکن بود دیگه

قبولم نکنن.

نفسم رو از سینه ام آزاد کردم تا کمی خونسرد بشم.

بعد به اون پسر نگاه کردم و گفتم: «حیف، حیف که کار دارم و گرنه

جواب تو یکی رو می دادم.»

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم با سرعت هر چه تمام و با پای لنگان خودم رو به مکان مصاحبه رسوندم.

کمی اونجا نشستم تا نفسی تازه کنم، به جز من و منشی کسی اونجا نبود، یا من اولین نفر بودم یا اصلا این شرکت تقاضا نداشت.

از سر بیکاری به کاوش به اطرافم پرداختم. همه جا رو به دقت زیر نظر داشتم، دکوراسیون داخلی مثل بیرونش عالی بود.

کف زمین و دیواره ها پارکت چوبی بود و مبل ها و میز کرمی جلوه ی خاصی به اتاق می دادن.

گلدانی که توش دو تا گیاه بامبو قرار داشت کنار در اتاق مصاحبه بود و کمی از یک رنگ بودن اتاق کم می کرد، هیچ تابلویی روی دیوار نبود و اینا چیز هایی بود که به چشمم اومد.

وقتی نگاه کردم تموم شد تازه متوجه درد پای سمت راستم شدم، چقدر بد زمین خوردم امیدوارم مشکلی برای پام پیش نیاد اونم تو این شرایط.

همونطور که روی صندلی نشسته بودم آرام ران پای راستم رو ماساژ می دادم تا شاید کمی التیام درد هایم بشه.

بعد از گذشته ده دقیقه منشی صدام زد و گفت که برم داخل.

«خانوم کامکار بفرمایید، آقای سلطانی منتظرتون هستن.»

تشکری کردم و روبروی در قرار گرفتم، روسریم رو درست کردم و منتوم رو تنظیم کردم.

در زدم و با اجازه وارد شدم.

- «سلام صبحون بخ...»

با دیدن چهره ی همون پسری که ده دقیقه ی پیش باهاش دعوا کرده بودم حرف تو دهنم ماسید و زل زدم بهش.

سرش رو از برگه هایی که به احتما زیاد رزومه ام بودن گرفت و نگاهش قفل صورتم شد.

به صورت واضح پوزخندی زد و گفت: «خوش اومدین خانوم کامکار
بفرمایید بشینین.»

آب دهنم رو قورت دادم و بدون هیچ حرفی روی صندلی روبروش
نشستم.

تو اون چندثانیه آنالیزش کردم.

موهای قهوه ای سیر و پوستی سفیدی داشت، هیگلی ورزیده و قدی
بلند داشت و چشمانی قهوه ای رنگ و دماغ کوچکش اون رو از هر
کسی منحصر به فرد تر می کرد.

نباید جلوش کم بیارم، بخاطر همین سریع خودم رو جمع و جور کردم
و گفتم: «ممنون»

نگاهش رفت سمت برگه ی رزومم، با اینکه از این پسر خوشم نیامد
و اصلا دلم نمی خواست باهاش همکاری کنم ولی سخت به اینکار
نیاز داشتم نمی خواستم خواهر و مادرم تو سختی زندگی کنن.

همین افکار باعث می شد تا یه وقت خشمگین نشم و یه وقت چیزی نگم که باعث رد شدنم بشه.

دوباره سنگینی نگاهش رو روم احساس کردم، دستم رو که قفل هم بود باز کردم و نگاهش کردم.

سلطانی: «خب از خودتون بگید.»

- «خب من مانیسا کامک...»

حرفم رو قطع کرد و گفت: «اینا رو که تو رزومه ات خوندم کارت رو بگو، بهم بگو چه کار هایی از دستت برمیاد!»

به شدت داشت عصبی ام می کرد.

- «صبر کنید خدمتتون عرض میکنم، لیسانس حسابداری دارم و...»

کمی فکر کردم ولی چیزی به نظرم نرسید که ادامه اش بگم. نه سابقه ی کاری نه چیزی، هیچی؛ هیچی نداشتم.

ادامه دادم: «همین.»

طلبکار نگاهم کرد و گفت: «سابقه کار هم نداری پس به امید چی

اومدی تو این شرکت؟؟»

راست می گفت دیگه اصلا برای چی اومدم اینجا. نه، من به این کار

نیاز دارم نباید اینطوری ازش بگذرم. بخاطر همین قاطع جوابش رو

دادم.

- «به این امید اومدم که کار کنم، مگه تو این شرکت غیر از کار کردن

هم کار دیگه ای میکنن؟؟ شما به سابقه کارم نگاه نکن من کارم رو

خوب بلدم.»

سلطانی: «اینا به درد ما نمیخوره ما یه آدم خبره می خوایم.»

اخمام رو در هم کشیدم، و پایین مانتوم رو سفت گرفتم.

شیطونه می گفت بلند شو و یه سیلی بزن تو گوشش ولی نمی

تونستم. به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم: «شما که هنوز کارم رو

ندیدین پس چرا سریع قضاوت می کنین؟؟»

رزومه ام رو پرت کرد جلوم و گفتم: «بلند شو برو بیرون، انقدر زبون درازی نکن، همینکه رحم کردم بهت و خسارت ماشین رو ازت نگرفتم برو خدات رو شکر کن، اینجا نون اضافه نداریم که به کسی بدیم. بلند شو.»

شاید هر کس دیگه ای بود از این حرفش ناراحت می شد ولی اون نه هیچ حسی تو صورتش پیدا نمیشد.

بلند شدم و رفتم جلو، بدون هیچ حرفی رزومه ام رو از زمین برداشتم و توی پوشه ای که آورده بودم گذاشتم.

همچنان به من خیره شده بود و از اینکارش داشت لذت می برد، به احتمال زیاد این آدم تعادل روانی نداشت و مریض بود.

قبل رفتن گفتم: «تاحالا کسی بهتون گفته چقدر بی شعور هستین؟؟ من موندم چطور رئیس این شرکت شدین.»

با این حرفم قهقهه اش رفت رو هوا و گفتم: «آخرین حرف یه نفر وقتی اوضاع بر وفق مرادش پیش نمیره، اینطور نیست؟؟»

از حرص دندونام رو بهم ساپیدم، دستم رو مشت کردم و
گفتم: «آقای سلطانی کاری نداری؟؟؟»

کمی خودش رو جلوتر کشید و دستش رو روی میز گذاشت و با غرور
خاصی گفت: «دو هفته بدون حقوق اینجا کار کن اگه از کارت راضی
بودم اونوقت استخدامت میکنم.»

پوزخندی زدم و گفتم: «مثل خر ازم کار بکشین و بعد برم حاجی
حاجی مکه؟؟ نه آقا دستت درد نکنه برم بهتره.»

به صندلی مشکی و رسمی اش تکیه داد و گفت: «هر جور مایلی گفتم
یا کمکی بهت بکنم.»

همونطور که داشتم از اتاقش خارج می شدم گفتم: «لازم نکرده.»
با سرعت برق و باد از شرکت خارج شدم و خودم رو به اولین ایستگاه
اتوبوس رسوندم.

به اندازه ی ده سال تحقیر شدم، آخه چقدر یه آدم میتونه بیشعور
باشه. چقدر میتونه نفهم باشه.

البته تقصیری هم نداره، مقصر تمام اتفاق ها پدرمه اون آدم آشغالی
که بخاطر خودش خانوادش رو بدبخت کرد.

اونقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم که کی به در خونه رسیدم.

در رو باز کردم و آروم رفتم داخل.

ماهرو تو حیاط نشسته بود و داشت درس می خوند، متوجه ی حضور
من شد بدو بدو اومد طرفم و بغلم کرد.

ماهرو: «سلام آبجی جونم، خسته نباشی!»

لبخندی زدم و بغلش کردم.

-: «سلام عزیز دلم، مرسی.»

خونه ساکت بود، به نظر می رسید کسی خونه نیست.

از خودم جداش کردم و رفتم تو خونه درست حدس می زدم کسی
خونه نبود.

-: «مامان کجاست؟؟»

ماهرو: «رفته مدرسه ببینه چیکار میتونه بکنه.»

ناراحت گفتم: «من که بهش گفتم خودم میرم.»

ماهرو: «نه تو باید بری نه مامان، باید بابا بیاد.»

همونطور که به سمت اتاقم می رفتم نفسم رو کلافه بیرون دادم و

گفتم: «به همین خیال باش آبجی جونم.»

خسته و کوفته و البته ناامید با همون لباس های بیرون روی تخت

افتادم و به سقف خیره شدم.

♡فلش بک ۸ سال پیش♡

: «چرا زحمت کشیدین مانیسا خانوم خودم یه چیزی برای خوردن

پیدا می کردم. الان یکی ما رو می بینه و شر میشه برامون.»

لبخندی بهش زدم، ظرف غذا رو گذاشتم کنارش و گفتم: «کاری

نکردم که، خودم پختم گفتم بیارم تو هم بخوری. در ضمن هیچی برای

من مهم نیست، تازه بهتر هم هست چون رابطمون علنی میشه.»

نگاهش رو از چشمام گرفت و زل زد به زمین.

کیوان: «هنوز نخورده عاشقش شدم، دستون دردنکنه.»

اخم تصنعی زدم و گفتم: «کیوان میشه باهام رسمی حرف نزنن؟؟»

این دفعه نگاهش رو از روی زمین برداشت و قفل چشمام کرد.

کیوان: «نمی خوام وابستگی ایجاد بشه.»

از حرفش ناراحت شدم.

-: «چرا؟؟ من رو لایق نمیدونی؟»

بلند شد و اومد طرفم.

کیوان: «نه این حرف رو دیگه نزن، من لایق تو نیستم من نمیتونم

خوشبختت کنم. از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز.»

اشک تو چشمام جمع شد، با چونه ای لرزون گفتم: «چرا اگه بخوای

می تونی.»

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: «خداشاهده اونقدر دوستت دارم که خدا می دونه. فقط...»

آهی از سر دل بیرون داد و ادامه داد: «فقط اونقدری پول ندارم که برات یه زندگی ساده بسازم چه برسه اون زندگی مجلی که تو داری!»

بدون اینکه فکر موقعیتمون باشم و بدونم که بساطش کنار مدرسمونه بغلش کردم و سرم رو روی لباس کثیفش گذاشتم.

-: «من بهت پول غرض میدم دیگه این حرف رو نزن باشه؟؟ من بدون تو می میرم!»

♡پایان فلش بک♡

با مرور این خاطرات بیشتر عصبی می شدم، بیشتر تو خودم فرو می رفتم. آخه چرا من اون کار رو کردم، چرا تمام طلاهام رو به یه پسر غریبه دادم؟

اصلا چرا اجازه دادم یه همچین کسی عاشقم بشه؟؟

من احمق نباید به یه پسر دستفروش که هیچی نداشت اعتماد می کردم، نباید عشق پاکم رو حروم اون شخص می کردم.

آره من اشتباه کردم، خیلی هم بد اشتباه کردم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آیه رفتم.

من چی کم داشتم که کیوان ولم کرد و رفت؟ بد بودم؟ زشت

بودم؟ پس چی؟ چرا برای این سوالاتم دلیلی پیدا نمی کردم؟؟

موهای تیره ای داشتم که به چشمای زیتونیم میامد، دماغ قلمی و

لبانی صورتی واقعا به صورت گرد و تو پُرم جلوه ی خاصی رو بخشیده

بود و همه چی ام به پوست سفیدم می اومد.

نمیگم من خوشگل ترین دختر این سیاره هستم نه؟ خوشگل تر از

من هم پیدا میشه ولی در حد خودم خوب بودم و به این موضوع

افتخار می کردم...

ولی دلیل ترک کردنش رو نمی دونستم!

البته حدس هایی هم میزدم مثلا اینکه از من برای منافعش سوءاستفاده کرده و رفته ولی با این حال به خودم دلخوشی الکی می دادم و می گفتم نه! یه روزی بر می گرده.

تو همین فکر و خیالات بودم که صدای باز شدن در حیاط اومد. از آئینه دل کندم و به سمت پنجره رفتم، پرده و کنار زدم و مشغولش دیدن حیاط شدم.

مامان و بابا بودن. از دیدن بابا پوزخندی روی لبم جا گرفت. چه عجب یادش اومد خانواده ای داره. پکر به سمت کمد رفتم و لباس راحتیم رو پوشیدم.

نمی خواستم با بابا چشم تو چشم بشم بخاطر همین از اتاق خارج نشدم.

اما انگار اون دست بردار نبود و می خواست من رو ببینه.

مامان: «مانیسا بیا بابات اومده.»

زیر لب گفتم: «هنر کرده.»

وقتی دید صدایی ازم در نمیاد بلند تر گفتم: «خوابی؟؟»

از سر اجبار جوابش رو دادم.

: «نه مادر چون لباس عوض کنم میام.»

باشه ای گفت و دیگه حرفی رد و بدل نشد. هیچ دلم نمی خواست

برم پیشش ولی چاره نبود بعد از یکی دو دقیقه از اتاق خارج شدم و

با اکراه لبخندی روی لبم آوردم.

-: «سلام بابا خوش اومدی!»

بابا با غروری که از دوره ی پولداریش به جا مونده بود سرش رو به

نشونه ی سلام تکون داد گفت: «یه وقت خبری از بابات نگیری؟»

-: «خبرت رو باید از کجا می گرفتم؟؟ من که نمی تونم کجا زندگی

میکنی!»

به پشتی تکیه داد و سیگارش رو روشن کرد، پُک عمیقی ازش کشید

و دودش رو جلوم بیرون داد.

بابا: «چیه بلبل زبون شدی؟؟»

با ناراحتی گفتم: «مگه حرف بدی زدم؟؟»

مامان که دید اوضاع داره کشمیشی میشه پرید وسط حرفمون و

گفت: «تورج ماهرو نهار درست کرده میخوری؟؟»

با این حرف بابا نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و خطاب به مامان

گفت: «آفرین زری دست میزاد، کیف کردم با این تربیت کردنت.

معلومه که اولی برات درس عبرت شده. این خرس گنده که بجز

خوردن و خوابیدن چیزی بلد نیست!»

بعد خطاب به من گفتم: «یادبگیر، ۱۷ سالشه ولی اندازه یه زن گنده

میفهمه ولی تو...»

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و ادامه داد: «هیچی نمی

فهمی. اصلا فکر نکنم خواستگار هم داشته باشی. خیر سرت ۲۵

سالته. ولی آبجیت رو نگاه کن، خواستگارا در خونه رو از پاشته

کندن.»

مامان که دید خراب کرده ناراحت به شوهرش نگاه می کرد، ماهرو هم سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. ولی معلوم بود که از تعریف های بابا خوشحاله.

دلم نمی خواست مادر رو آزده خاطر کنم بخاطر همین ترجیح دادم سکوت کنم چون مزه ی کتک هایش هنوز زیر زبونم بود و کبودی های ضرباتش روی تنم جلب توجه می کرد.

هر کسی به تقدیری داشت تقدیر منم این بود.

مامان: «ماهرو بدو برای بابات جا سیگاری بیار سفره رو هم بنداز.»

ماهرو زیر لب چشمی گفت و رفت تا کارها رو انجام بده.

ولی من همچنان اونجا نشسته بودم و به گل های قالی نگاه می کردم.

کار همیشگیش بود از وقتی قضیه ی طلاها رو فهمیدم ازم نا امید شد

...و

پوفی از سر کلافگی کشیدم و دیگه به ادامه اش فکر نکردم چون

واضح بود.

البته حق داره، اون موقع عاشق بودم کور بودم نمی دیدم چه اشتباهی میکنم ولی بدم نشد چون اگه اونا رو داشتم الان لابد خرج الکل و بازییش رو من میدادم.

اون روز هم بدون اتفاق خاصی سپری شد و این من بودم که تو اتاق، تک و تنها به گذشته ام فکر می کردم.

صبح با صدای تلفن از خواب بلند شدم، چشمام رو به زور باز کردم و همونطور که داشتم به اون طرفی که پشت خطه فحش میدادم گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

-: «بلهه؟»

حوریه بود.

حوریه: «سلام بر جان جانان.»

کلافه از دستش که چرا انقدر زود زنگ زده گفتم: «علیک سلام

حوریه خانوم میدونی ساعت چنده؟»

حوریه: «هشت صبح چطور مگه؟»

-: «آخه خوشگلم چرا نمیزاری بخوابم، تو سحر خیزی من که اینطوری نیستم.»

از پشت تلفن خندید و گفت: «آهان پس دردت رو بگو، بیچاره انقدر خوابیدی شکل پاندا شدی. بلند شو حاضر شو بریم صبحونه بخوریم.»

کش و قوسی رو تخت به خودم دادم و گفتم: «مهمون تو دیگه؟»
حوریه: «مهمون من نه ولی مهمون هامون.»

-: «اووف مگه نامزدتم میاد؟»

حوریه: «بله که میاد.»

بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم: «من پیام بین شما دو مرغ عشق چیکار آخه؟»

گفت: «تنهای تنها نیستیم که...»

من و من کنان بالاخره جمله اش رو کامل کرد.

حوریه: «داداشش برسام هم هست.»

صورت‌م رو از انزجار جمع کردم و گفتم: «دروغ نگو!»

حوریه: «بخدا! دروغم چیه!»

با صدای گرفته‌ای گفتم: «بیخیال، حوصله‌اش رو ندارم.»

حوریه: «خاک تو سرت، یه موقعیت خوب گیرت اومده ببینم میتونی

بپرونیش.»

همونطور که از روی تخت داشتم بلند میشدم گفتم: «از دست

تو! باشه میام ولی به اون برسام بگو زیاد به پر و پای من نییچه

حوصله‌اش رو ندارم.

خوشحال شد، با ذوق گفت: «ای که من قربون تو بشم، باشه پس

حاضر شو نیم ساعت دیگه بیا بیرون.»

باشه ای زیر لب گفتم و تلفن رو قطع کردم.

سریع نظافت شخصیم رو انجام دادم و رفتم تو کمد تا یه پالتوی خوب برای بیرون پیدا کنم.

بعد از گشتن زیاد رنگ صورتیش رو انتخاب کردم و کشیدمش بیرون.

با سارافون مشکی و شلوار لی قد صد پوشیدمش.

جلوی آینه نشستم، آرایش لایتی انجام دادم و شال مشکی ام رو سرم کردم.

از اتاق اومدم بیرون، بوی بسیار بد و زننده ای به مشامم خورد.

صورتتم رو از انزجار جمع کردم و شالم رو جلوی دماغم گرفتم.

-: «مامان، مامان، این بوی چیه؟»

بابا: «داد نزن منم.»

دنباله ی صدا رو گرفتم و به آشپز خونه رسیدم. بوی بد بیشتر شد.

در کمال نا باوری دیدم که کنار گازه و یه سیخ دستشه.

وای...خونه خراب شدیم، مواد نمی کشید که اونم دیگه می کشه.

صدام از ناراحتی بیش از حد می لرزید. رفتم داخل و گفتم: «چیکار داری میکنی؟؟»

از گاز دور شد و با چشماتی قرمز و خمار نگاهم کرد.

بابا: «گمشو بیرون به تو ربطی نداره.»

از تعجب دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمانی از حدقه در اومده
پچ زدم: «تو...تو...معتاد شدی؟؟»

داد زد: «کور که نیستی داری میبینی.»

-: «الکل و قمار بس نبود؟ مواد هم بهش اضافه شد؟؟»

سریع اومد سمتم و محکم به کتفم زد و از آشپزخونه پرتم کرد بیرون.
بابا: «به تو ربطی نداره میگم برو، برو.»

با صدای داد بابا مامان بیرون اومد و اوضاع بد و اسفناک بابا رو دید.

هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشد، انگار از قبل این قضیه رو می دونست.

لبخندی زد و اومد طرفم.

مامان: «خیر باشه دخترم کجا میری؟؟»

با تعجب نگاهش کردم.

-: «با حوریه قرار دارم... مامان، اینجا چه خبره؟؟»

اومد نزدیکم کمرم رو ماساژ داد و گفت: «عزیزم همه چی رو میدونم،

برو دیگه دیرت نشه.»

-: «مامان!!!!»

به بابا نگاه کردم و با صدایی که از تعجب داشت می لرزید

گفتم: «چرا اینکار رو کردی؟؟»

سیخش رو پرت کرد رو زمین و عربده کشید: «لعنت بهت مانیسا
حس و حام رو از بین بردی. چرا نمی ری بیرون از دستت راحت
بشم؟»

-: «واق...»

حرفم رو قطع کرد دستش رو به نشونه ی ساکت باش روی لبش
گذاشت و ادامه داد: «خفه شو، تو رو باید همون موقع که طلاهاات رو
سر به نیست کردی بیرون می کردم...توی بی عرضه عاشق شدن
هم بلد نیستی.»

با این حرفش بغض گلوم رو گرفت، می خواستم هر چی از دهنم در
بیاد بهش بگم ولی نتونستم جراتش رو نداشتم.

بخاطر همین به گفتن یه جمله به این مسئله خاتمه دادم.

-: «تو اگه از اون اول به اندازه ی ماهرو دوستم داشتی شاید من اون
کار رو نمی کردم.»

این حرف شاید دل هر کسی رو به رحم میاورد ولی دل بابای من رو نه، اون سنگ تر از سنگ بود...

بابا: «زری بگو بره بیرون حوصلش رو ندارم.»

مامان دستم رو گرفت و کشید، با مهربونی گفت: «بیا دخترم بیا برو بیرون شر درست نکن.»

اشک تو چشمم حلقه زده بود، باورم نمیشد مامانم هیچ کاری برای این قضیه نمی کنه.

باهاش تا دم در رفتم. نیم پوت مشکی ام رو پام کردم و بدون هیچ حرفی از اونجا خارج شدم.

اعصابم به شدت خورد بود، همین یکی رو کم داشتیم. همونطور که کیفم رو محکم گرفته بودم، آروم آروم به سر کوچه رفتم.

تلفنم زنگ خورد، از کیفم درش آوردم و نگاهش کردم، حوریه بود.

-: «جانم؟؟؟»

حوریه: «کجایی؟»

-: «سر کوچه»

حوریه: «ما هم نزدیکیم الان میایم.»

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم. بعد از چند دقیقه ماشین

پرشیا ی سفید جلوی پام ترمز کرد.

شیشه ی ماشینش رفت عقب و حوریه و نامزدش نمایان شدن.

حریه: «سلام خانوم، بپر بالا.»

-: «علیک سلام.»

هامون: «سلام مانیسا خانوم خوبی؟؟»

-: «سلام، ممنون شما خوبی؟»

هامون: «اگه حوریه بزاره عالییم.»

حوریه: «هامون جان نظرت چیه بیاد داخل ماشین بعد حرف بزنی!»

هامون: «نظر خوبیه.»

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم.

توی راه مدام مسخره بازی در میاوردن ولی من دلم همش پیش مادرم بود، چه سر نوشت بدی داشت...

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و داشتم تو حال و هوای خودم سیر می کردم.

با صدای حوریه فهمیدم که رسیدیم.

حوریه: «مانیسا نمی خوای بلند بشی؟؟»

سرم رو از پنجره بلند کردم و با تعجب گفتم: «چه زود!!»

حوریه: «بله دیگه داشتی تو عالم خودت چرخ میزدی متوجه نشدی.»

بدون اینکه جوابش رو بدم از ماشین پیاده شدم. لباسام رو درست کردم و به همراه حوریه و هامون سمت رستوران شیکی حرکت کردیم.

چشم که چرخوندم برسام رو دیدم که شیک کرده و روی یکی از
صندلی های کنار پنجره نشسته، نفسم رو کلافه بیرون دادم و به
سمتش رفتم.

هیچ حوصله اش رو نداشتم، ولی مجبور بودم بخاطر حوریه باید
تحملش می کردم.

به میز رسیدیم، لبخندی از سر اجبار زدم و بهش سلام کردم.

-: «سلام! صبح بخیر.»

برسام: «سلام مانیسا خانوم خوبی؟ صبح شما هم بخیر.»

با لبخند جوابم رو بهش دادم.

هامون با برسام دست داد و گفت: «مثل همیشه سحرخیز، خوشم

اومد.»

برسام چشمکی زد و گفت: «ما اینیم دیگه.»

حوریه اخم تصنعی کرد و گفت: «اولا علیک سلام آقا برسام دوما ما سحر خیز تر از تو هستیم.»

برسام دندونای سفید ردیف شده اش رو با لبخند نشون داد و گفت: «سلام...بزار بررسی بعد دعوا رو شروع کن.»

حوریه اخمی کرد و تا خواست جوابش رو بده گارسون اومد طرفمون و ازمون خواست تا چیزی سفارش بدیم.

منم چون چیز خاصی مد نظرم نبود مطابق جمع سفارش دادم.

بعد از سفارش خیلی سریع آوردن و ما تو سکوت مشغول خوردن شدیم، بعد از چند دقیقه برسام سکوت رو شکست و گفت: «مانیسا خانوم شنیدم برای استخدام رفتید شرکت مانیس درسته؟؟»

چنگال رو تو بشقاب گذاشتم و سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

با دستمال دهنم رو پاک کردم و گفتم: «درسته رفته بودم اما...»

به حوریه نگاه کردم و ادامه دادم: «من نمی خواستم کسی بدونه اما این حوریه انگار دهن لقی کرده.»

حوریه سریع از خوردن دست کشید و گفت: «من!! من چیکار دارم.»
 برسام دست پاچه خندید و گفت: «نه نه، سوءتفاهم پیش نیاد حوریه چیزی نگفته؛ من خودم فهمیدم. نکه اونجا کار میکنم رزومتون رو دیدم.»

-: «که اینطور!»

برسام: «حالا استخدام شدین؟ کی شروع به کار می کنید؟»
 نگاهم رو ازش دزدیم و قفل بشقابم کردم، همونطور که با غدام بازی می کردم گفتم: «حالا که هیچی معلوم نیست ولی شاید اومدم. شاید نه... بستگی به حال و روزم داره.»
 از این حرفم برسام خوشحال شد، برق شادی رو از تو چشماش دیدم.
 لبخند مضحکی زد و گفت: «ولی خوب می شد همکار هم می شدیم.»

تک خنده ای زدم و گفتم: «خیلی خوب می شد.»

ولی حقیقت ماجرا این نبود، من حالم از برسام بهم می خورد.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و تو سکوت به خوردن ادامه دادیم.

وقتی غذامون تموم شد تا خواستیم بلند بشیم یهو چشمم افتاد به

میز روبرو.

پسره چقدر شبیه کیوان بود، ولی این کجا و اون کجا!

کمی که بیشتر دقت می کردم، بیشتر شباهتش به چشمم میامدن.

قلبم به تپش افتاده بود و داشت از جاش کنده می شد.

زمانی شدتش بیشتر شد که اون پسر هم نگاهش قفل صورتم شد.

دلم میگفت این همونه، این همون کیوان نامرده.

برسام که متوجه ما شد اومد نزدیکم، دستش رو به کمرم زد و

گفت: «مشکلی پیش اومده؟؟»

همونطور که داشتم نگاهش می کردم گفتم: «نه، معلومه که نه.»

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و همراه برسام از رستوران خارج شدیم.

نمی دونم چرا وقتی برسام اومد اخماش رو در هم کشید و شد برج زهرمار.

مشغله ی فکری زیاد باعث شد که من این موضوع رو سریع یادم بره و دیگه دنبالش نباشم.

سمت ماشین رفتیم. برسام و هامون صندلی جلو نشستن و من و حوریه عقب.

قرار بود بریم جا های دیدنی تهران رو تک به تک بگردیم.

.....

میشد گفت تقریبا یه هفته از قضیه ی بابام گذشته بود و اون روز به روز پررو تر میشد.

دیگه علنا وسط خونه تریاک می کشید و کل روز نعشه بود.

با خودم یکی به دو کردم دیدم نه! اینطوری نمیشه، من اگه خونه
 بمونم با بابا دعوام میشه؛ اینا به کنار دیگه منبع درآمدی هم
 نداشتیم و به زودی از گرسنگی تلف می شدیم.

از قدیم گفتن کاچی به از هیچی.

فوقش دو هفته میرم برای اون سلطانی کار می کنم، وقتی دید کارم
 خوبه رسمی استخدام میکنه و بهم حقوق میده...

بعضی مواقع باید پا بزاری رو غرورت و کاری که دلت نمی خواد رو
 انجام بدی...

دنیاست دیگه نصف کاراش طبق انتظار ما نیست.

صبح زود از خواب بلند شدم، کسل رفتم به نظافت شخصیم
 رسیدم، بعد بدون اینکه صبحونه بخورم جلوی آئینه نشستم و
 آرایش کمرنگی کردم.

به سمت کمد رفتم، مانتوی ساده ی سرمه ای همراه با مقنعه و شلوار
 هم رنگ اون برداشتم و پوشیدم.

پالتوی بلند و خز دار مشکی ام رو برداشتم و به سمت درب خروج رفتم. کفشام رو برداشتم و پوشیدم.

ماهرو که انگار منتظر بود آماده سریع از اتاقش اومد بیرون و گفت: «سلام منو می رسونی مدرسه؟؟»

-: «سلام، باشه فقط زود.»

باشه ای زیر لب گفت و آرام در اتاقش رو بست، پاورچین پاورچین اومد سمتم و کفشش رو از جا کفشی برداشت.

وقتی پوشید با هم از خونه خارج می شدیم.

مدرسه ای که ماهرو می رفت نزدیک بود و لازم نبود که با بی آرتی تا ماشین رفت بخاطر همین دست در دست هم پیاده به سمت مدرسه رفتیم.

هوا هنوز کامل روشن نشده بود و سرما تا مغز و استخوان آدم رسوخ می کرد.

دماغ و دستام از شدت سرما قرمز شده بودن و حسشون نمی کردم.
ولی با این حال دم نمی زدم.

ماهرو دستم رو سفت فشار داد و با لبخند گفت: «به چی فکر میکنی؟؟»

توجهم بهش جلب شد.

-: «ها؟؟هیچی!»

ماهرو: «من تو رو می‌شناسم سر من رو که نمی تونی گول بمالی.»

حالا این من بودم دستش رو که تو جیبم بود رو فشار دادم.

-: «زیاد مهم نیست...دارم میرم یه شرکتی امیدوارم استخدامم کنن.این فکرم رو مشغول کرده.»

ماهرو: «باید از خداهشونم باشن تو رو استخدام کنن. والا.»

-: «شیطون...این روزا درگیر بودم ازت قافل شدما!چه خبرا؟؟»

ماهرو: «خبری نیست،با درس ها خودم رو مشغول میکنم دیگه.»

چشمام رو ریز کردم و گفتم: «فقط درس دیگه؟؟»

دستپاچه گفتم: «آره!»

خندیدم و گفتم: «امیدوارم که اینطوری باشه.»

ماهرو: «مطمعن باش.»

با لبخند جوابش رو دادم و بدون هیچ حرفی بقیه ی راه رو باهاش سپری کردم.

بعد از ده دقیقه به در مدرسه شون رسیدم. گونه اش رو بوس کردم و راهیش کردم که بره داخل.

بچه های مدرسه ش که منو می دیدن در گوش هم پچ پچ می کردن و ریز ریز می خندیدن.

دلیل این کارشون رو نمی دونستم، اصلا معنی نداشت اینکارشون.

بخاطر همین جوابشون رو ندادم، نفسم رو بیرون دادم و بدون اهمیت بهشون راهی شرکت شدم.

اونقدر غرق در خیالاتم بودم که نفهمیدم کی به اونجا رسیدم.

سر و روم رو درست کردم و واردش شدم.

یه راست رفتم سمت پذیرش.

-: «سلام آقا، صبحتون بخیر، آقای سلطانی اومدن؟؟»

-: «سلام، صبح شما هم بخیر، خیر خانوم، هنوز نیامدن.»

-: «نمی دونین کی تشریف میارن؟»

-: «نه منتظر باشید میاین.»

باشه ای زیر لب گفتم، تا خواستم برم بشینم از پشت سرم صدای

سلطانی رو شنیدم.

سلطانی: «خانوم کامکار می دونستم میاید منتظرتون بودم.»

بهش نزدیک شدم. به چشمای قهوه ای اش نگاه کردم.

-: «راجب اون پیشنهادتون فکر کردم، راستش... قبول میکنم.»

نگاهی از سوی پیروزی بهم انداخت گفت: «می دونستم قبول میکنی! من زود طرف مقابلم رو میشناسم، شما رو هم از همون اول شناختم.»

بعد به آسانسور اشاره کرد و ادامه داد: «از این طرف.»

بدون هیچ حرفی باهاش راه افتادم و وارد آسانسور شدم.

پالتوم رو در آوردم و تو آئینه ی آسانسور خودم رو برنداز کردم.

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و گفت: «فهمیدیم خوشگلی از آئینه دل بکن.»

چشم از آئینه برداشتم و سرم رو زمین انداختم، جوابش رو ندادم.

اون که دید حرفی نمی زنم ادامه داد: «پات چطوره؟؟»

آروم دستی به پای راستم کشیدم و سرد گفتم: «خوبه، مشکلی برام به وجود نیامورد.»

سلطانی: «میدونی چقدر خسارت به ماشینم وارد کردی؟؟»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «آقای سلطانی به گراز که نزدیک
که می گید کلی خسارت بهم وارد شده.»

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و خیره ی روبروم شدم و ادامه دادم.

-: «اگه برای پولی که خرج کردین ناراحت هستین، بزارید وقتی جا گیر
شدم با حقوقم خسارتتون رو میدم.»

دستاش رو کرد تو جیبش و گفت: «سوءتفاهم پیش نیاد من
منظوری نداشتم فقط خواستم یه چیزی گفته باشم.»

تو دلم گفتم: «آره جون عمت، تو گفتی و منم باور کردم. بعد تو که
بلد نیستی درست حرف بزنی اینجا چیکار می کنی. اینجا جای آمای
درست حسابیه.»

زل زدم تو چشماش، اصلا به آدم حس آرامش نمی داد. اتفاقا برعکس
آدم رو مضطرب می کرد.

لبخند مزحکی زدم و گفتم: «ممنون که گفتین.»

بعد سریع طوری که خودشم ببینه لبخندم رو جمع کردم و دوباره به روبرو خیره شدم.

اونم دیگه حرفی نزد و در سکوت به آخرین طبقه ی شرکت رسیدیم. از آسانسور اومدیم بیرون. با یه اتاق بزرگ روبرو شدم که پنجره های بزرگی داشت و نور زیادی به اتاق القا می کرد. اتاق به ساده ترین شیوه ی ممکن چیده شده بود و اصلا جلب توجه نمی کرد.

شش تا میز کرمی تو اتاق بودن که یکیش بزرگتر و کمی بالاتر از میز های دیگه بود.

همه ی میز ها به جز یه دونه پر بودن و اون افراد داشتن مثل آدم آهنی کار می کردن.

همونطور که انتظارش رو داشتم هامین هم اونجا بود ولی چیزی که برام جای تعجب داشت این بود که اون میز بزرگ برای اون بود، پس مافوق یا بهتر بگم سر حسابدارمون آقا هامین هستن.

اینم شانس من بدبخته که زیر دست هامین شدم....

تا ما وارد شدیم، همگی از کار دست کشیدن و منتظر شدن تا من خودم رو معرفی کنم.

سلطانی صدایش رو صاف کرد و گفت: «دوستان یه لحظه توجه کنید، ایشون خانوم کامکار هستن. مانیسا کامکار. همکار جدیدتون. از این به بعد قراره به عنوان حسابدار اینجا مشغول به کار بشن. لطفا ازش حمایت کنید و از تجربیاتتون براش بگید.»

به اون پنج نفر لبخندی زدم و گفتم: «باعث افتخاره که با شما همکاری کنم. لطفا حمایت کنید.»

هر کدوم به نحوه ی خودشون بهم خوشامد گفتن و من سرشار از انرژی مثبت شدم.

حداقل اینجا باهام خوب برخورد میشد و شخصیتتم، غرورم لکه دار نمیشد.

سلطانی بعد از توضیحات راجب کار و اینا گذاشت رفت و من رو با اون پنج نفر تنها گذاشت.

با ذوق پشت میز نشستیم و مشغول بازرسی کِشو های میز شدم.

احساس کردم کسی داره نگاهم میکنه، سرم رو بالا آوردم و با برسام روبرو شدم.

همونطور که لبخند از روی لبام برداشته نمیشد گفتم: «کاری داشتین؟؟»

برسام: «تبریک میگم خانوم کامکار، میدونستم که میاید، این میز لایق شماست.»

چقدر این بشر پاچه خوار بود، حالم بد شد.

نذاشت من حرف بزنم و ادامه داد: «ایشون خانوم حقی و اون یکی هم خانوم اسدیان هستن. اون آقا پسری هم که می بینی کارآموز

هستش و حسنی نام هستن. آدمای خیلی خون گرمی هستن.»

دوباره لبخندم رو تمدید کردم و رو به همشون گفتم: «پس خوش بحالم...»

اونها هم با لبخند جوابم رو دادن.

برسام بعد از گفتن چیزایی راجب شرکت ازم جدا شد و رفت سرکارش.

دیگه به صورت رسمی شروع به کار کردم، برام سخت بود اما شیرین. اونقدر غرق در کارم بودم که از زمان و مکان غافل شدم.

گهگداری یاد گذشته می افتادم اذیت می شدم، ولی همونجا با خودم تصمیمی گرفتم که هر چی برای قبل بود رو بریزم دور...

باید برای خودم یه زندگی نو و رویایی بسازم....

بالاخره از کار فارغ شدم، سرم رو از برگه ها برداشتم و به ساعت نگاه کردم.

ساعت یک و نیم بود، وقت ناهار بود و من هنوز اینجا بودم.

وقتی متوجه این قضیه شدم شکمم صداسش در اومد و بهم فهموند که فعلا کار بسه...

بخاطر همین از اونجا دل کندم و به سمت سالن غذا خوری رفتم.

راستش نمی دونستم کجا قرار داره بخاطر همین مثل آدمای سرگردان
از این طرف به اون طرف می رفتم.

دیگه داشتم نا امید میشدم که خدا صدای شکم گرسنه ام رو شنید
و سلطانی رو بهم رسوند.

از دور دیدم که داره میاد، هیکل ورزیده و خوش فرمش از فاصله ی
دور هم قابل تشخیص بود.

اخمام رو در هم کشیدم و خواستم راهم رو عوض کنم که صدای
مردونه و رنگدارش گوشم رو نوازش داد.

برگشتم سمتش.

سلطانی: «خانوم کامکار اینجا چیکار میکنی! چرا تو سالن غذا خوری
نیستی؟؟»

کلافه برگشتم سمتش و گفتم: «به اینجا ها آشنایی ندارم و نمی
دونم سالن غذا خوری کجاست.»

وقتی فهمید تنها هستم یهو رفتارش عوض شدم و باهام خودمونی شد.

اومد کنارم ایستاد، دستش رو به کمرم زد و کمی هل داد جلو. خودش هم همزمان با من راه افتاد و گفت: «الان کل شرکت رو نشونت میدم.»

طوری که متوجه نشه کمرم رو از دستش خلاص کردم و گفتم: «نمی‌خوام به زحمت بیافتین فقط سالن غذا خوری رو نشون بدین دیگه بقیه اش رو خودم میفهمم.»

یکی از ابروهایش رو داد بالا و گفت: «این چه حرفیه، من از خدمت به دخترای ساده ای مثل تو لذت می برم.»

با این حرفش سریع سرم رو به سمتش چرخوندم و با چشمانی از حدقه در اومده بهش خیره شدم. این چی داشت می گفت؟؟

وقتی فهمید چه کافی داده لبخند دستپاچه ای زد و سعی کرد بحث رو عوض کنه.

سلطانی: «اونجایی که میبینی اتاق معاونه.»

و سریع دستم رو کشید و به اون سمت برد.

دروغ چرا از این حرفی که زد رفتم تو کما، یعنی معنی حرفش چی می تونست باشه؟ اصلا چرا این آدم داره بهم توجه می کنه؟؟ یه جای قضیه بو داره این رو مطمئنم ولی چیزی که نمی دونم اینه که چرا من؟؟

اصلا اون به چه حقی به کمر و دستم دست زد؟؟

سعی کردم ذهنم رو از اتفاق چند لحظه پیش منحرف کنم ولی انصافا نمی شد...

باید جانب احتیاط رو رعایت کنم و کمتر به پر و بالش بپیچم آره باید اینکار رو کنم.

مثل غلام حلقه به گوش دنبالش راه افتادم و به هرجایی سرک می کشیدم.

از اتاق معاونت و مدیر عامل گرفته تا آشپزخانه و انتظامات و بهم نشون داد.

دیگه مثل یه آدمی که ده بیست ساله اینجا کار می کنه همه جا رو می شناختم و می تونستم چشم بسته به همه جا سرک بکشم.

وقتی به سالن غذا خوری رسیدیم سریع ازش جداشدم، تشکر خشک و خالی کردم و واردش شدم.

اونقدر فکر مشغول و در گیر اون حرف بود که اصلا نفهمیدم چی خوردم.

ساعت شش عصر شده بود و هوا داشت رو به تاریکی می رفت، اینم بدی زمستون بود دیگه سریع شب میشد و اون سرمای گدا کشش رو روانه ی کوچه و خیابون می کرد.

کیفم رو از روی میز برداشتم و آروم به سمت در خروج حرکت کردم. خرامان خرامان میرفتم که یهو مقابل یه اتاقی ایستادم. هدف خاصی نداشتم فقط یه لحظه کنجکاوی ساده من رو گرفت.

سرم رو بالا بردم و خوندم که نوشته بود اتاق ریاست.

اگه سلطانی رئیس نیست پس کی رئیسه؟؟

اصلا این شرکت معلوم نیست چی به چیه...

بی اهمیت به این موضوع سریع از اونجا خارج شدم.

خیابون ها رو یکی پس از دیگری و با پای پیاده قدم می گذاشتم و با

خودم یکی به دو می کردم.

خیر سرم قرار بود که گذشته رو فراموش کنم ولی حقیقتا تو اون هوا

که هوای دو نفره بود فقط همچین فکری می تونست تسلی بخش من

بشه.

یادمه با هم رفتیم توی پارک و پشت شمشاد ها نشستیم از همه جا

و همه کس حرف میزدیم توی اون بینابین حرف از خواستگاری شد و

قرار شد من بهش طلاهام رو بدم و اون بره کار پیدا کنه و بیاد

خوتستگاریم.

عجب چیزی یادم افتاد، انگار فقط اون یه دونه خاطره رو داشتم.

بخاطر اینکه از این فکر و خیال ها پیام بیرون سرم رو به چپ و راست
تکون دادم.

دستم تو جیب پالتوم بود و از دنیای اطراف غافل بودم.

یه لحظه حس کردم کسی داره من رو تعقیب میکنه. چون کوچه
خلوت و تاریک بود این حس رو در من قوی تر می کرد.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و آرام سرم رو برگردوندم.

ولی کسی رو ندیدم، دروغ چرا از ترس قالب تهی کرده بودم و پاهام
می لرزید.

نفس عمیقی کشیدم و با تمام توانم، با هر چی زور داشتم پا به فرار
گذاشتم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم.

زیر لب به بابام فحش می دادم که ما رو بدبخت کرد، ما رو بیچاره
کرد.

وقتی به بی آر تی رسیدم کمی خیالم راحت شد، سوار شدم و تا خود
خونه از جام هم تکون نخوردم.

نمی دونستم که اونی که حس کردم واقعی بود و یکی داشت من رو تعقیب می کرد، یکی که نباید می فهمید کجا هستیم. و همین استارتی برای شروع بدبختیم یا به عبارتی خوشبختیم بود.

نه می شد گفت خوشبختی نه می شد گفت بدبختی...

اون شب هم بدون اتفاق خاصی گذشت و صبح شد.

بخاطر کابوس هایی که دیده بودم درست حسابی نخوابیده بودم و صبح کسل از خواب بیدار شدم.

آروم چشمام رو باز کردم و دستی به موهای ژولیده ام کشیدم، همونطور که زیر لب غر غر می کردم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

از تو یخچال بطری آب رو برداشتم، تو لیوان ریختم و یه نفس سر کشیدم.

همون موقع بابا اومد داخل، بدون اینکه اهمیتی بهم بده از یخچال بطری آب رو برداشت و یه نفس سر کشید.

تا خواستم خارج بشم بابا گفت: «مبارکه، از مامان شنیدم داری کار می کنی.»

بدون هیچ احساسی تو صورتم گفتم: «وقتی بابا کار نمیکنه باید بچه کار کنه دیگه..بالاخره یکی باید نون آور خونه باشه دیگه.»
همونطور که داشت دنبال سیخش می گشت گفت: «چرا زبونت انقدر درازه؟؟»

آهی از ته دلم کشیدم و گفتم: «بابا!شریکت رو پیدا نکردی؟؟»
نگاهی تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: «به نظرت اگه پیدا کرده بودم تو این وضع بودیم؟؟»

-: «الان سه سال شده ما تو این فلاکتیم،آخه تا کی باید این وضع رو ادامه بدیم؟!»

همون موقع سیخش رو پیدا کرد،خوشحال از جیبش تریاک رو بیرون آورد و گفت: «بزار یه وقت دیگه مفصل با هم حرف می زنیم.»
نگاهم کرد و ادامه داد: «حرفای زیادی دارم که باید بهت بگم.»

-: «منتظرم...»

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم از اونجا خارج شدم.

تو اتاق داشتی به خودم می رسیدی و به کسی توجهی نمی کردم.

به صدای ماما و ماهر که داشتند با هم پچ پچ می کردن هم اهمیت

ندادم، من دیگه اون مانیسا سابق نبودم که اینا برام مهم باشه...

یه تیکه گوشت سرد و بی روح بودم که دیگه به چیزی جز مرگ فکر

نمی کردم.

یه مانتوی ساده ی مشکی با شلوار و مقنعه ی مشکی پوشیدم و یه

آرایش کم رنگ انجام دادم تا چهره ی سرد و بی روحم جون بگیره.

پالتوم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. تا من اومدم ماما و ماهر و

حرفشون رو قورت دادن و سکوت کردن.

حتما به من ربطی نداشت که اینکار رو کردن، منم پا پیچشون نشدم.

-: «یه چایی میشه برام بریزی ماما؟؟»

مامان: «آره، بشین سر سفره تا بیارم.»

همونطور که داشتم میشستم غر غر کنان گفتم: «بو گوه خونه رو

گرفت، چرا بابا بس نمیکنه؟»

نگاه ماهرو قفل نگاهم شد.

ماهرو: «مانیسا همیشه صمم بکمم بمونی؟ تنت انگار کتک میخواد

درسته؟»

یه تیکه نون برداشتم و گذاشتم دهنم کمی که جویدمش

گفتم: «شاید تو سکوت کنی ولی من نه، من نمی خوام زندگیم از

اینی که هست بدتر بشه.»

ماهرو چابیش رو سر کشید و بدون اینکه جوابم رو بده از جاش بلند

شد و رفت مدرسه.

مامان هم با چایی اومد کنارم نشست.

شکر رو تو چایی ریختم و گفتم: «اینجا چه خبره؟؟ چرا ماهرو تنها

رفت مدرسه؟ اون که می ترسید!»

مامان: «نمی دونم والا می‌گه دیگه لازم نیست بیاید دنبالم. بزرگ شدم.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «چه عجب این خانوم درست شد، ولی خوب شد، دیگه داشتم براش نگران می شدم.»

مامان: «ولی من حس خوبی ندارم، آخه تحول یهویی که همیشه.»
 با خودم فکر کردم دیدم آره درست می‌گه، چاییم رو سر کشیدم و گفتم: «مراقبش باش مامان، تو همش اون رو میبینی.»

آه از نهادم بلند شد و ادامه دادم: «اگه کار نمی کردم خودم پی این قضیه رو در میاوردم.»

دستش رو گذاشت رو کمرم و ماساژش داد.

مامان: «تو فقط تمرکزت رو کارت باشه، تنها امید هممون به تو هستش.»

-: «حتی بابا؟؟؟»

مامان: «حتی بابا.»

با این حرف پوزخندی زدم و مشغول خوردن شدم.

وقتی صبحونه خوردنم تموم شد تازه بابا اومد سر سفره و با اون

صدایی که می لرزید گفت: «خانوم چایی بیار برام.»

مامان چشمی زیر لب گفت و رفت تا کارش رو انجام بده.

از جام بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم، رفتم جلو آیینه برای آخرین

بار خودم رو نگاه کردم، لبخندی بهش زدم و رفتم تا کفشم رو بپوشم.

خداحافظی کوتاهی کردم و از خونه خارج شدم.

دستم تو جیب پالتوم بود و سرم پایین.

آروم آروم تو پیاده رو ها قدم می گذاشتم و صدای خش خش برگ

ها رو به خودم هدیه می دادم.

کمی پیاده رفتم بعد سوار بی آر تی شدم و راهی شرکت شدم.

به سراپیدار سلام دادم و وارد شرکت شدم. لبخند زنان راه رو طی کردم و وارد آسانسور شدم.

یه کم مونده بود که بسته بشه دیدم یکی پایش رو گذاشت لای در و مانع بسته شدن شد.

بی تفاوت داشتم نگاهش می کردم، در باز شد و من چهره ی اون فرد رو دیدم.

می تونم بگم با دیدن اون شخص ضربان قلبم شدت گرفت و کوله باری از افکار، افکاری که هر لحظه من رو آزار می دادن جلو چشمم اومدن.

اون مرد چقدر شبیه کیوان خودم بود، ولی عقلم نفی این رو ثابت می کرد، می گفت اون کجا و این کجا.

اون حتما داره لای خاک و خول ها پرسه می زنه و به سادگی تو می خنده.

بخاطر همین سریع خودم رو جمع و جور کردم و سرم رو پایین انداختم. نمی خواستم اول کاری کدورتی بین دو همکار پیش بیاد.

اون مرد وارد شد. از چهره اش معلوم بود که یه کاره ای تو شرکت هست چون سر و وضعش اینطوری نشون می داد.

یه کت و شلوار مشکی که به اون قد بلندش طوفانی به پا کرده بود اون رو با ابهت تر از هر کسی نشون می داد.

کنارم با فاصله ی زیادی ایستاد و نگاهش رو به در آسانسور که شیشه ای بود و با هر متری که بالا می رفت می تونستی شرکت رو زیر پات ببینی زل زده بود.

سکوت مرگباری بینمون حاکم بود نه من حرف می زدم و نه اون. انگار اینطوری جفتمون راحت تر بودیم.

دل بی صاحبم هی می گفت نگاهش کن، نگاهش کن شاید رفع دلتنگی بشه برات ولی خودم نه نمی خواستم همچین جسارتی بکنم.

ولی از اونجایی که حرف دل بر هر چیزی تقدم داره و قوی تر از هر

چیزی نیست پیروز شد و من آروم سرم رو به سمتش برگردوندم و نمیرخ اون شخص رو مشاهده کردم.

کمی قوت قلب گرفتم، تا خواستم چشم ازش بردارم اون مرد سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهش قفل نگاهم شد.

انتظار همچین رفتاری رو نداشتم، بد ركب خوردم.

به طور واضح می شد دید که تعجب کرده و یه دنیا حرف نگفته داره.

یه طوری نگاهم می کرد انگار که انتظار نداشت من رو اینجا یا اصلاً کلاً ببینه.

ولی هر چی بود سریع خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش رو از نگاهم گرفت.

با صدای مردونه و رگدارش که از صدای پدر هم برام آشناتر بود خشک

و بی روح گفت: «تازه استخدام شدی؟؟»

دستپاچه جوابش رو دادم.

-: «ب...بله!»

+ : «کی استخداخت کرد؟ اصلا کارت چیه؟؟»

کمی به خودم مسلط شدم بخاطر همین دیگه می تونستم قاطع جوابش رو بدم ولی باز هنوز یه ذره لرزش صدا رو داشتم.

- : «آقای سلطانی استخداخت کردم، حسابدار هستم.»

سریع جوابم رو داد: «که اینطور، یادم باشه رزومتون رو از منشی بگیرم و مطالعه کنم.»

کمی مکث کرد با دستش گوشه ی لبش رو پاک کرد و ادامه داد: «تو این یه ماه نمی دونم سلطانی با شرکت من چیکار کرده.»

چی می شنیدم، شرکت من؟؟ پس بگو این همه باد به قبقبش داده بود بخاطر همین بود که شرکت مال خودشه.

نفسم رو آروم بیرون دادم و گفتم: «از قرار معلوم شما مافوق من هستید، می تونم اسمتون رو بدونم...البته جسارت نباشه.»

سرد جوابم رو داد: «میرسپاسی هستم.»

بعد در آسانسور باز شد و بدون هیچ حرف دیگه ای ازم جدا شد.
 با فکری مشغول به واحدم رسیدم، به بقیه سلام دادم پشت میزم
 جا گرفتم.

وسایل کارم رو گذاشتم جلوم و سعی کردم انجامشون بدم ولی خیلی
 سخت بود، این مغز لعنتی رو یه چیزی کلیک کرده بود و ول نمی کرد.
 وقتی دیدم نمی تونم درست حسابی کار کنم دست از کار کشیدم و
 دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. این حداقل کاری بود که می تونستم
 برای سامان دادن فکرام انجام بدم.

حقی که متوجه این پریشونیم شد دست از کار کشید و
 گفت: «کامکار چیزی شده؟؟ چرا کار نمیکی؟»

با این حرفش اون چهار نفر دیگه توجهشون بهم جلب شد و زل زدن
 به من.

تو یه نگاه همشون رو دیدم، راستش موزب شدم. آب دهنم رو قورت دادم، موهای بیرون اومده ام رو داخل مقنعه کردم و گفتم: «چیز خاصی نیست...»

حقی: «مطمعنی؟؟»

-: «آره عزیزم... ممنون بابت توجهت.»

حقی: «کاری نکردم که.»

با لبخند جوابش رو دادم، دوباره سکوت بینمون برقرار بود، نمی دونم چقدر تو این حالت بودیم که بالاخره اون پسر جوان کارآموز که حسینی نام داشت سکوت شکست و شروع کرد به حرف زدن.

حسینی: «فهمیدین آقای میرسپاسی بالاخره بعد از یه ماه اومدن شرکت؟»

برسام: «آره، آقا بالاخره فهمیدن یه شرکتی دارن که باید ادارش کنن.»

حقی: «چیکارش دارین بزار هر کاری دلش می خواد بکنه،همینکه حقوق ما رو به موقع میده خودش خلیه.»

اسدیان که سرش پایین بود و داشت کارش رو انجام می داد دست از کار کشید و با حالت متفکری گفت: «یعنی تو این مدت داشت چیکار می کرد؟؟؟»

برسام بی تفاوت گفت: «معلومه رفته پی عشق و حالش دیگه.»

حسینی: «باز این پسره خوبه گهگداری میاد شرکت اگه من بجاش بودم تمام وسایل هام رو جمع می کردم و می رفتم خارج موندگار می شدم.»

پریدم وسط حرفشون و گفتم: «یعنی انقدر پولداره؟!»

برسام: «اوووو خیلی،اصلا رقم های حساب بانکیش خونده نمیشه.»

اسدیان: «مگه تو دیدیش؟»

-: «آره اومدنی تو آسانسور دیدمش.»

اسدیان: «پاچت رو نگرقت؟؟»

-: «نه مگه باید بگیریه؟؟»

حقی: «خب خیلی اخلاق خوبی نداره.»

حسینی به شوخی گفت: «شایعه شده میگن همجنسبازه.»

-: «جدی؟؟»

حسینی: «آره!»

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: «چه مسخره.»

برسام: «راستی خانوم کامکار، با برادرم اینا رستوران که رفته بودیم

رو یادتونه؟»

-: «بله چطور؟»

برسام: «راستش من دیدم که به آقای میرسپاسی زل زده بودین و

با تعجب نگاهش می کردین، جسارتا از قبل می شناختینش؟؟»

به نشونه ی منفی سرم رو تکون دادم و گفتم: «خیر نمی شناسمش
فقط یه لحظه چهرشون رو با یکی اشتباه گرفتم.»

خوبه ای زیر لب گفت و سرش رفت تو کارش.

پس اون مردی که تو رستوران دیدم همین میرسپاسی خودمون بود.
چقدر دنیا کوچیکه ولی کنار اون یه خانوم زیبا نشسته بود و غرق
صبحت باهاش بود.

بخیل نیستم اگه اما اینطوری که اینا میگن باشه و اون همجنسباز
باشه که دیگه معنایی نداره با خانومی وارد رابطه نشه...

ذهنم رو از این افکرات بی اهمیت پاک کردم و متمرکز کارم شدم.

چند ساعتی که بی وقفه کار کردم، خستگی عجیبی بر من مستولی
شد، سرم که پایین بود رو آوردم بالا و ماساژش دادم.

از جام بلند شدم و رفتم تا کمی تو شرکت قدم بزنم. خداروشکر برای
اینکار محدودیتی نداشتم.

دستام تو جیب مانتوم بود، سرم رو پایین انداختم و همونطور که راه می رفتم موزائیک های زیر پام رو می شمردم.

کمی که از واحدمون دور شدم و به جای خلوتی رسیدم. با سینه ی کسی برخورد کردم.

سرم رو بالا آوردم تا ببینم به کی برخورد کردم.

میرسپاسی بود، باز با همون نگاه هایی که من رو اذیت می کرد بهم زل زده بود.

این نگاه ها جنسش با تمام نگاه های خوب و بدی که باهاشون روبرو شده بودم فرق داشت.

شاید همچین چیزی باعث شده بود که منم به چشمای مشکى و نافذش زل بزنم.

بعد از کمی نگاه کردن تازه یاد موقعیتم افتادم خودم رو ارزش جدا کردم و گفتم: «ببخشید!»

اون که تازه با حرفم به این دنیا برگشته بود گفت: «عیبی نداره ولی از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن.»

باشه ای زیر لب گفتم و سعی کردم که از کنارش رد بشم ولی گویا اون حرف های زیادی برای گفتن داشت.

میرسپاسی: «خانوم کامکار؟»

سرجام ایستادم، روم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم.

-: «بله؟»

احساس کردم چیزی رو می خواد بهم بگه ولی نمی تونه پس خودم دست به کار شدم.

-: «چیزی شده؟؟؟»

انگار حرفش رو خورد، اخماش تو هم رفت و گفت: «شما چطور به این سلطانی اعتماد کردین و گفتین دو هفته بدون حقوق اینجا کار می کنم؟؟؟»

منم اخمام رو تو هم بردم و گفتم: «چون به اینکار نیاز دارم، اگه کار
دیگه ای ندارین من برم.»

با لحنی که برای من خشن بود گفت: «هنوزم ساده ای!»

با چشمانی از حدقه در اومده و با تعجب گفتم: «بله؟؟»

اون که تازه فهمیده بود چه گافی داده خودش رو جمع و جور کرد و

گفت: «سلطانی آدم درستی نیست زود بهش اعتماد نکنید.»

دیگه نخواستم بقیه ی حرفاش رو بشنوم بخاطر همین از کنارش
گذشتم و رفتم.

اون حرفی که زد برای من خیلی عجیب بود، "هنوز هم ساده ای!" اون

منو از کجا میشناسه که به این ویژگی شخصیتیم پی برده؟؟

یه لحظه به ذهنم خطور کرد که این مرد همون کیوان، همون
دستفروش نامرد.

ولی راستش از این فکرم به شدت خندم گرفت، اون کجا و این کجا.

پول لباس میرسپاسی اندازه ی حقوق چندساله کیوانه، چطور امکان
داره که این همون نامرد باشه.

دیگه مغزم گنجایش اینهمه فکر و خیال رو نداشت همین روزا بود که
منفجر بشه و بپاشه رو زمین.

برای ریلکس کردن قهوه ی داغی گرفتم و رفتم تو حیاط، تو فضای آزاد
شرکت نشستم تا کمی حال و هوام عوض شه.

هوای سرد بیرون با گرمای قهوه پارادوکس دلنشینی رو ایجاد کرده
بود. و این برای من لذت بخش بود.

با دو دستم لیوان پلاستیکی رو گرفتم و کم کم اون رو مزه می کردم.
برای لحظه ای از دنیا فارغ شده بودم و تو حال و هوای خودم سیر می
کردم.

ذهنم به همه جا سیر می کرد، از بابا و مامان گرفته تا کار و آینده ام.

سرم رو بالا آوردم تا هوای تازه ی بیرون رو تو ریه هام فرو کنم اما دیدم که سلطانی لبخند زنان با کیف سامسونت مشکی اش داره میاد سمتم.

همین یکی رو کم داشتم. از نگاه های حریص و پر شهوتش متنفر بودم.

به قول معروف نگاه هاش پشه ی نر رو حامله می کرد.

اینم شانس من بدبخته هر کی دور و اطرافم هستش نخاله از آب در میاد.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و منتظر شدم که بیاد. مجبور بودم مجبور.

باید بخاطر کارم همه جوهره باهاش راه می اومدم. نکه طرف حساب من اونه می ترسم بهونه دستش بدم و کار رو ازم بگیره.

زل زده بودم بهش. پالتوی کرمیش با موهای قهوه ای روشنش و البته چهره ی گیرا و قد بلندش اون رو جذاب تر از هر کسی می کرد.

حتما بخاطر این ویژگی هاش بود که هرز می پرید و دختری دست رد به سینش نمی زد.

داشت بهم نزدیک تر می شد که گویا تلفن همراهش زنگ زد، از جیب پالتوش برداشتش و جواب داد.

کمی بعد به ساختمون زل زد، بدون اینکه جوابی به تلفن بده با اخم قطعش کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه به سمت داخل رهسپار شد. سریع برگشتم تا ببینم به چی زل زده بود که اینهمه حالش خراب شده بود.

پرده ی اتاق میرسپاسی تکون خورد و من احتمال رو بر این دادم که از دیدن میرسپاسی اینطوری ترشو شد.

منم کمی اونجا نشستم و وقتی دیدم دیگه خبری نیست رفتم داخل. دو هفته به همین منوال، بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت و من شدم کارمند رسمی شرکت آرایشی مانیس.

حقوقم هم زیاد نبود ولی شکر میشد باهاش زندگی کرد.

صبح می رفتم شرکت و شب میامدم خونه. فقط با این تفاوت که باز حس تعقیب شدن داشتم،همش احساس می کردم یکی من رو تعقیب می کنه و از پشت من ر و میگیره.

چون برمیگشتم و چیزی نمی دیدم بخاطر همین ساده از روش رد شدم و به کسی چیزی نگفتم.

از وقتی ماهرو تنها می رفت مدرسه عوض شده بود، گوشه گیر شده بود و حرف زدنش رو خلاصه کرده بود به کلمات کوتاه.

تلاش های من و مامان برای فهمیدن علت اینکاراش بی فایده بود و نم پس نمی داد.

بابا هم که نبود ماهرو رو به حرف بیاره. نکه عاشق بابام بود با اون راحت تر می تونست حرف بزنه.

ماهرو تو اتاقش بود، من هم به پشتی تکیه داده بودم و داشتم حساب کتاب های شرکت رو انجام می دادم.

هر کاری می کردم، دخل ها به حساب ها نمی خورد. اینطور که تو این دو هفته فهمیدم درآمد شرکت خیلی بالا بود ولی تو برگه ها چیزی کمتر نوشته می شد.

اینو باید حتما به میرسپاسی می گفتم. اگه اینکار رو نمی کردم حتما کاسه کوزه ها سر من شکسته می شد.

بعد از تموم شدن کار هام برگه ها رو گوشه ای گذاشتم و رفتم آشپز خونه کمک مادرم. غصه ی ماهرو پیر پیرش کرده بود.

اینطوری نمیشد باید خودم حلش می کردم. از بقیه که آبی گرم نمیشه.

-: «کمک نمی خوای؟»

مامان: «نه عزیز.»

رفتم نزدیک گاز و در قابلمه رو برداشتم، بوی غذا رو تو ریه هام کشیدم.

-: «به به چه بوی خوبی، دستت درد نکنه. ماهرو حتما خوشحال
میشه.»

با شنیدن اسم ماهرو دوباره غم عالم ریخت تو سرش. و با غصه
نگاهم کرد.

مامان: «چه فایده وقتی افسرده شده.»

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «این که لام تا کام حرفی نمیزنه، باید
تعقیبش کنم ببینم کجا میره.»

زیر گاز رو خاموش کرد و گفت: «حتما همین کار رو بکن.»

تا خواستم جوابش رو بدم تلفنم زنگ خورد.

از کنار مامان رد شدم و رفتم سمت تلفن. حوریه بود.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

-: «جانم حوریه؟»

حوریه: «علیک سلام مانیسا خانوم!»

کلافه جوابش رو دادم: «سلام! چطوری؟»

حوریه: «مرسی تو چطوری؟»

-: «هی خوبم.!»

نگران گفت: «چیزی شده؟؟؟»

-: «نه...جانم کاری داشتی؟»

حوریه: «گفتم بیا بریم بگردیم، دلم گرفت از بس تو خونه موندم.»

حوصله ی هامون و برسام رو نداشتم بخاطر همین گفتم: «اگه دو

نفری باشه پایم در غیر این صورت شرمندتم.»

حوریه: «فقط خودم و خودتیم.»

چشمام برق زد. لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم: «خب باشه پس

بریم.»

حوریه: «حاضر شو نیم ساعت دیگه میام دم در خونتون.»

باشه ای زیر لب گفتم و تلفن رو قطع کردم.

مامان هم تو چارچوب آشپزخونه بود و داشت نگاهم می کرد. حتما پیش خودش داشت میگفت، آبجیت مهم تره یا عشق و حالت؟! باید به فکر اون باشی نه خوش گذرونیت.

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه رفت داخل. منم که شرمنده شده بودم با عذاب وجدان رفتم تو اتاق.

کمد رو زیر و رو می کردم تا شاید لباس مناسبی پیدا کنم، شاید پنج دقیقه ای داشتم کمد رو زیر و رو می کردم که صدای ماهرو که داشت با تلفن صحبت می کرد و صداش به التماس شبیه بود توجهم رو جلب کرد.

درسته اتاقش چسبیده به اتاقم بود ولی قشنگ صداش رو از تو اتاق می شنیدم. هم اینکه صداش بلند بود و هم اینکه از مشکلات مسکن مهر بود، مگس تو اتاق بغلی پر میزد آدم متوجه می شد.

همونطور که مانتویی دستم بود به سمت دیوار رفتم و گوشم رو چسبوندم بهش.

نگران بود، همش از طرف خواهش می کرد که اینکار رو نکنه و بدبختش نشه.

تو اون لحظه کلی فکر عجیب غریب اومد تو سرم. یعنی ماهرو چه غلطی کرده بود که اینطوری گیر کرده بود؟

اگه بگم حالم خراب نشد دروغ گفتم. با اینکه دختر بودم ولی بد روی ماهرو خواهر کوچیکم غیرت داشتم.

گوشم رو بیشتر تیز کردم تا ببینم چی می‌گه. از اونجایی که فوضول بودم فهمیدم که با طرف قرار داره، اونم همین امروز دقیقا ساعتی که ما می خواهیم بریم بیرون.

هر چی شنیدم بسم بود، گوشم رو از دیوار دور کردم و با ذهنی سرشار از فکر درست و غلط به سمت گوشیم رفتم.

هنوز هم هنگ حرفاش بودم. سریع شماره ی حوریه رو گرفتم. بعد از دو تا بوق برداشت.

حوریه: «انگار تو بیشتر از من دلت تنگه ها.»

-: «کم چرت و پرت بگو. حوریه می خوام یه کاری انجام بدیم.»

حوربه: «جان؟»

همونطور که تند تند حاضر می شدم گفتم: «حالا بهت میگم فعلا دم

در اومدی قایم شو، باید ماهرو رو تعقیب کنیم.»

متعجب گفتم: «ماهرو؟؟؟ حالت خوبه؟»

عصبی دستم رو بردم لای موهام و گفتم: «فقط جلو دید ماهرو نباش

بهت همه چی رو میگم.»

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد.

اصلا نفهمیدم چطور حاضر شدم، برای آخرین بار به آیینه نگاه کردم

و از اتاق زدم بیرون.

ماهرو هنوز تو اتاق بود و بیرون نیامده بود، سریع دفتم آشپزخونه و

آروم به مامان گفتم: «مامان من رفتم کاری ندارم؟»

مامان: «کجا میری؟؟»

-: «برگشتم همه چی رو بهت می‌گم، کاری نداری؟»

مامان: «نه برو خدا به هم‌رات.»

رفتم جلو گونه اش رو بوس کردم و به سمت جا کفشی رفتم.

کتونی آدیداس مشکیم رو پام کردم و زدم بیرون.

همین‌که پام رو از در حیاط گذاشتم بیرون ماشین حوریه هم نمایان شد.

سریع رفتم تو ماشین نشستم و گفتم: «برو یه جا که جلو دید ماهرو نباشه.»

کلافه نفسش رو بیرون داد و غر غر زنان فرمون رو چرخوند و رفت یه جایی که ماهرو نتونه ببینه.

از بس هوا سرد بود شیشه‌ها بخار کرده بودن و به سختی بیرون دیده می‌شد.

حوریه دست به سینه نشسته بود و با لب و لوچه ای افتاده داشت
من رو نگاه می کرد.

بالاخره گفت: «نمی خوامی بگی اینجا چه خبره؟»

بدون اینکه نگاهش کنم دستش رو کشیدم و آوردمش پایین.

-: «ضایع بازی در نیار، الان ما رو میبینی.»

پوفی کرد و اومد پایین تر.

حوریه: «ما خودمون به زور داریم بیرون رو می بینیم اونوقت اون

چطوری ما رو میبینی؟»

تا خواستم جوابش رو بدم حوریه دستم رو کشید و گفت: «اومد

اومد، خودش.»

با آستین پالتوم بخار شیشه ی سمت خودم رو پاک کردم و با دقت

مشغول دیدنش شدم. آره خود خودش بود.

پیاده داشت راه می رفت، خیلی هم عجله داشت. حوریه بدون اینکه چیزی بگه ماشین رو روشن کرد و به صورت نا محسوس دنبالش راه افتاد.

یه لحظه هم چشم ازش بر نمی داشتتم، همش تو این فکر بودم که چه خطایی ازش سر زده که الان اینطوری نگرانه.

فرصت جواب دادن به این سوالم پیدا نشد چون دو کوچه پایین تر سوار ماشین بنز مشکی شد و از اونجا دور و دور تر شد.

همونطور که حوریه داشت حرکت می کرد گفت: «اووف چه چیزی هم تور کرده!»

ولی من حواسم به این چیزا نبود، همش فکر می کردم کجا این ماشین لعنتی رو دیدم، خیلی برام آشنا بود.

دستم رو روی شقیقه هام کشیدم و با حالت عجز گفتم: «ماشین چقدر برام آشناست! خدایا کجا دیدمش؟»

حوریه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «خوب دقت کن یادت بیاد.

وای چه اوضاعی شده! چرا به من نمیگی قضیه چیه؟»

بازدمم رو طولانی بیرون دادم و تمام ماجرا رو براش تعریف

کردم، اونطور که حدس می زدم اونم گیج شده بود و نمی تونست

اظهار نظری کنه.

لحظات خیلی اسفناکی بود. هیچی بدتر از این نمی شد. بدونی یه

اتفاق بدی افتاده ولی نتونی بفهمی چی بوده و اصلا برای چی همچین

اتفاقی افتاده.

با هزار تا فکر و خیال و بدبختی دنبالش کردیم.

ماشین جلوی کافی شاپی ایستاد. ماهرو پیاده شد. با دیدن اون

شخصی که از ماشین پیاده شد قلبم برای لحظه ای استاد، نفس

کشیدن یادم رفته بود و با چشمانی از حدقه در اومده اون شخص رو

نگاه کردم.

اون کسی جز سلطانی نبود...

پس میرسپاسی درست می گفت که بهش اعتماد نکنم ولی چرا
ماهرو؟؟ اون رو از کجا شناخت؟؟

حوریه کمی خودش رو جلو کشید و زوم کرد رو قیافه ی سلطانی.

حوریه: «باورم همیشه آبجیت با چنین کسایی دمخور بشه.»

نفسم رو از حرص بیرون دادم و گفتم: «حوریه بس کن.»

بعد حالت نزاری به خودم گرفتم و ادامه دادم: «من این مرد رو
میشناسم، این... این مافوق منه.»

از تعجب چشماش گرد شده و یه تای ابروهایش رفته بود بالا. دستش
رو روی لبش گذاشت و گفت: «جدی؟؟»

بعد تکیه داد به صندلیش و با تعجب گفت: «عجب اتفاقی. زبونم
قاصره نمی تونم چیزی بگم.»

تکیه دادم به صندلی و گفتم: «حالا باید چیکار کنیم؟ راستش من
یه فکری دارم. تو برو داخل کافی شاپ نزدیکشون بشین، ببین چی
میگن. باشه؟؟ منم از اینور ازشون فیلم می گیرم.»

حوریه: «نظر خوبیه پس من رفتم.»

-: «باشه.»

از ماشین پیاده شد و رفت طرف کافی شاپی که ماهرو و سلطانی تو اون قرار داشتن.

طوری که دیده نشه نزدیکشون نشست و مشغول استراق سمع شد. منم گوشیم رو درآوردم، فیلم جالبی نمی شد ولی باز از هیچی بهتر بود. لااقل بدون مدرک جلو نمی رفتم.

بعد از اینکه فیلم گرفتم تموم شد گوشی رو خاموش کردم و خودم رو تو صندلی جا دادم.

همش چشمم به اون دو تا بود. نمی دونم برای چی زندگی ما اینطوری از هم پاشیده شده بود و هر کس به سوی نادرستی می رفت.

ما که از اون اول اینطوری نبودیم، یه خانواده ی سرزنده و شاد بودیم که هر کسی آرزوی زندگی ما رو داشت.

ولی همین آرزو ها و ای کاش های مردم ما رو بدبخت کرد، همین تو دید بودن ها ما رو زمین زد.

همونطور که داشتیم به این چیز ها فکر می کردم احساس کردم کسی داره من رو نگاه میکنه.

دیگه واقعا از دستش کلافه شده بودم، این کی بود که مدام من رو زیر نظر داشت؟

با حرص به اطرافم نگاه کردم. نه اینطوری نمی شد مرگ یه بار شیون یه بار باید ادبش می کردم.

از ماشین پیاده شدم و کمی اینور و اونور رو گشتم ولی باز کسی رو پیدا نکردم.

عصبانی نفسم رو بیرون دادم و رفتم سمت ماشین، دیدم که اون دو تا بلند شدن و هر لحظه ممکنه بیان بیرون و با من روبرو بشن.

یه لحظه انگار مغزم قفل کرد سرجام ایستاده بودم و فقط تماشا می کردم.

کمی بعد سریع دستم کشیده شد و در نیم صدم ثانیه در آغوش کسی روی زمین و پشت یه ماشین افتادم.

این اتفاق اونقدر سریع بود که قدرت هر عکس العملی رو از م سلب کرده بود.

با چشمانی از حدقه در اومده سرم رو برگردوندم تا اون فرد رو نگاه کنم.

با دو جفت چشم مشکمی مواجه شدم که سال ها پیش اسیرش شده بودم.

آره اون میرسپاسی بود.

فاصله بینمون کم بود به طوری که نفس هامون روی پوستمون کشیده می شد و هر دومون رو نوازش می کرد.

برای لحظه ای از قید زمان و مکان خارج شدیم و خیره به هم بودیم و در فاصله ی کمی از هم قرار داشتیم.

نه اون قدرت حرف زدن داشت نه من...

اونقدر ضربان قلبم رفته بود بالا که صداش رو واضح می تونستم بشنوم.

نمی دونم چقدر محو تماشای هم بودیم که بالاخره میرسپاسی خودش رو جمع کرد و گفت: «خیلی بی احتیاطی دختر، نزدیک بود لو بری.»
با صداش منم به خودم اومدم، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: «من رو تعقیب میکنی؟؟»

بازوم رو ول کرد و خودش بلند شد.

منم سریع بلند شدم و روبروش قرار گرفتم.

عصبی گفتم: «شما فقط تو شرکت رئیس منی تو بیرون که این مقام رو نداری.»

نفس عمیقی کشیدم تا به خونسردیم حفظ بشم بعد ادامه دادم: «نشندم، میگم من رو تعقیب میکردین؟»

یه قدم اومد نزدیکم، دستاش رو برد تو جیبش و گفت: «اگه بگم من کیوانم چیکار میکنی؟؟»

-: «چی؟؟»

حوریه: «مانیسا مانیسا چشمات رو باز کن. رفتن.»

چشمام رو باز کردم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم. بعد به حوریه

نگاه کردم و گفتم: «چی شده؟؟ من که...»

نزاشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم: «کجای کاری از کافی شاپ رفتن

بیرون. مگه قرار نبود فیلم بگیری پس چیشد چرا خوابیدی؟»

اوووف پس یه خواب بود که من دیدم. نفسم رو کلافه بیرون دادم

دستم رو روی صورتم کشیدم و به گوشیم اشاره کردم.

-: «نترس فیلم گرفتم...خب چه خبر؟.»

حوریه: «بزار بهت میگم چی شده.»

توجهم بهش جلب شد.

-: «چیشده تروخدا زود بگو که دیگه طاقت ندارم.»

همونطور که استارت میزد شروع کرد به حرف زدن.

.....

از حوریه خداحافظی کردم و رفتم خونه. با حالت گرفته ای کلید انداختم و وارد شدم.

مادر داشت تلویزیون نگاه می کرد، ماهرو هم یه گوشه ای نشسته بود و مثل شوهر مرده ها ناراحت و غمگین زل زده بود به تلویزیون.

دلم می خواست برم و دست بندازم رو گردنش و خفش کنم و بگم

چرا؟؟ تو که دختری خوبی بودی چرا؟؟

ولی خشمم رو قورت دادم و سلام کردم.

توجهشون بهم جلب شد.

مامان: «سلام دیر کردی!»

ماهرو: «سلام.»

:- «ترافیک بود مادر جان»

بعد بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاق و در رو هم بستم.

♡فلش بک هشت سال پیش♡

هوای گرم تیر ماه طاقت فرسا شده بود و کمتر کسی به خیابون ها میامد. مخصوصا وقتی لنگ ظهر میشد.

اما من تمام این سختی ها رو به جون خریدم.

همونطور که شال رو روی سرم تنظیم کردم به سمت کشو ها رفتم و هر چی طلا و پس انداز داشتم تو کوله ام ریختم و سریع از اتاق زدم بیرون.

چون ظهر بود همه خواب بودن و خونه تو سکوت مطلقى فرو رفته بود.

آروم کفش هایم رو پام کردم و از خونه خارج شدم. محکم کیفم رو گرفتم و با تمام سرعت دویدم.

به ساختمون نیمه کاره ای رسیدم، قرار بود اونجا همدیگه رو ببینیم. دستام رو روی زانو هام گذاشتم و شروع کردم به نفس نفس زدن.

کمی که چون گرفتم و نفس هایم منظم شد شال و مانتوم رو تنظیم کردم و به سمت داخل رهسپار شدم.

از پله های نیمه کاره بالا رفتم و چپ و راست رو نگاه کردم، کیوان رو پیدا نکردم.

-: «کیوان! کیوان کجایی اومدم.»

صداش رو شنیدم که از اتاق روبروم داره میاد.

کیوان: «اینجام عزیزم بیا تو.»

در رو باز کردم و رفتم تو.

-: «چرا اینجا قرار گذاشتی؟»

اومد طرفم در رو پشت سرم بست و دستش رو زد به کمرم.

-: «بیا اینجا بشین. خوشحالم که اومدی!»

لبخندی زدم و گفتم: «منم خوشحالم که دیدمت.»

روی صندلی زوار در رفته ای نشستم، کوله ام رو گرفتم سمتش و گفتم: «بیا اینم سرمایه ای که می خواستی.»

کوله رو از دستم گرفت و بدون اینکه نگاهش کنه گذاشتش روی میز. کیوان: «ازت ممنونم مانیسا، قول میدم جبران کنم.»

با ناز گفتم: «شما ما رو فراموش نکن نمی خواد جبران کنی.»
قدش از من خیلی بلند تر بود بخاطر همین وقتی اومد طرفم جلوم زانو زد و دستای بزرگش رو قاب صورتم کرد.

یه نگاه به چشمام می کرد و یه نگاه به لبای سرخ و گوشتیم.
کیوان: «مانیسا خیلی می خوامت، یه کار خوب پیدا کردم میام و برای همیشه خوشبختت می کنم.»

گفتم: «میدونم، به عشقت اعتماد دارم.»

سرش رو نزدیک تر آورد و...

♡پایان پلش بک♡

تو این اوضاع چه خاطره ای یادم افتاده بود، برای خودمم مسخره بود.
همونطور که پوفی از سر کلافگی می کشیدم رفتم سمت کمد تا
لباسام رو عوض کنم.

.

.

صبح با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم،چشمام به
زور باز میشد، چون دیشب خوب نخوابیده بودم.
کش و قوصی به کمرم دادم و رفتم سمت آشپز خونه.
مامان و ماهرو هم اونجا بودن و داشتن صبحونه می خوردن.
سلام صبح بخیری بهشون گفتم و رفتم طرف یخچال.

-: «سلام صبح بخیر»

مامان: «سلام دخترم صبح تو هم بخیر.»

ماهرو: «صبح بخیر.»

بطری آب رو برداشتم و ریختم تو لیوان و یه نفس سر کشیدمش.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم: «چه قدر زود از خواب بلند می شین.»

ماهر و بدون هیچ حسی تو صورتش گفتم: «تو دیر بیدار میشی والا ما که سر موقع بیدار میشیم.»

اول باید به نظافت شخصیم می رسیدم و بعد صبحونه می خوردم پس بخاطر همین به سمت دستشویی رهسپار شدم.

همونطور که داشتم می رفتم گفتم: «ماهر و انگار امروز از دنده ی چپ بلند شدی حواست هست؟»

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم داخل دستشویی شدم.

کمی بعد منم به جمع مامان اینا پیوستم و دور سفره ای که رو زمین پهن شده بود نشستم.

کمی نون لواش برداشتم و پنیر خامه ای روش کشیدم.

لولش کردم و همش رو کردم تو دهنم.

ماهرو: «آروم آروم بخور خفه میشی.»

بدون اهمیت بهش جویدمش.

مامان که کمی حال ندار بود گفت: «نمی دونم چرا امروز حالم خوب

نیست، قفسه ی سینم تیر میکشه. فکر کنم سرما خوردم.»

ماهرو: «از بس که حرص میخوری.»

-: «شما حرصش نده اون حرص نمیخوره.»

ماهرو: «یعنی الان تقصیر منه؟؟»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «معلومه که آره... مامان با وضعیت

بابا کنار اومده پس دلیلی برای حرص خوردن نداره.»

همونطور که انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم ادامه دادم: «این

تویی که با پنهون کاری اون رو حرص میدی. چرا نمیگی چی شده

ها؟ چرا نمیگی چه بلایی سرت اومده؟»

متقابلا اخمی کرد و گفت: «من هیچی رو پنهون نمیکنم، در واقع این تویی که مامان رو حرص میدی، تویی که مثل نادون ها رفتار میکنی، تویی که هنوز بزرگ نشدی.»

با هر حرفی که میزد آتیش قلبم رو بیشتر می کرد. خانوم کلی کثافت کاری کرده بود تازه طلبکارم بود.

نفسم رو از حرص بیرون دادم و دهن باز کردم تا همه چی رو بگم.

-: «ماهر و خانوم فکر نکن نمی دونم چه غلطی کردی من از همه چی خبر دارم.»

به وضوح رنگ از رخسارش پرید، با چشمانی که از تعجب گرد شده بودن زل زده بود به من.

پوزخندی زدم و گفتم: «نزار جلو مامان همه چی رو بگم پس بی سر و صدا غذات رو بخور.»

بعد انگار که چیزی یادم اومده باشه ادامه دادم: «آهان! گوشیت هم بده من که خودم حال اون فرهام عوضی رو می گیرم.»

با صدایی که از بغض زیاد می لرزید گفت: «یعنی میتونی؟؟»

از حرص لب پایینیم رو گاز گرفتم و گفتم: «آره چرا نمی تونم.»

مامان که تا الان ساکت بود و حرفی نمی زد بالاخره به حرف اومد و با

تعجب گفت: «اینجا چه خبره؟؟ چرا به من هیچی نمیگید؟ فرهام

کیه؟؟»

ماهرو با التماس نگاهم کرد که به مامان هیچی نگم، علارقم میل

باطنیم با چشمم مطمئنش کردم که چیزی بهش نمیگم.

نگاهم رو از ماهرو گرفتم و قفل مامان کردم.

-: «هیچی نیست یه پسر مزاحمش شده بود که خداروشکر زیاد جدی

نبود.»

مامان: «چرا منو خر فرض کردی، صحبتات که با ماهرو یه چیز دیگس

بعد به من یه چیز دیگه میگی؟؟»

-: «من غلط بکنم. یه پسر هی مزاحمش میشد بخاطر همون اینطوری
 تو خودش بود الان من گوشیش رو میگیرم خودم حلش میکنم..، غصه
 ی چیزی رو نخور.»

مامان: «به نظرت میتونم غصه نخورم؟؟»

آهی کشیدم و گفتم: «مامان جونم چیز مهمی نیست بخدا گفتم
 خودم حلش میکنم. نگران چی هستی؟»

از این دروغی که به مامان گفتم ناراحت شدم ولی چاره نبود چون اگه
 می شنید فیلم خودارضایی دخترش، دختر پاکش دست یه مرد بدذات
 و بد طینت هستش دق می کرد و می مرد.

معلوم بود که حرفم رو باور نکرده ولی به هر دلیلی که بود حرفم رو
 قبول کرد و چیزی نگفت.

دیگه بدون هیچ حرفی صبحانمون رو خوردیم و هر کدوم رفتیم پی
 کارمون.

مامان سفره رو جمع کرد و دیگه از آشپزخونه در نیامد، ماهرو رفت اتاق حاضر بشه، درست همون کاری که من انجام دادم.

رفتم تو اتاق تا حاضر بشم، یه مانتوی ساده و بلند سورمه ای پوشیدم و با شلوار پارچه ای سورمه ای ست کردم، مقنعه پاپیونی مشکی سرم کردم و آرایش لایتی هم برای جون گرفتن صورت بی روحم انجام دادم.

همونطور که داشتم داخل کیفم رو میگشتم تا کیف پول و گوشیم رو پیدا کنم از اتاق خارج شدم و بلند به ماهرو گفتم: «ماهرو زود باش بریم، گوشیت رو هم بیار.»

ماهرو: «تا تو کفشت رو بپوشی میام.»

رفتم سمت جا کفشی و کفش چرمی مشکی ام که پاشنه ی کوتاهی داشت رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

ماهرو هم کمی بعد به من ملحق شد و شروع کرد به کفش پوشیدن. بعد از اینکار از مامان خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

باز ماهرو ساکت بود و چیزی نمی گفت شاید انتظار داشت من سر صحبت رو باز کنم.

از سرما دستام قرمز شده بودن، اونا رو بردم سمت دهنم و مشغول گرم کردنشون شدم.

-: «خب نمی خوای بگی چرا اونکار رو کردی؟؟»

با این حرفم از فکر و خیالاتش اومد بیرون و دستپاچه گفت: «دلیل خاصی نداشت.»

دستش رو از جیبش درآوردم و سفت گرفتمش.

-: «بین خودمون میمونه لزونی نداره نگران باشی. به من اعتماد کن باشه! من میخوام کمکت کنم.»

با چشمان اشکی نگاهم کرد و گفت: «از دو ماه پیش میامد دم مدرسه و با واسطه می خواست با من حرف بزنه ولی من قبول نکردم من اون دختری نبودم که فرهام دنبالش بود، ولی نمی دونم چی شد به خودم اومدم دیدم دارم با اون حرف میزنم. فرهام همه چی

داشت، ماشین بنز، پول، قیافه همه چی داشت. این باعث حسادت دوستام و مغرور شدن من شد.

من که تو زندگیم خوشی ندیدم، خنده و محبت ندیدم فکر کردم فرهام به همه ی این دردام تسلی میده ولی اشتباه کردم.»

هق هق گریه اش کوچه ی خلوت رو از سکوت درآورد، ایستادم و بغلش کردم.

ادامه داد: «انگار خودش می دونست من کمبود محبت دارم، کلی بهم محبت کرد، کلی خوشحالم کرد، خب منم پیش خودم گفتم هر چی باشه مال هم هستیم دیگه به درخواستش پا دادم و فیلمی از خودم براش فرستادم. فکر کردم مال هم هستیم ولی اشتباه می کردم اون یه شیاد بود.»

دستاش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد، بلند بلند هم گریه کرد. محکم تو بغلم گرفته بودمش و سرش رو نوازش کردم، خیلی ناراحت شدم، نه بخاطر حماقتی که کرده بلکه بخاطر سادگیش.

منم اینطوری بودم یه دختر ساده که هر کسی میتونه گولش بزنه.

ما مقصر نیستیم، ما نخواستیم مونگول ساده بشیم این خانواده بود که ما رو اینطوری بار آورد...

پدر باید ما رو آگاه می کرد به خطرات جامعه، مادر باید ما رو با سیاست بار میاورد.

داشتم به این چیزا فکر می کردم که یاد حرف فرهام افتادم که اولین روز بهم زد "من از دخترای ساده خوشم میاد"

پس منظورش این بود، از دخترا اخاذی می کرد... دخترای ساده ای که چوپ نادونی پدر و مادرش رو میخورن.

-: «گریه نکن دیگه، خودم درستش میکنم، من نمی تونم تو رو اینطوری ببینم. انسان ممکن الخطاست عیبی نداره.»

سرش رو از روی سینم برداشت، با دستمالی که بهش دادم اشکاش رو پاک کرد و دماغش رو بالا کشید.

ماهرو: «چطوری میتونم گریه نکنم، آبروم میره، به ولله که خودم رو میکشم اگه فیلمم پخش بشه.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سر و وضع ماهرو رو درست کردم.

-: «واقعا نمی دونم چند بار دیگه باید جمله ام رو تکرار کنم تا تو و مامان متوجه بشید. من این آقای شیاد، سلطانی رو می شناسم خودم گوشش رو می پیچونم، خب دیگه اگه حرفی نداری بریم که دیرمون شد.»

با اینکه دلش پر از بغض و غم بود لبخند کمرنگی زد و گفت: «باشه بریم. مرسی که کمک میکنی.»

رفتم جلو و پیشونیش رو بوس کردم.

دستش رو سفت گرفتم و با گام های بلند به سمت مقصد حرکت کردم.

کمی بعد به مدرسه رسیدیم، با لبخندی پر محبت همراهیش کردم و رفتم سمت شرکت.

کارد میزدی خونم در نمیامد، انقدر عصبی بودم که حد و نساب نداشت.

رسیدم دم در شرکت، نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم بشم. به زور لبخندی روی لبم آوردم و وارد شرکت شدم.

سرم پایین بود و با قدم های بلند بلند به سمت واحدم رفتم.

دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر شدم که در باز بشه.

کمی که گذشت صدای آشنایی به گوشم رسید.

فرهام: «سلام صبح بخیر.»

مار از پونه بدش میاد دم لونش سبز میشه.

از حرص لب هایم رو بهم فشار دادم. ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم و با لبخند سمتش برگشتم.

-: «سلام صبح شما هم بخیر.»

فرهام: «دقت کردین با هم وارد یا خارج میشیم!»

لبخندم رو جمع کردم و گفتم: «آره... از بدبختیمه.»

پوزخندی گوشه ی لبش جا گرفت و گفت: «چرا نمیگی خوشبختی؟»

-: «انگار تعریف شما از خوشبختی یه چیز دیگس درسته؟؟»

بعد به سمت پله ها رهسپار شدم. حتی یه دقیقه هم دلم نمی خواست پیش اون آدم بمونم.

دو طبقه که رفتم تسمه تایم پاره کردم، به دیوار تکیه دادم، دستم رو روی سینم قرار دادم و تند تند نفس کشیدم.

نه!دیگه نمی تونستم از پله ها بالا برم.

بخاطر همین خرامان خرامان به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش رو زدم.

کمی بعد درب آسانسور باز شد و من با میرسپاسی روبرو شدم.

امروز روز من نبود. وارد آسانسور شدم دکمه ی واحدم رو زدم و بهش سلام دادم.

-: «سلام صبح بخیر»

با سر جوابم رو داد.

روم رو ازش گرفتم و به کفش هایم زل زدم. دلم نمی خواست با کسی صحبت کنم.

تلفنش زنگ خورد، نگاهی بهش انداخت، انگار چیز بی اهمیتی بود، قطعش کرد و تو جیبش گذاشت.

گوشه ی لبش رو با شصتتش پاک کرد و گفت: «چرا انقدر دیر میای؟؟»

سرم رو که پایین بود بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

-: «هنوز یه ربع وقت دارم.»

میرسپاسی جدی گفت: «حتما باید سر اون ساعتی که شرکت مقرر کرده تشریف بیارین؟»

-: «آقای میرسپاسی من وقتم رو اینطوری تنظیم کردم، بعد هیچ چیزی نمیتونه بگه زود تر از ساعت مقرر بیا.»

میرسپاسی: «من میگم، چون من صاحب این شرکتتم.»

از عصبانیت گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم، اگه به اینکار احتیاج نداشتم قطعا بی برو برگرد یه چیزی نثار این آقای خودخواه می کردم.

نفسم رو بیرون دادم تا کمی آرامش بگیرم بعد از کمی سکوت گفتم: «شما چه رئیسی هستین که نمی دونید حساب هایی که وارد

کاغذ میشه با درآمد حقیقی شرکت همخونی نداره،»

بالاخره زهرم رو ریختم.

اخماش رو در هم کشید و با غیظ گفت: «از چی داری حرف میزنی؟!»

شونه هام رو از بی اهمیتی موضوع بالا انداختم و گفتم: «گفتم که حساب ها دستکاری شده.»

پوزخند ریزی گوشه ی لبم جا گرفت.

ادامه دادم: «انگار این آقای سلطانی خورده شیشه زیاد داره.»

با این حرفم اخماش بیشتر رفت رو هم. از عصبانیت فکش رو بهم می فشرد.

همین الانا بود که منفجر بشه و هر چی از دهنش در میاد بهم بگه. دروغ چرا ازش خیلی ترسیدم.

در آسانسور باز شد و وقت رفتن بود، بدون هیچ حرفی به سمت واحد قدم برداشتم، هنوز پام به خارج آسانسور نرسیده بود که دستم سخت کشیده شد و من محکم به آیینه ی آسانسور خوردم.

از درد صورتم رو جمع کردم.

درب آسانسور بسته شد.

میرسپاسی همونطور که دندوناش رو بهم می فشرد

گفت: «کجا؟؟؟ وایستا حرفت رو ثابت کن.»

دست اشارش رو سمتم گرفت و ادامه داد: «ولی اگه دروغ گفته

باشی اخراجت میکنم.»

با اینحرفش به غرورم بر خورد...

اخمام رو در هم کشیدم، بغضی که تو گلوم سنگینی می کرد گفتم: «

چرا اینکار رو کنیم بهتون ثابت میکنم و خودم استعفا میدم، نه می

خوام با اون سلطانی شیاد روبرو بشم و نه می خوام رئیس خودخواه

مغروری مثل تو داشته باشم.»

ای جمله ی آخر رو با صدای بلند گفتم.

درب آسانسور باز شد، به واحد میرسپاسی رسیدم، مچ دستم رو

محکم گرفت و با خودش به اتاقش برد.

:- «آیپی... دستم درد گرفت ولم کن.»

قدم های بلندی بر می داشت، بدون هیچ حرفی در اتاق رو باز کرد و من رو پرت کرد تو اتاق. خودشم اومد داخل و در رو بست.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

منشی که این صحنه رو دیده بود نگران درب اتاق رو زد و گفت: «اتفاقی افتاده آقا!»

داد زد: «نه! برو به کارا برس.»

اونقدر محکم دستم رو فشار داده بود و قرمز شده بود، همونطور که دستم رو می مالیدم گفتم: «حرف حقیقت تلخه آقای میرسپاسی نه؟؟ وقتی به یه آدمه...»

اومد جلو و با چشمانی غضبناک نگاهم کرد.

خودم حرفم رو قطع کردم، می ترسیدم کاری دستم بده.

همون نگاه کار خودش رو کرد و من ساکت شوم، بعد خودش به سمت میزش رفت و نشست.

همینکه داشت آرام میشد تلفنش روباره زنگ خورد.

با دیدنش صفحه ی گوشیش دوباره عصبانی شد.

جواب داد.

با صدای بلند گفت: «چیه دِنیز چیه؟؟هی یه ریز زنگ میزنی!؟!»

....

میرسپاسی: «خب به من چه،خودت درستش کن.»

بعد بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کرد.

حرفایی که کارمندا راجبش میزدن واقعه شایعه بود اون همجنسباز

نبود، اشتباه می کردن اون یه سادیمی موجی روانی بود.

همونطور سراپا ایستاده بودم و داشتم نگاهش می کردم.

با دستاش سرش رو گرفته بود، معلوم بود بیش از حد عصبانیه.

با صدایی که سعی داشت بلند نشه گفت: «چرا نمیشینی؟»

-: «راحتم.»

سرش رو آورد بالا و دوباره با همون نگاه ها مجبورم کرد که مطیعش بشم.

میرسپاسی: «بهت میگم بشین!»

همونطور که اخمام تو هم بود نشستم.

نه اون حرف میزد نه من.

می دونست یه کم دیگه صحبت کنه کار به کتک کاری میرسه.

دوباره با دستاش سرش رو گرفت و به فکر فرو رفت.

منم سرم رو پایین انداختم و با نخ منتوم بازی کردم.

یه ربع بعد با صدایی که سعی می کرد آروم باشه و اون موقع ازش

بعید بود گفت: «خب ثابت کن.»

از کیفم کاغذ ها رو برداشتم و گذاشتم رو میزش.

-: «اینم مدرک. سریع ببینین که می خوام برم خونه.»

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رفت رو برگه ها.

هر یه صفحه ای که می دید صورتش برافروخته تر و رگ گردنش متورم تر میشد.

وقتی خوندنش تموم شد، کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: «فرهام عوضی! حالا حالیت میکنم، از من دزدی میکنی؟؟»
 :- «حالا دیدین درست گفتم!»

میرسپاسی: «آره ولی این برای گیر انداختنش کافی نیست.»
 اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «این دیگه به من ربطی نداره. یه قلم کاغذ بدید من استعفام رو بنویسم.»

میرسپاسی: «الان قهری؟»

:- «نه برای چی! مگه من شما رو می‌شناسم که قهر کنم؟»
 یکی از ابروهاش رو بالا رفت.

میرسپاسی: «یعنی من رو نمی‌شناسی؟؟»

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: «باید بشناسم؟»

دست راستش رو برد سمت شقیقه اش و کمی مالید.

میرسپاسی: «برو سرکارت!»

-: «نه میرم خونه! آخه دیگه دلم نمی خواد اینجا کار کنم.»

بدون اینکه منتظر جوابش باشم بلند شدم و به سمت در رفتم.

تا خواستم در رو باز کنم میرسپاسی با گام های بلند خودش رو بهم رسوند و در رو بست.

تا بحال انقدر بهم نزدیک نشده بودیم.

میرسپاسی: «اولا با استعفای موافقت نمی کنم برگرد سر کارت، دوما

اینی که به من نشون دادی برای گیر انداختن سلطانی کافی

نیست، باید کمک کنی تا مدرک جمع کنم. فهمیدی؟؟»

-: «الان این خواهش بود یا دستور؟؟»

میرسپاسی: «دستور!»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «نه دستور نیست، بهت لطف میکنم اینکار رو انجام میدم، حالا هم برو اونور میخوام برم.»

جوابم رو با پوزخند داد.

نگاهش رفت پایین تر و قفل دستم شد.

اون دستی که محکم گرفته بودنش قرمز شده بود، اون رو آرام تو دستش گرفت و گفت: «ببین چیکار کردی؟؟ عصبانیم کردی منم دستت رو ناکار کردم.»

-: «عوض ببخشیدته؟»

دستم رو ول کرد، از جلو در رفت کنار و گفت: «خوش اومدی.»

نفسم رو حرصی بیرون دادم و بدون اینکه چیزی بگم از اونجا خارج شدم. منشی اون که زنی زیبا و دلربا بود اومد سمتم و کلی برندازم کرد.

: «خوبی؟؟»

-: «مگه قراره بد باشم؟»

: «تا بحال آقا رو اینطوری ندیده بودم، فکر کردم زد تو رو خورد خاکشیر کرد.»

خنده ای از نوع تمسخر زدم و گفتم: «جرات این کار رو نداره.»

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمت واحدم.

سریع پشت میز جا گرفتم و نفس راحتی کشیدم.

برگه های حساب رو دستم گرفتم و مشغول بررسیشون شدم.

ولی حقیقت ماجرا این بود که فکرم درگیر اون اتفاق شده و تمدکز رو ازم گرفته.

منشی میرسپاسی زود تر از اونچه که فکرش رو می کردم اون اتفاق رو مخابره کرد و تقریبا بیشتریا باخبر شدن.

این رو زمانی فهمیدم که وقتی من رو نگاه می کردن پچ می کردن.

اسدیان و حقی هم داشتن راجب من حرف میزدن، هی میخواستم
هیچی نگم سر سری از این مسئله رد بشم ولی نشد، دیگه سکوت
جایز نبود.

بخاطر همین بهشون نگاه کردم، لبخندی به پهنای صورت زدم و
گفتم: «اتفاقی افتاده خانوما؟؟»

اسدیان: «داشتیم غیبتت رو میکردیم.»

-: «جدی؟؟ حالا چی میگفتین؟»

حقی: «نگو که خبر نداری؟؟»

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: «نه من از چیزی خبر ندارم، حالا
نمیگی پیشده؟؟»

حسینی پرید وسط بحث و گفت: «دعوی تو و میرسپاسی دیگه.»

خودم رو بیشتر تو صندلی جا دادم و با بی خیالی دستم رو رو هوا
تکون دادم و گفتم: «آهان اون رو میگی؟؟ چیز مهمی نبود.»

اسدیان: «ولی شرکت رو مثل بمب ترکوند.»

-: «شما هم منتظرید یه اتفاقی بیافته و بشینید راجبش صحبت

کنید نه؟؟»

حقی: «چرا بهت بر میخوره عزیزم.»

-: «آخه این کارتون اصلا معنی نداره.»

برسام به اتاق وارد شد و با حالت نگرانی اومد طرفم.

برسام: «مانیسا خانوم حالت خوبه؟»

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: «بله بخدا هیچی نیست چرا

شلوغش میکنی!»

موهانش رو چنگ زد و زیر لب غرید: «دیگه شورش رو درآورده، باید

برم ادبش کنم.»

نگران بلند شدم و گفتم: «به شما ربطی نداره، چرا شلوغش

میکنید؟»

نفسش رو از حرص بیرون داد و گفت: «چرا بطنی نداره؟ خوبم ربط داره.»

حسینی بلند شد و رفت سمت برسام.

حسینی: «بیا اینور آقای محمدی، دردسر دوست داری؟»

برسام: «بزار برم حالیش کنم، یعنی چی؟ چرا با یه خانوم محترم همچین برخوردی داره!»

حسینی: «بزار یه بار دیگه اینکار رو کرد به حسابش برس، اصلا اینا به کنار وقتی خانوم کامکار میگه به شما ربطی نداره دیگه چرا دخالت میکنی؟؟»

-: «راست میگه آقا برسام، خودم میتونم حلش کنم.»

برسام که کارد میزدی خون ازش در نیامد عصبانی نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون.

منم ناراحت روی صندلیم نشستم و تو فکر فرو رفتم.

حقی می خواست حال و هوام رو عوض کنه اومد کنارم، همونطور که
 کمرم رو ماساژ میداد گفت: « عیبی نداره کامکار خودت رو ناراحت
 نکن، از این چیزا پیش میاد.»

اسدیان: «ولی خودمونیم ها محمدی بد خاطرت رو میخواد.»

جوابش رو ندارم، سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم.

.....

دیگه ساعت کاری تموم شده بود و من عزم رفتن کردم، چون کارای
 عقب افتاده زیاد داشتم بخاطر همین دیر تر از همه خونه می رفتم.
 پالتوم رو پوشیدم و کیفم رو هم دستم گرفتم، مقنعم رو درست
 کردم و رفتم بیرون.

با صدای میرسپاسی دو متر پریدم هوا.

سریع برگشتم و نگاهش کردم. به دیوار تکیه داده بود و منتظرم بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: «آقای میرسپاسی ترسیدم.»

میرسپاسی: «نه خوشم اومد ازت، وجدان کاری داری مثل بعضی از کارمند ها نیستی که به دنبال بهونه باشی و سریع از شرکت بزنی بیرون.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «انتظار داشتین منم مثل اونا باشم؟؟»

میرسپاسی: «معلومه که نه.»

بعد اومد طرفم و از جیب پالتوش مچ بندی بیرون آورد و گرفت طرفم. میرسپاسی: «بگیرش!»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «این چیه؟؟»

میرسپاسی: «کور که نیستی مچ بنده!»

-: «میدونم مچ بنده، برای چی به من میدی؟»

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت: «حالت خوبه؟؟ برای دستت دیگه.»

صداش رو آروم کرد و گفت: «از صبح عذاب وجدان داشتم.»

پوزخندی زدم و گفتم: «از اون اول اونکار رو نمی کردین که عذاب وجدان نگیرید.»

میرسپاسی: «برای من سخنرانی نکن، اینو میبندی یا نه.»

-: «نه لزومی نمیبینم، با اجازتون من دیگه رفتم کلی کار دارم.»

بدون اینکه چیزی بگه مچ بند رو از تو جعبش درآورد. دستم رو به زور گرفت و اون رو تو دستم کرد.

میرسپاسی: «ناز کردن نداره که.»

سریع دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با اخم گفتم: «راحتین؟؟»
خداحافظ!

پشتم رو کردم تا برم سمت آسانسور.

میرسپاسی: «دستم درد نکنه.»

از حرص دندونام رو به هم فشردم، ولی خودم رو کنترل کردم و جوابش رو دادم.

-: «دستتون درد نکنه.»

سمت درب آسانسور رفتم و دکمه اش رو فشار دادم.

اونم اومد سمتم و گفت: «میرسونمت، باهات کلی حرف دارم.»

کیفم رو به اون یکی دستم دادم و گفتم: «آقای رئیس من بیکار نیستم که! خونه کلی کار دارم. در ضمن نمی خواد ممنون، خودم میرم.»

بدون هیچ حرفی درش رو باز کرد و گفت: «حرف اضافه نزن برو داخل.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و وارد شدم. حیف، حیف که دستم بسته بود و نمی تونستم حالش رو بگیرم.

انقدر از دستش عصبانی بودم که میتونستم دست خالی کارش رو بسازم.

از آسانسور خارج شدیم و به سمت ماشین جک سفید میرسپاسی رفتیم.

رو صندلی کمک راننده نشستیم و منتظر حرکت شدم.

از پارکینگ خارج شد و راه افتاد.

از حق نگذیریم هم ماشین خوب و قشنگی بود هم بوی عطر تلخی که میرسپاسی زده بود بینی ام رو نوازش می کرد..البته به خودش میامد...

برام جالب بود اون از همه چی من خبر داره ولی من نه! فقط فامیلیش رو میدونم.

دودل بودم که اسمش رو بپرسم یا نپرسم. اگه یه وقت بگه به تو ربطی نداره چی؟؟ از خجالت آب میشم. پس بهتره تا خودش نگفته منم چیزی نپرسم.

دستم رو به هم گره داده بودم و منتظر بودم تا صحبت کنه.

دیدم نه آقا لام تا کام صحبت نمیکنه بخاطر همین خودم دست به کار شدم.

-: «انگار حرفی با من داشتید درسته؟؟»

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «آره...می خوام کمکم کنی تا اون سلطانی هفت خط رو گیر بندازیم، برای اینکار باید نزدیکش بشی و تا میتونی مدرک جمع کنی.»

یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: «چیکار کنم؟؟؟»

میرسپاسی: «گفتم که، بهش نزدیک شو.»

صورتتم رو از انزجار جمع کردم و صدام رو بالا بردم.

-: «شما راجب من چه فکری کردین؟؟ درسته وضعم خوب نیست

ولی هیچ وقتِ هیچ وقت اینکار رو انجام نمیدم...بزنید کنار.»

میرسپاسی: «منظوری نداشتتم که!»

محکم زدم به داشبورد ماشین و با صدای بلندی گفتم: «این بی صاحب رو بزن کنار میخوام پیاده بشم.»

سریع رفت کنار و گفت: «چرا بهت بر میخوره مگه چی گفتم.»

دستم رو بردم سمت در هر کاری کردم باز نشد، قفل کودک زده بود عوضی.

اشک از چشمام بیرون اومد، نگاهش کردم و گفتم «باز کن در رو.» دستاش رو آورد جلو تا اشکام رو باز کنه ولی من خودم رو چسبوندم به در و نذاشتم کارش رو انجام بده.

-: «دست به من نزن، دیگه نمی خوام تو شرکت کوفتیت کار کنم.»

داد زدم: «فهمیدی؟؟»

بعد از اون حق هق گریه هام رفت بالا.

چقدر بده آدم محتاج یه قرون پول باشه. اون وقت مجبوره هر نوع توهینی رو تحمل کنه، مجبوره با هر بی لیاقتی هم صحبت بشه.

باز هم مقصر همه ی اینا پدرم بود، پدری که برام پدری نکرد. پدری که اگه نبود بهتر بود، حداقل تکلیفمون مشخص میشد میگفتیم یتیم هستیم و کس و کاری نداریم.

تو یه لحظه حالم از همه بهم خورد...

چقدر بدبخت بودم من، راسته میگن پول که نداشته باشی بدبخت ترینی...

این رو با تک تک سلول هام، با گوشت و جونم حس کردم.

میرسپاسی خودش رو ازم دور کرد و چنگی به موهاش زد، بعد سرش رو گذاشت رو فرمون و برای مدتی ساکت شد.

دستام از شدت گریه کردن می لرزیدن، با همون دستای لرزون اشکای روی صورتم رو پاک کردم و دوباره تلاش کردم تا در رو باز کنم. هنوز قفل بود.

سرش رو از فرمون دور کرد و زل زد تو چشمای من.

میرسپاسی: «من هیچ وقت اینکار رو با تو نمی کنم، چرا اینو نمی فهمی؟؟ چرا؟؟»

-: «پس این حرفی که زدی چه معنی داره؟؟ درسته من پول ندارم، جز قشر ضعیف جامعه ام ولی هنوز عزت نفس دارم، از گشنگی بمیرم عزت نفسم رو به باد نمیدم...»

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت: «نمی گم که برو تو زندگیش نقش یه عاشق پیشه رو بازی کن میگم تو شرکت هی به پر و پاش بیچ، بهت اعتماد کنه، بعد برو تو اتاقش مدرک جمع کن. همین! چرا زود قضاوت میکنی؟؟»

گفتم: «اینم دست کمی از اونی که من فکر کردم نداره، حالا اگه زدیم و اون شاید عاشقم شد چی؟؟»

پوزخندی زد و گفت: «اونقدر دخترای داف اطرافش داره که به تو نگاهم نکنه.»

تو دلم گفتم اگه اینطوری بود پس چرا به پر و پای خواهر پاک من پیچید... چرا انقدر چرت و پرت میگی مگه من چیم از بقیه کمتره؟؟؟
 از حرص دندونام رو به هم فشردم و اخمی غلیظ تو صورتم جا گرفت.
 :- «در رو باز میکنی یا نه؟؟؟» به جون مادرم اگه همین الان باز نکنی
 زنگ میزنم به پلیس.»

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: «دیگه داشتم ازت ناامید میشدم
 مانیسا باز همون دختر بی پروا و جسور هستی...»
 :- «تو منو از کجا میشناسی؟؟؟»

قفل ماشین رو باز کرد و گفت: «تو که باهوشی خودت بگو من کی هستم!»

برو بابایی زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم. فعلا خلاصی از دستش اولویت داشت...

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم قدم هام رو تند تر کردم و خودم رو به اولین ایستگاه بی آر تی رسوندم.

.....

سرم رو روی بالش گذاشتم و دستم رو هم روی سرم قرار دادم.

همش به این فکر می کردم که کجا، تو کدوم مکان و زمان میرسپاسی

رو دیدم ولی خواب بر من غلبه کرد و زود تر از آن چه که بخوام راجب

میرسپاسی فکر کنم خوابم برد...

صبح طبق معمول با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و بی

حال روی تخت نشستم.

دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و صافشون کردم بعد سلانه

سلانه به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان سر سفره نشسته بود و اخماش تو هم بود. مسلما بخاطر دیر

اومدن من اینطوری شده بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم: «صبح بخیر مامانم.»

سرد جوابم رو داد: «صبح بخیر.»

چایی برای خودم ریختم و نشستم سر سفره.

شکر رو برداشتم و ریختم داخلش و با قاشق چایی خوری هم زدم...

بعد مامان رو نگاه کردم و گفتم: «ماهرو کجاس؟؟ چرا نمیاد؟»

مامان: «امروز تعطیل هستن. الانم خوابه.»

آهانی زیر لب گفتم و چایی رو آروم آروم سر کشیدم.

مامان: «مانیسا!»

-: «جونم؟»

مامان: «چرا دیشب دیر اومدی خونه؟؟ مگه بی صاحبی که اینکارا رو

میکنی؟؟»

-: «بخدا دلیل داشتم مامان.»

مامان: «هیچ دلیلی برای دیر اومدن قبول نیست، یه دختر مجرد

برای چی باید شب دیر خونه بیاد؟؟»

سرم رو پایین انداختم و گفتم: «عذر میخوام دیگه تکرار نمیشه.»

مامان: «تو جای من بودی می بخشیدی؟؟»

-: «اگه دلیل قانع کننده ای داشته باشه چرا که نه!»

پوفی از سر کلافگی کشید و گفت: «تو دیگه خیلی سرکش شدی، پدر

بالا سرت نیست از خودت در اومدی، بزار بیاد بهش همه چی رو

میگم.»

لیوان چایی رو گذاشتم زمین و با حالت اعتراض گفتم: «حالا یه بار

بوده دیگه چرا می خوای به بابا بگی؟ مگه نمی دونی اون عصبیه کتکم

میزنه!»

مامان: «دختر افسار گسیخته رو باید با کتک آروم کرد.»

- «رئیس شرکت ازم میخواد که کمکش کنم من موندم سر دوراهی

نمی دونم چیکار باید بکنم.»

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت: «چه کمکی؟؟»

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: «میگه بر علیه یه شیاد مدرک

جمع کنم.»

مامان: «حالا از کجا میدونی شیاده؟ یا اصلا از کجا معلوم رئیس‌ت داره راست می‌گه؟»

-: «خودم بهش گفتم، مدرک داشتم.»

مامان: «اگه واقعا مطمئنی کمکش کن چه عیبی داره!»

از جام بلند شدم، استکان و بشقابم رو تو ظرف شویی جا دادم و برگشتم سمت مامان.

-: «خودمم موندم سر دوراهی نمی دونم باید چیکار کنم. یه دلم می‌گه کمک کن از اونور خدا کمکت میکنه یه دلم می‌گه کمکش نکن بزار اون آشغال بدبختش کنه، آخه پسره خیلی مغروره...»

بلند شد و اومد طرفم، سرم رو رو سینش گذاشت و نوازشش کرد.

مامان: «اینکار رو نمیکنی من تو رو میشناسم، تو کسی هستی که به یه دستفروش تمام طلاهاش رو دادی تا بره باهاش کار کنه، اگه بد بودی که اینکار رو نمی کردی حالا اون نامردی کرده تقصیر تو نیست که!»

با شنیدن این حرف بغض کردم و گفتم: «اون مهربونی نبود من عاشقش بودم، اما اون نامرد تنهام گذاشت.»

مامان: «دنیا دار مکافات، بالاخره یه روزی یه جایی تقاص کاراش رو پس میده.»

اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

-: «دنیا برای ما بدبخت بیچاره ها کاری نمیکنه.»

مامان: «یه روزی به حرفم میرسی مطمئن باش.»

بعد خودش رو ازم جدا کرد و ادامه داد: «باشه دیگه برو سر کارت دیرت نشه. و اینکه یادت نره کمکش کنی.»

بینیم رو بالا کشیدم، با آستینام اشکام رو پاک کردم و رفتم سمت اتاق تا حاضر بشم.

لباس کارم رو پوشیدم، پالتوم رو هم تنم کردم و با کیفم از خونه خارج شدم.

سرم رو پایین انداختم و آرام آرام قدم بر میداشتم.

وقتی آدم تنها میشه فکر و خیال هم میریزه سرش دیگه، این یه چیز عادی برای تمام آدمای دنیاس.

منم که از خاکی های روزگار وقتی تنها شدم انبوهی از فکر و خیال ها تو سرم هجوم آوردن.

داشتم یکی یکی ساماندهیشون میکردم که انگار پازل های توی مغزم کنار هم چیده شد.

شبهات میرسپاسی به کیوان، خودمونی حرف زدنش با من، مانیسا مانیسا گفتنش و هزار تا دلیل دیگه که از این حکایت می کرد که اون همون کیوانه.

نه آخه اون کجا و این کجا، مگه میشه یه دستفروش اینطوری به عرش رسیده باشه.

فیلم تخیلی نیست که واقعیته واقعیت.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و با خودم گفتم: «همه هم شانس دارن تو هم شانس داری مانیسا.»

قدم هایم رو تند تر کردم چون تقریبا بی آر تی به ایستگاه رسیده بود، سریع رفتم داخلش و روی یکی از صندلی ها که خالی بود و رو به شیشه قرار داشت نشستم و اونجا افکارم رو ادامه دادم.

باورش برام خیلی سخت بود که کیوان، کیوانی که به نون شبش محتاج بود الان شده باشه رئیس یه شرکت بزرگ.

با این فکرم اخمی کردم و به خودم گفتم: «به تو چه مانیسا کار کرده حقشه...»

ولی اگه با طلاهای من به این مقام رسیده باشه چی؟؟ خب مسلما آره دیگه چون بدون هیچ بود هیچ...

انقدر با خودم فکر کردم و فکر کردم تا بالاخره به شرکت رسیدم. بدون هیچ حالتی تو صورتم وارد شرکت شدم.

با سرایدار اونجا سلامی کردم و منتظر شدم تا آسانسور بیاد.

سر چرخوندم تا ببینم سلطانی رو میبینم یا نه بعله همونطور که
انتظارش رو داشتم اخمی کرده بود و داشت به سمتم میامد.

نگاهم رو ازش دزدیم و به روبروم خیره شدم، نفس عمیقی کشیدم
و سعی کردم لبخندی بزنم.

باید از الان کارم رو شروع می کردم نه بخاطر کیوان بلکه بخاطر
خواهرم چون اگه گیر بیافته دیگه فیلمش رو پخش نمیکنه.

ایندفعه قبل از اینکه اون چیزی بگه من شروع کردم به سلام دادن.

-: «سلام صبح بخیر.»

سرد جوابم رو داد: «سلام، همچنین.»

کارم سخت شد.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم: «امروز هوا زیاد سرد

نیست، نه؟»

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت: «بهش توجه نکردم.»!

آهانی زیر لب گفتم و دیگه حرفی به زبون نیاوردم.

درب آسانسور باز شد و من و اون رفتیم داخل.

سکوت عجیبی بینمون حکم فرما بود، نه اون حرف میزد نه من...

خدایا الان باید چیکار می کردم که به حرف بیاد، هر چی به مغزم فشار

آوردم فقط یه راه حل به ذهنم رسید اونم عذرخواهی بود...

چاره نبود باید غرورم رو زیر پا میزاشتم. بخاطر همین صدام رو صاف

کردم و گفتم: «آقای سلطانی من غذر می خوام دیروز درست با شما

حرف نزد، راستش اتفاق بدی برام افتاده بود و سر شما خالی

کردم.»

نگاهم کرد، پوزخندی گوشه ی لبش جا گرفت.

فرهام: «خانوم کامکار حالتون خوبه؟؟ شما سر تصادفی که مقصر

بودین معذرت خواهی نکردین اونوقت برای این چیز پیش پا افتاده

عذر میخواین؟؟»

کمی اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «بد کردم عذر خواهی کردم؟؟»
 اون موقع شما رو نمی شناختم اونطوری باهاتون برخورد کردم، اما الان
 که هم می شناسمتون و شما هم با من خوب برخورد می کنید اینکار
 رو کردم.»

ابروهاش رو از تعجب انداخت بالا و گفت: «جدی که نمیگی؟؟»
 :- «کاملاً جدی هستم.»

خنده ی کجی زد و گفت: «از اون اول می گفتی دیگه.»
 :- «الان که دیگه قهر نیستی؟؟»

فرهام: «معلومه که نه!»

لبخندی از روی اجبار زدم و ساکت شدم. فقط خدا می دونست با
 گفتن اون حرفا چه حالی بهم دست داد.

اگر بخاطر ماهرو جانم نبود یه دقیقه هم کنار این عوضی نمی موندم.
 کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت: «خانوم کامکار!»

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

-: «بله؟؟»

فرهام: «می توئم به اسم کوچیک صداتون کنم؟!»

چقدر پررو بود این پسر.

اولش اخم کردم ولی سریع جمعش کردم و با لبخند جوابش رو دادم.

-: «زود نیست هنوز؟؟»

نیشش تا بناگوشش باز شد.

فرهام: «زوده ولی اشکالش چیه؟؟»

الکی سرم رو انداختم پایین ادای خجالتی ها رو درآوردم.

سکوتم رو نشونه ی تایید حرفم قرار داد و گفت: «خب پس، مانیسا

جون یه شب شام بریم بیرون؟»

با شنیدن اسمم از دهنش مور مورم شد.

چقدر این مرد بی حیا بود... از قدیم گفتن در دیزی بازه حیای گربه
کجاس فرهام هم دقیقا همون گربه ی پررو بود.

تا خواستم جوابش رو بدم درب آسانسور باز شد.

-: «بزارین یه وقت مناسب.»

بعد لبخندی بهش زدم و از آسانسور خارج شدم.

در که بسته شد صورتم رو از انزجار جمع کردم و گفتم: «آه آه
چندش!»

بعد کیفم رو به اون یکی دستم دادم و به سمت میزم رفتم.

.....

از جام بلند شدم و مانتوم رو کمی کشیدم پایین، پالتو و کیفم رو
هم تو دستم گرفتم و به سمت بیرون رهسپار شدم.

امروز انقدر کار رو سرم ریخته بود که نتونستم به چیزهای متفرقه فکر
کنم. بخاطر همین وقتی کیوان رو دم در دیدم اولش شکه شدم.

قبلم شروع کرد به بیقرای کردن...

دومم هم اخمام رفت تو هم و بدون توجه بهش سعی کردم از در رد بشم.

دستش رو رو چارچوب در گذاشت و مانع رفتنم شد.

کیوان: «قبلا سلام می کردی!»

با خشم نگاهش کردم و گفتم: «حیف اون سلامایی که نثار تو کردم.»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «باز چیشده؟؟»

تند جوابش رو دادم: «هیچی مگه قراره چی بشه؟؟»

کیوان: «آخه خیلی خودمونی برخورد میکنی.»

صورتتم رو از انزجار جمع کردم و گفتم: «ببخشید! شرمنده جناب نکه من فقط میدونم تو قبلا دستفروش بودی برای همون مایه ی

شرمندگی تو هستم اینطور نیست؟ چشم دیگه رسمی باهات حرف
میزنم، هر چی باشه تو رئیسی و من زیر دستت.»

نفسش رو از حرص بیرون داد و اومد داخل. در اتاق رو بست و اومد
نزدیکم.

دستش رو برد لای موهای مشکیش و پچ زد: «حرف دهنتم رو بفهم
اگه من اینطوری بودم همون اولی که دیدمت بیرونتم می کردم.»
خدایا آخه این بغض چه چیز مسخره ایه که به ما انسان ها دادی،
چرا هر موقع که می خوام جدی حرفم رو بزنی بغض گلوم رو میگیره
و مانع حرف زدنم میشه؟!

سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی نمیشد چونه ام از شدت بغض
زیاد می لرزید.

-: «فقط بگو هدفتم از این کارت چیه؟ می خوام منو زجر بدی آره؟؟ می
خوام دوباره به ریش من بخندی؟؟»

اومد جلوتر اومد دستم رو بگیره ولی نذاشتم جاخالی دادم.

کیوان: «من به گور بابام خندیدم! چرا چرت و پرت میگی؟ وقتی از هیچی خبر نداری چرا زود قضاوت میکنی؟؟»

دیگه نتونستم جلو خودم رو نگهدارم و گوله های اشک بودن که راهشون رو به بیرون پیدا کرده بودن و داشتن رگباری روی گونه هام می ریختن...

: «آره جون خودت، تو گفتی و منم باور کردم، تو، توی نامرد من رو قال گذاشتی و رفتی، تو من رو جلوی خانوادم خوار و خفیف کردی.»
 نفسش رو از سر حسرت بیرون داد و گفت: «برای خودم دلیل دارم فقط بزار برات توضیح بدم.»

تو اوج گریه پوزخندی بهش زدم و گفتم: «حتی حاضر نیستم یه لحظه دروغات رو بشنوم. یه دروغگو در هر صورت دروغش رو میگه...»

نذاشتم دیگه حرفی بزنه و به سمت در رفتم ولی اون سریع تر از من اونجا رفت و جلوی در قرار گرفت.

کیوان: «پیاده شو با هم بریم تو حرف زدی من ساکت شدم حالا تو ساکت بمون من حرف بزنم.»

پالتو و کیفم رو روی میز گذاشتم و دستام رو گذاشتم رو گوشم و ازش دور شدم.

بلند بلند گفتم: «من چیزی نمیشنوم چیزی نمیشنوم.»

کیوان که از عصبانیت داشت منفجر میشد اومد طرفم و دستام رو گرفت.

دندونش رو بهم فشرد و زیر لب غرید: «نه تو اون مانیسای سابق هستی نه من اون کیوان سابق، پس بهتره کاری نکنی که باعث رنجش هردومون بشه. حالا هم به حرفام گوش بده.»

سعی کردم دستم رو ازش جدا کنم ولی نتونستم.

-: «ولم کن، عوضی ولم کن... اصلا برام مهم نیست چرا نیومدی، حالم ازت بهم میخوره.»

کیوان: «قبلا اینطوری باهام حرف نمیزدی»

-: «تو هم...»

گریه هام مانع حرف زدنم شدن.

دستاش رو شل تر کرد.

کیوان: «خیلی دنبالت گشتم نبودی! گفتن تمام دار و ندارت رو از

دست دادی و رفتی، باور کن من نامرد نبودم فقط آدرست رو نداشتم

که پیام دنبالت.»

نگاهش کردم.

-: «اینا دلیل نمیشه باید بیشتر می گشتی.»

کیوان: «خیلی خودخواهی!»

دستم رو خواستم از دستش بیرون کشیدم ولی باز محکم تر گرفت.

-: «خیلی داری اذیتم میکنی اگه به اینکارا ادامه بدی حتما به

پلیس گزارش میدم.»

پوزخندی زد و گفت: «تازه پیدات کردم ولت کنم؟؟»

بعد چشماش رفت سمت لبم و ادامه داد: «دلم برای لبات تنگ شده.»

بعد سرش رو آورد جلو و خواست بوسم کنه که سرم رو عقب کشیدم.

گفتم: «به چه جراتی می خواستی منو بوس کنی؟؟»

گفت: «خیلی وقته منتظر همچین لحظه ای بودم؟»

صورتتم رو از عصبانیت جمع کردم و گفتم: «منتظر بودی و نیامدی دنبالم؟؟ چه جالب!»

ازم دور شد و گفت: «وقتی آروم شدی برات همه چی رو میگم! از اون موقعی که رفتم تا الان.»

همونطور که کیف و پالتوم رو برمیداشتم گفتم: «دیگه علاقه ای به شنیدنش ندارم.»

رفتم سمت در و بازش کردم.

کلید آسانسور رو زدم و منتظر شدم تا بیاد.

کیوان اومد طرفم.

کیوان: «می رسونمت!»

-: «لازم نکرده!»

کیوان: «هنوز از دستم ناراحتی؟؟»

-: «انتظار داری خوشحال باشم؟»

کیوان: «ببخشید، تا الانشم خودم رو خیلی نگهداشتم.»

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: «بسه دیگه، دیگه دلم نمی خواد

راجبش حرف بزنم.»

صورتش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت: «چشم ولی کلی حرف

دارم بهت بگم.»

کمی ازش دور شدم و چیزی نگفتم.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم تا من رو برسونه خونه. کور از
خدا چی میخواد دو تا چشم بینا.

کی فکرش رو می کرد اون کیوانی که من می شناختم الان برای خودش
کسی شده باشه، کی فکرش رو می کرد منی که تو ناز و نعمت بزرگ
شده بودم الان متحاج یه قرون پول باشم؟؟

ضرب المثل گهی پشت به زین و گهی زین به پشت دقیقا حکایت
گر من و کیوان بود.

دقیقا حکایت گر این بود که دنیا ثابت نمی مونه، میچرخه و می چرخه
دقیقا همونی که انتظارش رو نداری رو سرت میاره...عجب دنیای
عجیبیه...

بدون هیچ حرفی به خونه رسیدیم، تنها کلمه ای که بینمون رد و بدل
شد خداحافظی بود.

کلید انداختم و رفتم داخل. ای وای بازم دیر کرده بودم الان مامان
کله ام رو میکنه.

کفشم رو درآوردم و پاورچین پاورچین به وارد خونه شدم.

چراغ های خونه خاموش بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم، همینکه خواستم پا بزارم تو اتاق ماما چراق خونه رو روشن کرد.

مامان: «خوش گذشت؟؟»

از ترس آب دهنم رو قورت دادم و آرام برگشتم تا ماما رو ببینم.

-: «سلام!»

مامان: «سلام و کوفت! ساعت رو دیدی؟؟»

-: «نه! مگه چنده؟»

با دست به ساعت دیواری اشاره کرد و با عصبانیت گفت: «نگاه

کن، ده شبه! یه دختر چه لزومی داره تا این موقع بیرون باشه.»

-: «ای بابا مادر من چقدر گیر میدی! خب کار می کنم دیگه، جرم که

نکردم.»

مامان: «ا چه جالب با ماشین های مدل بالا کار میکنی آره؟؟»

پس از پنجره من رو دیده بود.

-: «مامانی همیشه بزاری لباسام رو عوض کنم! بخدا خستم.»

نفسش رو از حرص بیرون داد و گفت: «جواب منو ندادی!»

-: «بزار لباسام رو عوض کنم چشم.»

چیزی نگفت، سکوتش رو به نشونه ی باشه گرفتم و رفتم تا لباسام رو عوض کنم.

بعد از اینکه از دست اون لباس ها راحت شدم رفتم پیش مادرم.

مامان: «خب میشنوم.»

قصد نداشتم قضیه ی کیوان رو بهش بگم چون باز نیش و کنایه هاش اذیتم می کرد.

مادر خوب و دلسوزی بود صلاح من رو می خواست ولی من نه حوصله ی اینکارا رو داشتم نه اعصابش رو.

-: «رئیس شرکتتم بود، داشتم میامدم خونه که نداشت گفت باهات حرف دارم خودم میرسونمت، همین.»

مامان: «گوشام درازه یا رو پیشونیم نوشته الاغ؟؟؟»

-: «اِ مامان دور از جون این چه حرفیه!»

مامان: «چرا راستش رو بهم نمیگی؟ بخدا که اگه بفهمم از کارای نامشروع پول در میاری نمیزارم خونه بیای بیروننت می کنم.»

رفتم تو آشپزخونه و از یخچال بطری آبی برداشتم.

لیوان رو از تو کابینت برداشتم و گفتم: «آخه مادر من به نظرت اگه من از اون راه پول میاوردم تو این وضع بودم؟؟ نه والا. انقدر پولدار میشدم که حد و نساب نداشت. ول کن دیگه من دختر خوبیم.»

مامان: «گندش کی دربیاد خدا میدونه.»

-: «گندش در نمیاد مطمئن باش.»

بعد بدون اینکه منتظرش جوابش باشم از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

.....

صبح طبق عادت روزانم با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و روی تخت نشستم، چند دقیقه تو همون حالت موندم و بعد بلند شدم رفتم کارام رو انجام بدم.

اومدم به اتاق تا حاضر بشم، در کمد رو باز کردم تا مانتوی مناسبی پیدا کنم، همونطور که داشتم کمد رو برنزاز می کردم یاد گوشی ماهرو افتادم که دست من بود، تو اون مدت اصلا وقت نکرده بودم که نگاهی بهش بندازم.

مانتوی دلخواهم رو انتخاب کردم، با یه دستم مانتو رو گرفتم و با دست دیگم مشغول چک کردن گوشیش شدم.

عجیبه از اون موقع تا حالا نه زنگی زده و نه اسی به گوشی داده.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: «فاز این فرهامم معلوم

نیست، نه به اون تهدید کردناش نه به این بی اهمیتی هاش.»

ولی ته دلم شور میزد چون احساس می کردم طوفان شدیدی در راهه

طوفانی که بیاد همه چی رو ویران میکنه...

از مامان اینا خداحافظی کردم چون هم خسته بودم هم هوا سرد بود

و نمی تونستم تا ایستگاه بی آر تی پیاده برم بخاطر همین اینبار با

تاکسی رفتم شرکت.

به شرکت رسیدم، کرایه رو حساب کردم و داخلش شدم.

به سرایدار سلام دادم و رفتم طرف آسانسور.

کمی منتظر موندم ولی از فرهام خبری نبود، کلافه نفسم رو بیرون

دادم و به روبروم زل زدم.

در آسانسور باز شد و واردش شدم. شرکت بیش از حد خلوت بود،

این برای من خیلی عجیب بود.

به واحد رسیدم، قدم هایم رو تند تر کردم و به سمت میز رهسپار شدم.

اسدیان: «سلام خانوم کامکار خوبی؟؟»

با لبخند جوابش رو دادم.

-: «ممنون شما چطوری؟؟»

اسدیان: «شکر خوبم.»

-: «خانوم ادسدیان چقدر شرکت خلوته خبریه؟ اصلا بقیه کجان آقای

حسینی، خانوم حقی یا آقای محمدی!»

اسدیان: «اولا محمدی رفته یه واحد دیگه کار داره دوما مگه تو خبر

نداری؟؟»

-: «از چی؟؟»

اسدیان: «مهمونی امشب!»

-: «نه خبر ندارم!»

پس پرا من خبر ندارم، چرا کسی بهم از مهمونی نگفته بود؟؟ آره دیگه
 من مایه ی ننگ کیوان هستم بخاطر همین به من اطلاع نداده، آخه
 چقدر من بدشانسم...

اسدیان تا خواست حرفی بزنه برسام وارد شد.

برسام: «سلام صبح بخیر.»

-: «سلام صبح شما هم بخیر.»

بعد کسل کز کردم به کاغذ ها.

برسام: «مانیسا خانوم چیزی شده؟؟»

بدون مقدمه گفتم: «قضیه ی مهمونی امشب چیه؟؟»

انگار که یه چیز بی اهمیتی شنیده گفتم: «آقای میرسپاسی جشن
 گرفته.»

-: «میدونم ایشون گرفتن میگم دلیلش چیه؟؟»

برسام: «انگار جشن نامزدیه!»

با گفتن این حرف ته دلم خالی شد، نامزدی؟؟ لعنتی چه آدمیه ها!
 اگه دلش برای یکی دیگه بود چرا باهام خودمونی حرف زد، اصلا چرا
 یه کاری کرد که بفهمم اون کیه!

بغضم رو قورت دادم و با صدایی لرزون گفتم: «خب چرا شما
 نمیرین؟؟»

برسام: «برم چیکار کنم خیلی ازش خوشم میاد! بقیه رفتن دیگه من
 به چشم نمیام.»

بهت به چشمام خیره شد و گفت: «داری گریه میکنی مانیسا
 خانوم.»

-: «نه گریه نمیکنم.»

برسام: «ولی میخوای گریه کنی اینطور نیست؟؟»

-: «اشتباه میکنی!»

رو کرد به اسدیان و گفت: «میری سه تا لیوان قهوه برامون بیاری تو این هوا میچسبه.»

اسدیان لبو لوچش رو آویزون کرد و گفت: «آقای محمدی منو میخوای بفرستی دنبال نخود سیاه رُک بگو آخه چرا اینطوری میگی به آدم بر میخوره.»

از جاش بلند شد و کیف پولش رو برداشت.

برسام: «دستت درد نکنه خانوم!»

خواهش میکنم زیر لب گفت و رفت بیرون.

برسام از پشت میزش بلند شد و اومد کنارم جا گرفت.

برسام: «دوستش داری؟؟»

نتونستم گریه ام رو نگهدارم و اشکام روی گونه هام ریختن.

:- «نه!»

برسام: «بسه آخه چقدر دروغ میگی من اون شب شما دو تا رو دیدم
و حرفاتون رو شنیدم.»

-: «تو که میدونی چرا پرسیدی؟ میخواستی داغ دلمو تازه کنی؟؟ آخه
من چقدر بدبختم.»

اومد روبروم دو زانو نشستم و من رو تو بغلش جا داد.

برسام: «گریه نکن، مگه فراموشش نکردی آخه چرا الان با این خبر
آشفته شدی؟؟»

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: «فراموشش کردم ولی نمیدونم چرا از
شنیدن خبر نامزدیش حالم بد شد. نمی دونم شایدم فراموشش
نکردم آخه خیلی دوستش داشتم.»

آهی از سینش اومد بیرون.

برسام: «اون آدم ارزش اشکات رو نداره ولش کن، خودم نوکرتم تا
آخر عمر جاش رو برات پر میکنم.»

داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت. ولی گناهی نداره عاشقه دیگه سه سال که خاطرهم رو میخواد. کم چیزی نیست که...

سرم رو از سیننش جدا کردم و به چشمش خیره شدم.

-: «آقا برسام من نمی تونم کسی رو جای کیوان بیارم لطفا این رو درک کنید و از این حرفا نزنید، از من بهتر هم تو این دنیا هست برید دنبال اونا.»

برسام: «بعله معلومه که از شما بهتر هم هست ولی من عاشق شما هستم، نمی دونی شب تا صبح با فکرت زندگی میکنم، آخه چرا نگاهی به من بیچاره نمیکنی؟؟»

با دستمال اشک های روی صورتم رو پاک کردم و گفتم: «جواب من منغیه لطفا اذیتم نکنید.»

برسام: «تا هر وقت که بشه منتظرتون میمونم اینو جدی میگم.»

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم، همونطور که داشتم در رو باز می کردم گفتم: «منتظر نمونین.»

و بعد از اونجا خارج شدم.

خودم کم درد نداشتم که این یکی هم بیاد رو بقیه تلنبار بشه.

بالاخره حرف دلم رو زدم گفتم بره پی زندگیش منتظر من نمونه...

برسام خیلی خوبه خیلی، یه مرد با معرفت و خانواده دوست ولی به

دل من نمیشینه نکه بدی چیزی داشته باشه نه تازه از خوبی چیزی

کم نداره ولی به چشمم نمیاد.

با همین افکارات نامتناهی روی نیمکت حیاط شرکت نشستم و

دست به سینه به کفش هام زل زدم.

آهی از ته دل کشیدم وتو دلم گفتم: «دیگه غصه نخور مانیسا انتظار

نداشتی که بیاد تو رو بگیره، تو دیگه دیگه دوستش نداری!»

ولی حقیقت ماجرا این نبود، هم دوستش داشتم و هم ازش متنفر

بودم، هم دلم میخواست پیشم داشته باشمش و هم نه...

این احساس دوگانه بود که من رو عذاب میداد.

اگه میدونستم حسم یکیه کاری براش انجام میدادم ولی افسوس...
 داشتم با افکاراتم و احساساتم میجنگیدم که صدای مردونه ی کسی
 توجهم رو جلب کرد.

: «خانوم کامکار؟؟»

-: «بله بفرماید؟؟»

: «میشه لطفا یه دقیقه تشریف بیارید؟؟»

-: «به چه دلیل؟؟»

دستش رو سمت ماشینی دراز کرد و گفت: «خدمتتون عرض
 میکنم.»

با تردید بلند شدم و همراهش به سمت اون ماشین رفتم.
 نزدیک ماشین شدیم.

-: «نمی خواید بگید اینجا چه خبره!»

در ماشین رو باز کرد و گفت: «سوار بشین خودتون همه چی رو میفهمین.»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «من برای چی باید سوار این ماشین بشم؟؟»

: «چون آقا دستور دادن.»

-: «آقاتون کیه؟؟ مزاحمی؟؟»

پشتم رو کردم و به راهم ادامه دادم ولی اون مرد من رو از پشت گرفت و تو ماشین انداخت رو صندلی کمک راننده نشست و به راننده دستور حرکت داد.

این اتفاق انقدر سریع رخ داد که قدرت هر واکنشی رو ازم گرفته بود. کمی که به خودم اومدم جیغ زدم.

-: «منو دارین کجا میبرین؟؟؟ نگهدار آقا نگهدار...»

اون مردی که من رو داخل ماشین انداخت آروم گفت: «برای اون رفتارم ازتون عذر میخوام، آخه آقا تاکید کردن که هر طور شده شما رو بیاریم.»

همونطور که با مشتم و لگد سعی داشتم در ماشین رو باز کنم گفتم: «آقاتون کدوم خریه؟؟؟ بخدا اگه همینجا پیادم نکنید ازتون شکایت میکنم، میدونید که آدم ربایی تو ایران چه حکمی داره نه؟؟؟ زود پیادم کنید.»

انگار داشتم با دیوار صحبت میکردم، چون دیگه جوابم رو ندادن. کلافه از دست اینکارشون به صندلی تکیه دادم و خودخوری می کردم. آخه داشتن کدوم قبرستونی میرفتن که بهم چیزی نمی گفتن؟؟؟ سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و منتظر شدم تا ببینم چی میشه.

دلم خبر بدی رو گواه نمیداد بخاطر همین خودم رو دست سرنوشت سپاردم تا ببینم چی میشه...

بالاخره ماشین مزدا جلوی دری توقف کرد و این حکایت گر این بود که رسیدیم.

با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و بدون هیچ حرکت اضافه ای رفت داخل.

وقتی جای مناسبی پارک کرد پیاده شد و در رو برام باز کرد. با تردید و تعجب بهش نگاه کردم.

: «رسیدیم خانوم بفرمایید پایین، منتظرتون هستن.»

با اخمایی در هم کشیده پیاده شدم و گفتم: «کی منتظر منه؟؟»
باز جوابی دریافت نکردم.

داشتم پله های پارکینگ رو بالا میرفتم که پیش خودم گفتم نکنه اینجا خونه ی فرهام باشه؟؟ به احتمال زیاد خودشه چون قرار بود منو شامی ناهاری چیزی دعوت کنه.

آب دهنم رو از ترس قورت دادم و گفتم: «ای وای خدا رحم کنه.»

وارد حیات شدیم.

زمین به غیر از قسمت های چمن، پارکت چوبی بودن و کنار خونه استخری بزرگ قرار داشت که آب زلال داخلشون برق میزدن.

نمایه بیرون خونه سیاه و سفید بود و واقعا اون رو منحصر به فرد کرده بود. مخصوصا ابن که کوچیک و نقلی بود.

ندیده نبودم نه فقط خیلی وقتی میشد از این خونه ها ندیده بودم بخاطر همین با ذوق بهشون نگاه می کردم.

وقتی پام رو تو خونه گذاشتم چند تا خدمتکار اومدن طرفم و من رو از کنار اون مرد دور کردن.

:- «دارین من رو کجا میبرین؟؟»

: «چرا زودتر نیامدین خانوم، خیلی دیر شده!»

دستم رو از دست اون دختری که باهام حرف زد کشیدم بیرون و با اخم گفتم: «آقای فرهام اونقدر عجله دارن که مهلت هیچکاری رو

بهم نمیدن؟؟»

: «خانوم دیر شد زود تر.»

تا خواستم چیزی بگم من رو وارد اتاقی کردن و در رو هم پشت سرم بستن.

دختر جوانی که مستخدم خونه بود و من رو از راننده جدا کرده بود به آرایشگر گفت: «اومد زود باشین دست به کار شین.»

اخمام رو در هم کشیدم و به اون خانوم گفتم: «نمی خواید بگید اینجا چه خبره؟؟»

آرایشگر که زنی حدودا چهل ساله و دلربایی بود لبخندی به من زد و اومد نزدیکم.

آرایشگر: «عزیزم بیا اینجا بشین تا همه چی رو بهت بگم.»
کاری که گفت رو انجام دادم.

روی صندلی نشستم و گفتم: «واقعا از این کار آقای فرهام خوشم نیامد. یعنی چی اینکارش؟؟»

آرایشگر: «اگه منظورت آقای کیوان هستن که اون کلا همینجوریه!»

از تعجب ابرو هام رو بالا کشیدم و گفتم: «کیوان؟؟»

بعد لب و لوچه ام رو آویزون کردم و آروم‌پچ زدم: «حتما اینکار رو

کرده تا مایه ی ننگش نباشم، یا شایدم برای اینکه حالم رو بگیره

اینکار ها رو داره انجام میده.»

آرایشگر: «چیزی گفتم عزیز دل؟؟»

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: «نه!»

فقط دلم میخواست کار این سه تا آرایشگر تموم بشه تا من برم

کیوان و ببینم و جلو مهمونا آبروش رو ببرم.

آخه آدم چقدر میتونه عقده ای باشه که برای چزوندن عشق سابقش

همچین کاری کنه، اون رو به جشن نامزدیش دعوت کنه و این همه

خوار و خفیفش کنه.

همونطور که داشتم خودخوری می کردم اون آرایشگر ها هم داشتن

من رو آماده می کردن...

.....

صدای آهنگ داشت ستون های خونه رو می لرزوند و حکایت گر این بود که کم کم مهمونی داشت شروع میشد.

مدت طولانی و زیر دست این سه زن بودم و حسابی کلافه ام کرده بودن.

صدای در اومد، یکی از اون آرایشگر ها که سمیه نام داشت رفت و کمی در رو باز کرد. سرش رو برد بیرون و مشغول پچ پچ کردن شد.

کمی بعد سرش رو آورد تو و در رو بست، اومد نزدیکمون و به اون دو تای دیگه که مریم و سوسن نام داشتن گفت: «بجنبین دیگه مهمون ها منتظرن.»

مریم: «الان تموم میشه یه دقیقه صبر کن.»

میخواست رژم رو تمدید کنه که دستش رو پس زدم و به سمیه گفتم: «عروس خانوم هنوز نیامدن؟؟»

سوسون پوزخندی زد، دهنش رو باز کرد تا خواست حرفی بزنه مریم ضربه ای به پهلوش زد و گفت: «چرا عزیزم اونم الاناست که بیاد.»

با تردید آهانی زیر لب گفتم و اجازه دادم تا کارش رو بکنه. سمیه رفت بیرون و چند دقیقه بعد با لباسی وارد اتاق شد. کار اونا هم تموم شده بود.

سمیه لباس رو گرفت جلوم و گفت: «عزیزم این لباس توعه باید تو مهمونی اینو بپوشی.»

نگاهم رو از ناخونام که مانیکور شده بود گرفتم و به لباس خیره شدم. چی داشتم میدیدم! چه لباس زیبایی بود، لباسی به رنگ آبی آسمان، با تورهای همون رنگ و گلدوزی های گل سفید و آبی...

بلند بودن و پف دارش به اون ابهت ویژه ای رو می بخشید و اون رو منحصر به فرد میکرد.

از جام بلند شدم و به کمک اون سه نفر لباسم رو پوشیدم.

سوسن دستم رو گرفت و گفت: «بیا خودت رو تو آینه نگاه کن.»
منم که از خدا خواسته قبول کردم.

جلوی آینه ی قدی قرار گرفتم و مشغول دیدن خودم شدم.
چقدر تغییر کرده بودم...

ناخودآگاه لبخندی به خودم زدم و به سمیه گفتم: «خیلی قشنگ
شدم دستتون درد نکنه، میترسم منو بجای عروس اشتباه بگیرن.»
متقابلاً لبخندی زد و گفت: «آقا کیوان منتظرتون هستنا نمیخواین
برید؟؟؟»

-: «من با اون هیچ حرفی ندارم.»

مریم زیر بازوم رو گرفت و من رو به سمت در هل داد.

مریم: «ولی اون قراره یه عمر مختون رو بخوره.»

بعد در رو باز کرد و من رو از اتاق انداخت بیرون. خواستم جوابش رو
بدم که نگاه های سنگین کیوان رو روی خودم حس کردم.

برگشتم سمتش. اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «این کار چه
معنی میده؟؟»

لبخند زنان نزدیکم شد و گفت: «میدونستی امشب زیباییت
صدبرابر شده؟؟»

-: «حرف رو عوض نکن جواب من رو بده، اصلا بگو ببینم اون خانوم
خوشبخت کجاست که قراره یه عمر زنت بشه؟»

دستی به بازوی لختم کشید و گفت: «اون خانوم الان روبروم
ایستاده...»

انتظار هر اتفاقی رو داشتم جز این. اگه با چشم خودم این اتفاق رو
ندیده بودم و یکی دیگه برام تعریف می کرد قطعا حرفش رو باور
نمی کردم.

به چشماش خیره شده بودم و داشتم اون حرفش رو برای خودم
تحلیل می کردم.

-: «شوخی که نمیکنی؟؟»

کیوان: «شوخیم چیه، الان مهمونا منتظر ما هستن، بیا بریم.»

دستش رو آورد جلو.

پسش زدم.

-: «بی صاحب نیستم که بدون اطلاع من همچین جشنی رو گرفتی

اصلا از کجا معلوم جواب من مثبت باشه؟؟ به احتمال ۹۹ درصد

منفی. اصلا...»

انگشت شصتتش رو گذاشت رو لبم و گفت: «هیش! شبمون رو

خراب نکن.»

سرم رو بردم عقب و با اخم گفتم: «چی داری میگی؟ مگه خارجه

ازدواج کنیم بعد به خانواده خبر بدیم؟ بابام بفهمه زنده به گورم

میکنه آخه چرا شرایطم رو درک نمیکنی؟ مامانم بفهمه دق میکنه.»

به زور بازوم رو گرفت و با خودش به راه پله ها کشوند.

کیوان: «تو به اینکارها کاریت نباشه. فقط از جشن لذت ببر.»

: «چرا مدام من رو تو دردرس میندازی؟؟»

وسط پله ها از حرکت ایستاد.

کیوان: «کی برات دردرس درست کردم؟؟»

با بغض گفتم: «از همون موقعی که وارد زندگیم شدی!»

بازوم رو ول کرد، دستاش رو کرد تو جیبش و نفسش رو کلافه بیرون داد.

کیوان: «چیکار کنم باز دوباره تو دلت جا باز کنم؟؟»

با بغض گفتم: «هیچکار فقط از زندگیم برو بیرون، بزار مثل آدم زندگی کنم.»

کیوان: «دیگه دوستم نداری؟؟؟»

با گفتن این کلمه قلبم داغ شد و شروع کرد به بی قراری کردن.

الان باید بهش چی میگفتم، اگه بله میگفتم پررو میشد اگه نه ممکن بود این نامزدی بهم بخوره.

خدایا باید چیکار می کردم، هم دوستش داشتم هم نه، هم دلم می خواست زنش بشم هم نه...

عشقِ دیگه، بازم طرف مقابلت بدی کنه کلی بلا سرت بیاره باز تو عاشقانه دوستش داری و می پرستیش.

سکوتتم رو به نشونه ی آره گرفت، اخماش رو در هم کشید و گفت: « شبم رو خراب کردی ولی عیبی نداره بیا جلو مهمونا نقش بازی کن بعدا میگیریم بهم نخوردیم جدا شدیم.»

قلبم از این حرفش فشرده شد.

-: «انگار خیلی عجله داری تمومش کنیم نه؟؟»

کیوان: «من دلم نمی خواد اذیت بشی، اگه اینطوری میخوای من قبول میکنم.»

ناراحت گفتم: «باشه بریم پایین.»

بعد جلو تر از خودش راه افتادم.

مهمونای زیادی به این جشن اومده بودن و تو حال خودشون بودن، هر کدوم با لبی خندون داشتن این جشن رو همراهی می کردن.

چقدر جای خانوادم خالی بود، ای کاش اونا هم بودن و من رو تو این وضعیت میدیدن.

اما...

اما استرس مامان و بابا لحظه ای ولم نمی کردن. الان تقریباً ساعت هشت شب بود و یه ساعت دیر کرده بودم، وای که برم خونه واویلااس.

با این حال سعی کردم جشن رو خراب نکنم، نفسم رو آرام از سینم بیرون دادم و دست کیوان رو گرفتم.

با حرفی که بهش زده بودم ازم دلخور بود و سر سنگین رفتار می کرد. مهمونا تا ما رو دیدن دست زدن و بلند بهمون تبریک گفتن.

ما هم با لبخند جوابشون رو دادیم. کارمند های شرکت طور عجیبی نگاهم میکردن انگار انتظار نداشتن من بشم زن رئیس شرکتشون.

وقتی کامل به همه خوشامد گفتیم رفتیم گوشه ای تا تنها باشیم.
دستم رو ول کرد و رفت روی صندلی نشست.

-: «از دستم دلخوری؟؟»

سرد جواب داد: «نه برای چی؟؟»

-: «آخه رفتارت فرق کرد.»

کیوان: «اشتباه از من بوده من بودم امید واهی به خودم دادم و
گفتم جشن میگیرم و تو هم با روی باز استقبال میکنی. فکر می کردم
دوستم داری ولی اشتباه می کردم. بخاطر همین اون رفتار ها رو از
خودم نشون دادم.»

-: «اشتباه...»

: «سلام آقا کیوان مبارک باشه!»

این کی بود که حرفم رو قطع کرده بود! با عصبانیت برگشتم طرف
منبع صدا!

دختری رو دیدم که داره به کیوان نگاه میکنه!

کیوان: «تو اینجا چیکار میکنی؟؟»

: «انتظار نداشتی پیام؟؟»

کیوان: «نه، اصلا نباید اینجا میامدی! دنیز، مگه بهت نگفتم؟»

از جاش بلند شد و رفت طرفش. بازوش رو گرفت و گفت: «برو

بیرون.»

رفتم کنارشون.

-: «چرا اینطوری میکنی کیوان بزار باشه، حتما چیزای خوبی برای

گفتن داره»

کیوان: «تو دخالت نکن، به تو ربطی نداره!»

اخم کردم.

-: «چیه میترسی گذشتت رو بشه؟؟»

دنیز: «آره عزیزم میترسه خیلی هم میترسه!»

کیوان بروبابایی گفت، بازوی دنیز رو محکم تر گرفت و با خودش به سمت درب خروج برد.

از حرص خونم به جوش اومده بود. رفتم روی صندلی نشستم و با انگشت هایم بازی کردم.

این چرا اینطوری می کرد! من از زندگی کیوان چیزی نمی دونم پس چطوری میخوام باهاش ازدواج کنم.

وقتی اینطوری بهم بی احترامی میکنه منم میدونم چیکار کنم.

با حرص از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که اولین سری اون تو بودم.

رفتم سراغ لباسام. خواستم عوضشون کنم که چشمم افتاد به آینه قدی که روبروم بود.

چشمم به خودم افتاد، چقدر خوار و ذلیل بودم من. چطور اجازه دادم که یه پسر برام تعیین تکلیف کنه، مگه من بی صاحب هستم که بدون اینکه از خانوادم اجازه بگیره جشن راه انداخته.

با بغض نگاهم رو از آئینه گرفتم و مشغول در آوردن پیراهن شدم.
 بعد رفتم جلو آئینه و با دستمال مرطوب هر چی آرایش بود رو پاک
 کردم.

بخاطر این کار احمقانه ای که کیوان انجام داد دیگه روم نمیشد برم
 شرکت.

مقنعم رو درست کردم و از اتاق خارج شدم. داشت دنبالم میگشت.
 یواشکی از پله ها پایین رفتم و طوری که متوجه حضور من نشه از
 اونجا خارج شدم.

وقتی کامل از اون خونه خارج شدم بدو بدو به مقصد نامعلومی حرکت
 کردم.

فقط میدویدم تا از اونجا دور بشم. وقتی کامل خونه از نظرم پنهان
 شد و اثری ازش باقی نموند از حرکت ایستادم.

دستم رو روی زانو هام گذاشتم، خم شدم و نفسی تازه کردم. وقتی
 حالم جا اومد قد راست کردم و به اطرافم نگاه کردم.

ای وای! چه اشتباه بزرگی کردم. این چه خیریتی بود انجام دادم؟!

خیابون خلوت بود و بجز یکی دو ماشین پرنده هم پر نمیزد، با نور تیر برق کمی روشن بود ولی با این حال فضای خوفناکی رو به خودش گرفته بود و قلب هر دختری که این موقع شب تو خیابون ها بود رو به لرزه می انداخت.

دستم رو تو جیبم کردم و تند تند به سمت پل هوایی رفتم.

حتما مادر نگرانم شده، نکنه به پلیس خبر داده باشه؟؟ یا نه اگه بابام هم خونه باشه چی؟؟؟

اون موقع محشر کبری میشه! آخه چرا کیوان باید من رو تو دردسر بندازه.

داشتم هر چی فحش به کیوان بود میدادم که یادم افتاد نه کیف پولم همراهه نه موبایلم، همشون شرکت جا مونده!

کف دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم: «لعنت بهت.»

با حالتی نزار از پل هوایی بالا رفتم. نگاهی به خیابون انداختم ترسناک تر شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و تا تونستم قدم هایم رو تند کردم.

نه میدونستم ساعت چنده و نه کجا هستم، تا حالا تا این موقع بیرون نبودم.

حس کردم ماشینی دنبالمه. سرم رو بردم عقب و با ماشین پرایدی مواجه شدم که سه تا پسر داخلش بودن و چشم ازم بر نمیداشتن. با دیدن اونا نزدیک بود قلبم از سینم بزنه بیرون. آب دهنم رو از ترس قورت دادم و تند تند قدم برداشتم.

: «خانوم مشکلی پیش اومده تا این موقع شب بیرونید؟؟»

با ترس نگاهش کردم.

:- «نه هیچ مشکلی نیست شما بفرمایید.»

لبخند مضحکی زد و به پهلو بغل دستیش زد.

: «مگه ما میتونیم دختری به این زیبایی رو بزاریم پیاده بره؟ مگه نه
 رضا؟»

رضا: «بله عزیزم، خانوم بفرمایید سوار شید شما رو میرسونیم.»
 بعد دستش رو آورد جلو تا بازوم رو بگیره.

خودم رو کنار کشیدم و با اخم گفتم: «نمی خواد خودم میرم.»
 پسری که محمد نام داشت گفت: «بیا ناز نکن.»

دستم رو محکم گرفت و گفت: «بهت خوش میگذره!»
 جیغ زدم: «ولم کن عوضی.»

سعی کردم که خودم رو از دستشون نجات بدم، از چنگ انداختن
 گرفته تا مشت و لگد زدم ولی بی فایده بود.

رضا: «از اون وحشیاس!»

-: «بهم دست نزن.»

با لگد محکم زدم به وسط پاش، از درد به خم شد.

زیر لب غرید و به محمد گفت: «محکم بگیرش ولش نکن که کلی باهاش کار دادیم.»

دیگه به گریه کردن افتاده بودم، تقلا بی فایده بود. همون لحظه از خدا خواستم که یکی بیاد و نجاتم بده. نزاره شرفم به دست این گرگ صفت ها از بین بره.

فرهنگ کشور جوری نبود که با این موضوع مخصوصا تجاوز کنار بیاد، اگه اتفاق بیافته میگن حتما خودت کرم ریختی، عشوه اومدی که اون از راه به در شد

یعنی پلیس هم مرد رو مقصر نمی دونه تمام تقصیر رو میندازه گردن دختر قربانی.

بدبختانه خانواده ی من هم از اون افراد بودن و اگه بلایی سرم بیاد مثل زباله از خونه پرتم میکنن بیرون.

آخه گناه ما دخترا چیه که باید گیر همچین جامعه و فرهنگی بیافتیم؟؟

رضا در ماشین رو باز کرد و محمود سعی کرد من رو وارد ماشین کنه.

-: «تروخدا ولم کنید، از خدا بترسین!»

محمد: «خدا تو رو برای ما فرستاد کجا ولت کنیم؟؟»

بعد خواست من رو بزور ببره تو ماشین که با برخورد مشتت به کمرش

من رو رها کرد.

محمد فریاد بلندی کشید و به پشت سرش نگاه کرد.

کیوان رو دیدم که با چشمانی قرمز و دستانی مشت شده داره اون دو

رو نگاه میکنه.

-: «مانیسا برو تو ماشین.»

سکوت کردم، اینبار داد زد: «دِ مگه با تو نیستم سوار شو.»

کاری که گفت رو انجام دادم.

اشک های روی صورتم رو پاک کردم و نظاره گر صحنه ی روبروم بودم.

داشتن با همدیگه حرف می زدن، دقیقا نمی شنیدم چی میگفتن ولی هر چی بود خوب نبود.

یهو کیوان خیز برداشت روی محمد و شروع کرد به زدنش. رضا و راننده ی ماشین هم اومدن تا کیوان رو بززن.

دروغ چرا از ترس نزدیک بود قلبم از حرکت بایسته. حتی تصورش هم برام سخت بود ببینم کیوان بخاطر من آسیب ببینه.

باید می رفتم کمکش می کردم، ولی اگه منو بندازن تو ماشین و برن چی؟؟ اون موقع که کیوان نیست نجاتم بده!!

تو ذهنم داشتم با خودم کلنجا می رفتم که دیدم خود کیوان حساب هر سه تاشون رو رسید، خودش تونست از خودش دفاع کنه.

یه لگد محکم به محمد زد و راهش رو به سمت ماشین کج کرد.

پاش رو گذاشت رو گاز و سریع از اونجا خارج شد.

اولین باری بود که اون رو اینطوری میدیدم. از شدت عصبانیت رگ های پیشونیش زده بودن بیرون و نفس هاش رو تند تند و صدا دار بیرون میداد.

از رو داشبورد دستمالی برداشتم و دراز شدم طرفش تا خون گوشه ی لبش رو پاک کنم.

با چشمانی قرمز شده و ابروانی در هم کشیده نگاهم کرد، سرش رو عقب کشید و گفت: «بشین سر جات!»

-: «لبت داره خون میاد بزار پاکش کنم.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و با صدایی که سعی داشت آروم نگهش داره گفت: «مانیسا رو مخم راه نرو!»

سرجام نشستم. لب و لوچم رو آویزون کردم.

خودش دستمالی برداشت و گوشه ی لبش رو پاک کرد.

احساس عذاب وجدان اومد سراغم، اگه بلایی سرش میامد چی؟ اون موقع بود که هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.

سرم رو پایین انداختم و دستام رو به هم گره کردم.

-: «ممنون که نجاتم دادی.»

کیوان: «چرا از مهمونی رفتی و آبروی منو جلو اون همه آدم بردی؟؟»

-: «چون... چون بهم برخوردی بود.»

تند نگاهم کرد و گفت: «مثلا برای چی؟؟»

-: «جلوت رو نگاه کن الان تصادف میکنیم.»

کیوان: «جواب منو بده.»

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «من دلم نمیخواست اونطوری نامزد

کنم، دلم نمی خواست.»

کیوان: «دلت نمیخواست یا دلت جای دیگه گیره که منو قبول

نکردی؟»

-: «آخه من کیو دارم که عاشقش بشم؟ چرا چرت و پرت میگی؟؟»

ماشین رو زد کنار و تو چشمام خیره شد.

کیوان: «پس دردت چیه ها؟»

دوباره اشکام روی گونه هام ریختن.

-: «دوست دارم تو بهترین شرایط این مراسم برگزار بشه، دلم

میخواد...»

هق هق گریه هام بیشتر شدن و نذاشتن تا ادامه ی حرفم رو تکمیل کنم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

کیوان: «میدونی چقدر نگرانم شدم؟؟»

اشک هام رو پاک کردم و گفتم: «ولی رفتارت این رو نشون نمیده!»

کیوان: «باز چیکار کردم؟؟»

-: «دنیز کیه؟؟ چرا نذاشتی تو جشن بمونه؟؟»

کیوان: «لازمه بدونی؟؟»

-: «بله لازمه که میگم!»

کیوان: «همخونه ام بود!»

-: «همین؟؟»

کیوان: «نه!یه مدت با هم بودیم.»

-: «هشت سال دیگه درسته؟؟»

کیوان: «نه چهارسال.»

-: «چه جالب!من هشت سال تموم داشتم غصه میخوردم ولی تو

اینجا داشتی حال میکردی؟؟واقعا برای خودم متاسفم. من حتی

بخاطر تو به هیچ پسری نگاه نمی کردم ولی تو...واقعا که!»

کیوان: «تو که گفתי دوستم نداری حالا چپشده که هشت سال

منتظرم بودی؟»

اشکام به اخم تبدیل شد.

-: «بحث رو عوض نکن،جواب من رو بده!»

همونطور که داشت فرمون رو میچرخوند نفسش رو کلافه بیرون داد

و گفت: «اشتباه کردم.»

-: «همین؟؟»

کیوان: «انتظار داری چیکار کنم؟؟ بگو همون کار رو انجام بدم.»

سرم رو به صندلی تکیه دادم و روم رو گرفتم سمت شیشه.

-: «به موقعش میکنم.»

چشماش خندون شدن.

کیوان: «آهان، یعنی امیدی هست.»

-: «حرف اضافه نزن رانندگیت رو بکن.»

کیوان: «نوکرتم.»

.....

اول رفتیم شرکت وسایل هام رو برداشتم و بعد به سمت خونه حرکت کردیم. استرس امونم رو بریده بود نمیدونستم واکنش مامانم چیه. یا اگه به بابام خبر داده باشه چی؟ خون به پا میشه.

تو دلم غوغایی بود که نگو. همش دعا دعا میکردم بمیریم و به خونه نرسیم ولی عجله نیامده بود و صحیح و سالم به خونه رسیدیم.

از تو کیفم گوشیم رو برداشتم تا ببینم ساعت چنده!

یه ربع به دو بود. دستم رو رو قفسه ی سینم گذاشتم و به سختی نفسم رو بیرون دادم.

کیوان: «نمیخوای پیاده بشی؟؟»

با اخم بهش گفتم: «به نظرت این وقت شب منو خونه راه میدن؟؟»

کیوان: «دخترشونی مگه میشه قبولت نکنن.»

دستم رو به پیشونیم زدم و با حرص گفتم: «منو دیوونه نکن تو که میدونی پدرم چه اخلاقی داره.»

به صندلی تکیه داد و تو سکوت فرو رفت بعد از چند ثانیه
گفت: «خودم میرم باهاشون حرف میزنم فعلا بیرون نیا.»

تا خواستم جوابش رو بدم از ماشین پیاده شد و جلدی رفت زنگ
خونه رو زد.

احساس میکردم قلبم تو دهنم داره میزنه. خودم رو مظلوم کرده
بودم و داشتم به در خونه نگاه میکردم.

در باز شد و پدرم جلوی در نمایان شد.

وای که کتک خوردنم حتمیه.

کیوان شروع کرد به حرف زدن، نمی دونستم چی دارن بهم میگن
همین من رو آزار میداد.

پیش خودم فکر کردم الان بابا رگ غیرتش میزنه بیرون و کتکش
میزنه ولی اونطوری که فکر می کردم نشد، بعد از گذشت یه ربع

صحیح و سالم اومد تو ماشین و خندون گفت: «حله برو تو.»

-: «چی گفتی بهش؟؟»

کیوان: «دیگه این فوضولیا به تو نیامده، برو دیگه تا نظرش عوض نشده.»

به سختی نفسم رو بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم.
برای بار آخر به کیوان که پشت فرمون بود نگاه کردم و وارد خونه شدم.

بابا محکم در رو بست و بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد.
چراغ های خونه روشن بود، مامان از بس گریه کرده بود چشمش قرمز قرمز شده بود. ماهرو هم دست کمی از اون نداشت.
مامان تا من رو دید اومد سمتم و سیلی محکمی نثارم کرد.
ماهرو جلوش رو گرفت.

ماهرو: «مامان نزنش.»

مامان: «ولم کن بزار بکشمش! دختره ی خیره سر نمیگی اینجا خانوادت دلواپستن کجا بودی؟؟»

همونطور که دستم رو رو محل سوزش گذاشته بودم سرم رو هم پایین انداختم.

-: «ببخشید!»

داد زد: «همین؟؟؟؟ داشتم سخته میکردم فکر کردم بلایی سرت اومده!»

بابا رو به پشتی تکیه داده بود و اخماش هم در هم بود به مامان گفت: «ولش کن بزار از جلو چشمم گم بشه.»

رفت سمت بابا و گفت: «چرا چیزی بهش نمیگی پس غیرتت کجا رفته؟؟»

سرش داد زد: «بسه دیگه! بیا خرس گنده صحیح و سالم اومده دیگه بزار بره تو اتاقش بمیره.»

بعد رو به ماهرو گفت: «ببرش تو اتاقش.»

باشه ای زیر لب گفت و اومد بازوم رو گرفت.

ماهرو: «بیا بریم آبجی!»

راه افتادیم تا به اتاق رسیدیم اشک از گونه هام جاری شد.

همراه با ماهرو روی تخت نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

در تعجب بودن کیوان به بابا چی گفته بود که باهام کار نداشت...

گریه هام تمومی نداشتن.

ماهرو سرم رو ناز کرد و گفت: «خیلی نگران بودیم آخه چرا خبری

به ما ندادی؟»

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و با همون چشمای اشکی

گفتم: «بخدا به هیچی دسترسی نداشتتم. آخه مگه من خواستم

اینطوری بشه.»

بعد حق حق گریه هام شدت گرفتن.

دوباره بغلم کرد و گفت: «هر چی بود بخیر گذشت دیگه بیخیال.»

-: «تو برو تو اتاق میخوام تنها باشم.»

بوسه ای به سرم زد و گفت: «باشه هر جور راحتی.»

از اتاق رفت بیرون.

روی اتاق دراز کشیدم، صدای مامان و بابا بلند شده بود، داشتن بخاطر من دعوا می کردن. شرمنده از روی هردوشون چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم.

صبح با صدای پیامک های پی در پی از خواب بیدار شدم. چشمام رو کمی باز کردم و با دستم دنبال گوشی گشتم.

گوشیم رو برداشتم، نه از گوشی من نبود. نفسم رو کلافه بیرون دادم و روی تخت نشستم.

موهای ژولیده ام رو مرتب کردم و گوشی ماهر و رو از عسلی برداشتم. چشمام رو به هم مالیدم و صفحش رو روشن کردم. همونطور که انتظارش رو داشتم فرهام بود.

بچه عجب این آقا پیداش شد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و وقتم پی ویش.

-کجایی هرزه؟

-چرا جوابم رو نمیدی؟؟؟

-یه آدرس میدم بیا اونجا تا فیلمت رو پاک کنم.

_بهتره تنها بیای و به کسی خبر ندی چون به ضررت تموم میشه.

-ساعت سه بعد از ظهر میبینمت.

گوشی رو اون طرف پرت کردم و از جام بلند شدم، همونطور که داشتم

موهام رو شونه میزدم زیر لب گفتم: «منتظرم. به همین خیال

باش! مرتیکه ی عوضی»

دوباره پیام اومد، موهام رو با کش بستم و با خرص بارش کردم.

-اینم آدرس....

-چاره ای جز اومدن نداری.

جوابش رو دادم.

: «چرا یه چاره ی خوب دارم فقط پلیس میتونه مشکل ما دو تا رو حل کنه، یه بار دیگه از این پیام ها بدی قول میدم رسوات کنم.»
سریع جواب داد.

فرهام: «چیه بلبل زبون شدی! یه مدت نبودم شاخ شدی برام.»
:- «انگار تو هنوز باور نداری دیگه ماهروی سابق نیستم، فقط منتظرم یه پیام دیگه بدی تا به پلیس فتا گزارش بدم.»
اون فیلم مستحجن رو برام فرستاد.

فرهام: «انگاری یادت رفته چه فیلمی ازت دارم! باشه تو به پلیس فتا گزارش بده منم با یه دکمه تو سایت پ.ورن پخشش میکنم و اون موقعس که بیشتر تو گوه فرو بری.»

از حرص لب پایینم رو به دندون گرفتم، اصلا نباید بهش قضیه ی پلیس رو میگفتم. ولی کاریه که شده وارد بازیش شدم و باید تا آخر ادامه بدم.

به آدرس نگاهی انداختم، پس باید برم اونجا! باید باهاش حرف بزنم.

ناراحتی دیشب بس نبود این یکی هم اضافه شد.

با قیافه ای ناراحت از اتاق زدم بیرون. مامان تو آشپزخونه بود و داشت آشپزی می کرد، ماهرو و بابا هم داشتن تلویزیون میدیدن.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «صبح بخیر!»

فقط ماهرو جوابم رو داد.

ماهرو: «صبح بخیر.»

مامان اخماش تو هم بود و بابا هم که آدم حسابم نمیکرد.

بعد از نظافت شخصیم رفتم و کنار ماهرو نشستم.

-: «چرا مدرسه نرفتی؟؟»

بابا: «فوضولیاش به تو نیامده!»

-: «مگه چی گفتم؟»

بابا: «مگه گفتم تو چیزی گفتی؟؟»

مامان: «تورج نمیخوای بری کار کنی؟؟»

بابا: «چرا دنبالش هستم.»

-: «اِ مامان من که میرم سر کار.»

مامان: «لازم نکرده، بشین خونه منتظر شوهر باش.»

-: «مگه بهتون گذشته که نمیزارین برم؟»

چایی به دست اومد کنار پدر نشست و بدون هیچ حسی گفت: «نه

بد نگذشته ولی دیگه نمیخوام بری.»

کاری بغیر از این می کردن من تعجب می کردم. سرم رو پایین

انداختم و خودم رو با شمردن گل های قالی مشغول کردم.

ماهر و قندون رو به سمت بابا گرفت و گفت: «بابا جونم پول کمک به

مدرسه رو چیکار کنم؟»

بابا: «مگه الان میخوای؟؟»

ماهر و: «نه الان که نمیرم ترجیها تو این هفته.»

-: «چقدر میخوای؟؟»

بابا کمی چابیش رو مزه کرد و گفت: «لازم نکرده اون پولای حرومت رو بزل و بخشش کنی.»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «چرا همچین فکری میکنی؟؟»

مامان جوابم رو داد: «فکر نمیکنه مطمئنه، از هرزه بازیات این پولا رو در آوردی!»

بغض گلوم رو گرفت، چشمام پر اشک شد. چرا این نانجیب ها با من اینطور رفتار می کردن.

-: «چون میدونم قانع کردن شما فایده نداره چیزی نمیگم ولی بابا فکر کردی پولایی که تو در میاری حلاله؟؟»

از جام بلند شدم و ادامه دادم: «نه اقا حلال نیست حرومه حرومه.»
از عصبانیت دندون قروچه ای زد و لیوان دستش رو زد به دیوار و خورد خاک شیرش کرد.

بابا: «گمشو برو تو اتاقت!»

همونطور که داشتم می رفتم تو اتاقم بلند گفتم: «تو هم از بابا بودن فقط فحش گفتنش رو بلدی!»

بلند شد خواست بیاد کتکم بزنه که ماهرو جلوش رو گرفت.

ماهرو: «نزنش!»

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه با دلی خون و چشمایی گریون رفتم تو اتاق.

وقتی کامل خودم رو خالی کردم بلند شدم و به حوریه زنگ زدم، با این اوضاع اصلا نمی تونستم برم بیرون. یعنی اجازه نمیدادن.

بعد از کلی احوال پرسى و اینا بالاخره راضی شد تا به بهونه ی خرید عروسی من رو از خونه بکشه بیرون.

تنها راهی که اون موقع به نظرم رسید همون بود.

کمی بعد از زنگ من حوریه به مامانم زنگ زد و باهاش صحبت کرد.

باز جای شکرش باقی بود حوریه رو بیشتر از من دوست داشت و از همه مهم تر اعتماد داشت و به حرفش گوش میداد.

بالاخره راضیش کرد، مامان اومد تو اتاقم و با اخم گفت: «بلند شو حاضر شو برو کمک حوریه.»

با این حرف لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

-: «الان حاضر میشم.»

از اتاق رفت بیرون، سریع نشستم جلو آینه و مشغول آرایش کردن شدم، زیاد اهل آرایش نبودم ولی لازم بود.

رفتم سمت کمد و یه مانتوی زرشکی برداشتم و با سارافن و شلوار مشکی ستش کردم، شال زرشکی رنگم هم سرم انداختم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

از الان تپش قلب گرفته بودم. دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: «آروم باش چه خبرته، هنوز که هیچی نشده!»

صدای تلفن من رو از اون حال و هوا بیرون آورد.

-: «جانم؟»

حوریه: «بیا دم درم.»

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم. بابا خواب بود و مامان هم بهم محل نمیداد. قبل اینکه از خونه بزنم بیرون در اتاق ماهرو رو زدم و رفتم داخل.

-: «ماهرو؟؟»

ماهرو سرش رو بالا آورد و گفت: «جان؟!»

در رو بستم، آب دهنم رو قورت دادم و رفتم نزدیکش.

-: «دارم میرم فیلمت رو پاک کنم. دیگه نگران نباش.»

جیغی از سر ذوق زد و گفت: «راست میگی؟؟»

لبخند تصنعی زدم و گفتم: «دروغم چیه؟؟»

اومد بغلم کرد و با ذوق گفت: «بهترین آبجی دنیایی دستت درد

نکنه، منم قول میدم رفتار مامان و بابا رو باهات خوب بکنم.»

سرش رو ناز کردم و گفتم: «پس آبجی به چه دردی میخوره؟؟ حالا

ولم کن میخوام برم.»

لبخند زنان ولم کرد و رفت نشست سرجاش.

ماهرو: «منتظرتم!»

همونطور که خارج میشدم گفتم: «خداحافظ!»

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم بیرون.

اگه میدونست قراره چیکار کنم حتما مانع میشد.

حوریه تو ماشین منتظر بود، تا بیرون اومدم خودش رو جمع و جور

کرد و ماشین رو روشن کرد.

حوریه: «سلام خانوم چه عجب کاری باری داشته باشی سراغی از ما

میگیری!»

کمر بندم رو بستم و گفتم: «علیک سلام، من پیام ندم یعنی تو نباید
پیام بدی؟؟»

همونطور که راه می افتاد گفتم: « دلم برات تنگ شده بود.»

-: «منم!»

حوریه: «حالا ماجرا چیه؟؟»

آهی از ته دل کشیدم و همه چی رو براش تعریف کردم، باورش
نمیشد من میخوام همچین کاری بکنم خواست منصرفم بکنه ولی
مرغ من یه پا داشت. خب تنها راه همین بود. اگه راه های دیگه ای
داشتم مغز خر نخورده بودم که برم خونه ی یه مرد آشغال.

اشتباهی که اغلب دخترا میکنن برای پاک کردن یه کار غلط کار غلط
دیگه ای انجام میدن، برای حفظ آبرو دست به کار هایی میزنن که در
آخر منجر به بی آبرویی بیشترشون میشه.

شاید اگه پدر و مادر ها بیشتر به دختراشون بها میدادن، اگه آموزششون میدادن هر اتفاقی هم بیافته باز ما پشتتیم هیچ دختری برای حفظ آبرو به لجن کشیده نمیشد.

کاری که پدر و مادر نه در حق من انجام دادن نه در حق ماهرو... تمام فکر و ذکرشون اینه که دختر رو سالم نگهدارن برای شوهر... غرق در افکاراتم بودم که صدای حوریه رشته افکاراتم رو پاره کرد.
حوریه: «رسیدیم.»

کیفم رو برداشتم، در ماشین رو باز کردم و گفتم: «دستت درد نکنه دیگه باهات کاری ندارم.»

دستم رو گرفت و با ناراحتی گفت: «مانیسا داری کار اشتباهی میکنی بیا الان بریم به پلیس خبر بدیم بخدا که هیچی نمیشه.»
دستم رو از دستش کشیدم بیرون و از جام بلند شدم، در رو بستم و و گفتم: «دارم بهترین کار رو میکنم لطفا نصیحتم نکن.»

بعد بدون اینکه منتظر حرفش باشم به سمت خونه ای گفته بود
رفتم.

همونطور که انتظارش رو داشتم خونه ی گرونی بود، آخه یکی نیست
بگه تو این شرایط بازم به فکر پولی؟؟

زنگ در رو زدم، بدون اینکه جواب بده در رو زد. کلافه از پله ها بالا
رفتم و به واحد مورد نظر رسیدم،

انقدر قبلم تند تند به سینم میکوبید که هر لحظه احساس میکردم
از جاش قراره کنده بشه. نفس عمیقی کشیدم و به در کوبیدم.

در باز شد و خانومی تو چارچوب در نمایان شد.

: «بفرمایید.»

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «با آقای سلطانی کار داشتم.»

بی تفاوت گفت: «اشتباه گرفتین اینجا نیستن!»

-: «نمیدونین کدوم واحد هستن؟»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «من از کجا بدونم خانوم!»

بعد در رو بست.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گوشه ماهرو رو از تو جیبم

برداشتم، هرچی بالا و پایین کردم چیزی از واحد خونش نگفته بود.

بهبش پیام دادم تو و واحدش رو پرسیدم.

آروم از پله ها بلا رفتم، دلم نمی خواست سریع به اونجا برسم ولی

بالاخره رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و شالم رو روی سرم تنظیم کردم.

تا خواستم در بزنم درب آسانسور باز شد و کیوان روبروم قرار گرفت.

با دیدنش یه لحظه سرم گیج رفت، داشتم میافتادم که اومد و منو

گرفت.

کیوان: «حالت خوبه؟؟»

با دستم پشش زدم و گفتم: «آره خوبم نمی دونم چرا یهو سرم گیج رفت.»

ازش جدا شدم و به دیوار تکیه دادم. برم لب دریا آبش خشک میشه انقدر بدشانسم. ای وای که آگه بفهمه برای چی اینجا اومدم محشر کبری میشه.

یه قدم بهم نزدیک شد، اخماش رو در هم کشید و جدی گفت: «اینجا چیکار میکنی؟؟»

برای اینکه بیشتر از این استرس نگیرم و دست و پام رو گم نکنم تو چشماش نگاه نمی کردم.

-: «چیزه...امم...اومدم با آقای سلطانی حرف بزنم.»

کیوان: «تو خونش؟؟»

با دستش چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا.

-: «آره ولی اونطوری که تو فکر میکنی نیست.»

تنها چاره ی کار انکار کردن بود.

کیوان: «تو از کجا میدونی من چه فکری راجبت کردم؟ این نشون

میده که دقیقا همونکار رو میخواستی بکنی!»

هلش دادم کنار و گفتم: «چی میگی برای خودت، تو چیکاره ی منی

که اینطوری باهام رفتار میکنی؟؟»

داشتم میرفتم که دستم رو محکم گرفت و گفت: «کجا داری میری

مگه کارش نداشتی؟»

-: «چرا ولی منصرف شدم.»

من رو با خودش به سمت در کشید و گفت: «تعارف نکن عزیزم.»

عزیزم رو با لحن بدی گفت.

-: «آیییی...ول کن دستمو!»

بدون اینکه جوابم رو بده زنگ درش رو زد. گوشیم زنگ خورد همون

موقع فرهام هم گوشی به دست در رو باز کرد.

این کار رو واقعا خراب کرد، از اینور کیوان فکر بد راجبم میکنه از اونور هم فرهام همه چی رو فهمید. وقتی فهمید گوشه ماهر و دست منه تعجب کرد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و اخماش رو در هم کشید.

فرهام: «اینجا چیکار میکنید؟؟»

کیوان: «مانیسا خانوم انگار باهات کار داره!»

بعد دستم رو ول کرد و گفت: «انگار بدموقع مزاحم شدم، شرمنده.»

همونطور که دستم رو داشتم مالش میدادم تا دردش کم بشه

گفتم: «این اصلا نمیدونه من اومدم اینجا!»

فرهام از چارچوب در اومد کنار و با عصبانیت گفت: «بیاین تو جیغ

و داد کنید.»

بعد از جلوی در رفت کنار تا داخل بشیم.

کیوان نگاه غضبناکی بهم انداخت و رفت داخل. بغض گلوم رو گرفت.

نفسم رو آرام از سینم بیرون دادم و داخل شدم.

ای کاش اصلا نمیامدم اینجا اشتباه کردم.

هر سه روی مبل نشسته بودیم و سکوت اختیار کرده بودیم، زیر چشمی به کیوان نگاه کردم، کارد میزدی خونش در نمیامد، اونم سرش پایین بود ولی نفس هایی که از حرص بیرن میداد رو قشنگ میتونستم بشنوم.

بالاخره فرهام سکوت رو شکست و گفت: «نمی خواید بگید اینجا چه خبره؟؟»

سرم رو بالا آوردم تا خواستم حرف بزنم کیوان شروع کرد.

کیوان: «برنامتون رو ریختم بهم درسته؟؟»

-: «چرا زود قضاوت میکنی من برای یه کار دیگه اومده بودم پیشش.»

فرهام با شصتتش گوشه ی لبش رو پاک کرد و گفت: « کیوان دوستش داری؟؟»

کیوان: «جواب منو بده سوال رو نپیچون.»

نفسش رو کلافه بیرون داد، خودش رو بیشتر رو مبل جا داد و گفت: «وقتی خودت میدونی چرا سوال میکنی.»

از حرص دندون غروچه ای زدم و گفتم: «آقای سلطانی من با شما رابطه دارم؟؟؟»

فرهام: «عزیزم چرا از کیوان خجالت میکشی؟؟ خودمونی صحبت کن، بزار بدونه مال هم هستیم.»

داشتم از این حرفش دیوونه میشدم خودم رو کمی از مبل دور کردم و گفتم: «قرصات رو نشسته خوردی این چرت و پزت ها چیه میگي؟»

کیوان پوزخندی زد و گفت: «فرهام راست میگه خجالت نکش راحت حرف بزن، هرچی باشه یه چیزی بینتون هست دیگه!»

کف دستم رو به پیشونیم زدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-: «شما دوتا دیوونم کردین!»

فرهام تک خنده ای زد و رفت تو آشپزخونه.

کیوان: «پس بگو چرا اون جشن رو بهم زدی، بخاطر اون عوضی. آره خود خودشه!»

از این بیشتر حرصم میگرفت که نمی تونستم حرفم رو ثابت کنم. البته بیراه هم نمی گفتم، اگه کیوان سر نرسیده بود معلوم نبود چه اتفاقاتی بین من و فرهام می افتاد. هم شرمنده بودم هم عصبانی.

بغض بیخ گلوم رو گرفته بود و داشت خفه ام می کرد.

-: «کیوان!»

کیوان: «حرف نزن، لال بشین سر جات!»

سرم رو پایین انداختم تا اشک هام رو نبینه.

فرهام سینی به دست اومد طرفمون و لیوان های چایی رو روی میز گذاشت.

فرهام: «اگه دعواهاتون تموم شد میشه بگی برای چی اینجا اومدی
آقا کیوان؟؟»

کیوان: «اومدم بگم دیگه لازم نیست بیای شرکت!»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «برای چی؟؟؟ دلایلش چیه؟»

لیوان چابیش رو برداشت و ریلکس سر کشید.

فرهام عصبی منتظر جوابش بود و هر لحظه طاقتش سر میامد.

کیوان: «دلیل خاصی نداره فقط دلم نمیخواد دیگه تو شرکتم
بمونی.»

فرهام یه پاش رو رو اون یکی پاش انداخت و گفت: «بی دلیل که
نمیشه، کاری کردم؟ خطایی کردم؟»

بی تفاوت گفت: «خودت چی فکر میکنی؟؟»

فرهام: «کار اشتباهی نکردم.»

بعد از جاش بلند شد و صداش رو برد بالاتر.

فرهام: «کیوان! دِ بگو چیشده؟»

کیوان بلند شد و رفت سمت فرهام. یقه ی لباسش رو مرتب کرد و ضربه ی آرومی هم به شونش زد.

کیوان: «خودت فکر کن ببین چه غلطی کردی که اخراج شدی، من

میدونم چیکارا کردی فقط میخوام خودت بگی.»

دستش رو پس زد و گفت: «دستت رو بکش!»

بعد غضبناک به کیوان خیره شد، کیوان هم همچین حالتی رو به فرهام پیدا کرد.

ترسیدم با هم دعوا کنن از جام بلند شدم و رفتم طرفشون.

-: «چرا اینطوری میکنید؟ بشینین دوستانه حلش کنید.»

کیوان: «به تو ربطی نداره دخالت نکن.»

فرهام: «مانیسا جون برو اونور الان این وحشی میزنه یه کاری دستت

میده.»

مشت محکمی به بازوی فرهام زدم و گفتم: «به من نگو مانیسا چون،

چه نسبتی با من داری اینطوری حرف میزنی؟!»

کیوان پوزخندی زد و گفت: «خوب دارین نقش بازی می کنید هر

دوتون.»

فرهام: «حالت خوبه کیوان؟ مطمئنی اومدنی به سرت ضربه

نخورده؟»

-: «منظورت چیه؟»

کیوان: «یادته اومدی به من گفتمی فرهام داره از حساب شرکت

برمیداره و تو ورقه ها ثبت نمیکنه من احمق باور کردم گفتم همون

مانیسای سابقی ولی اشتباه می کردم من خر بودم خر، حتی حدسشتم

نمیزدم که تو با این آشغال تبانی کنی.»

چی داشتتم میشنیدم، باورم نمیشد آخه چرا این حرفا، این تهمت ها

رو به من میزد.

چرا من نباید طمع آرامش و خوشبختی رو بچشم؟؟؟

با این حرفش دلم شکست، اشک هام با شدت روی گونه هام
میریختن.

فرهام: «هوی حرف دهننت رو بفهم.»

-: «چی...چی داری میگی؟؟؟»

اومد نزدیکم و گفت: «برای من نقش بازی نکن حقه باز. مانیسا من

عاشقت بودم چطور تونستی منو زیر پات لگدمال کنی؟»

با آستینم اشکام رو پاک کردم و گفتم: «کیوان زود قضاوت نکن.»

فرهام رفت سرجاش نشست و گفت: «کارت تموم شد حالا

هری!خوش اومدی،یادت نره در هم پشت سرت ببندی.»

کیوان از عصبانیت دندون غروچه ای زد و گفت: «حالا حالیت میکنم

منتظر احضاریه دادگاه باش.»

بعد انگشت اشارش رو گرفت سمتم و خطاب به من گفت: «تو هم

همینطور.»

و بدون هیچ حرفی در خونه رو باز کرد و رفت بیرون.

حالا من موندم با دلی شکسته و فرهامی که از عصبانیت داشت
میترکید.

حالم انقدر خراب بود که دوست داشتم خودم رو همینجا خلاص کنم.
دیگه طاقت هیچ چیزی رو نداشتم.

دماغم رو بالا کشیدم و رفتم سمت کیفم با بردارمش.

فرهام از جاش بلند شد و اومد طرفم. کیف رو از دستم کشید و با
عصبانیت گفت: « کجا؟؟ بودی حالا؟! »

-: « کیفم رو بده! »

فرهام: « شرمنده برای پاره ای از توضیحات باید فعلا بمونی. »

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: « من حالم خوب نیست یه چیزی

میگم بد میشه برات! بده کیفم رو. »

رفتم جلو و خواستم از دستش بگیرم که خودش رو عقب کشید و با

عصبانیت گفت: «من از تو داغون ترم بشین سرجات.»

بعد رفت روبروم نشست و با صدای بم و دورگه اش گفت: «اولا تو

ماهر و رو میشناسی؟ البته باید سوالم رو اینطوری بگم از کجا

میشناسیش؟»

اشک های روی گونم رو پاک کردم و گفتم: «خواهرمه! الان میخوای

چیکار کنی؟!»

پوزخندی زد و گفت: «پس بگو! به جاش اومدی پیشم... این کاره

بودی و من نفهمیدم؟؟ عجبیه.»

دندون غروچه ای زدم و پچ زدم: «حرف دهنتم رو بفهم!»

فرهام: «پس برای چی اینجا اومدی؟؟ هر آدم عاقل و بالغی میدونه

وقتی یه پسر آدرس خونش رو به دختر میده میخواد باهاش چیکار

کنه!»

راست میگفت حرف حق جواب نداشت. دیگه چیزی نگفتم و زل زدم
به پارکت های جلوی پام.

چابیش رو برداشت کمی خورد و بعد سریع گذاشتش سر جاش.

فرهام: «آه اینم که سرد شد!! آهان راستی اینا به کنار بعدا باهات
خوب تسویه اش میکنم اینو به من بگو حالا منو لو میدی حالا پته ی
منو میریزی تو آب؟؟ تننت میخاره؟؟؟ بیا بخارونمش.»

قیافه ی حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم: «خوب کردم. بازم
اینکار رو میکنم.»

از جاش بلند شد و رفت سمت در.

فرهام: «انگار تو هنوز منو نشناختی دختر! میخوای بهت نشون بدم
چی تو چَنته دارم؟؟»

در رو قفل کرد و کلیدش رو تو جیبش گذاشت. با دیدن اون صحنه
یه لحظه قلبم از تپیدن ایستاد. تنها کاری که تونستم بکنم سریع

رفتم تو آشپزخونه تا شاید چاقویی چیزی پیدا کنم و از خودم دفاع کنم.

تنها چیزی که دم دست دیدم کارد میوه خوری بود اون رو دو دستی گرفتم، فرهام ریلکس اومد تو آشپزخونه حالت پیروز مندانه ای به خودش گرفت و دست به سینه شروع کرد به تماشا کردن من. نشونه گرفتم سمتش.

-: «دنبال شر نیستم! بزار برم.»

فرهام: «چرا دنبال شری بدجور، میدونی چقدر برای اون شرکت جون کردم؟؟ نمیزارم یه دختر گدا ازم بگیرتش.»

-: «مگه برای تو بود که ازت بگیرنش؟!»

فرهام: «معلومه که برای منه! من بودم اونجا رو سرپا نگذاشتم وگرنه کیوان که از این عرضه ها نداشت.»

پوزخندی زدم.

-: «تو؟؟؟توی شیاد کلاهبردار؟؟»

یه قدم اومد جلو!

فرهام: «آره، این چیزا عرضه میخواد که شما نداریتش.»

بعد یه سی باز رو میز برداشت و گرفت جلو بینیش، بوش کرد. بعد

از خودش دور کرد و گفت: «تو چرا حرص و جوش میخوری؟؟ میترسی

وقتی با کیوان ازدواج کردی دوباره بی پولی رو حس کنی؟؟»

-: «چرا یه طوری رفتار کردی که فکر کنه من با تو رابطه دارم؟؟؟»

فرهام: «نداری؟؟»

-: «معلومه که نه.»

یه قدم دیگه اومد جلو. فاصله ی من و اون فقط اون کاردی بود که

جلوش گرفته بودم.

فرهام: «ولی از الان دیگه داری؟!» بعد دستش رو گذاشت روی

دستم و محکم فشارش داد.

میخواست از درد اون رو رها کنم، ولی من ولکنش نبودم. محکم تر فشارش داد.

از درد صورتم رو جمع کردم. پام رو آوردم بالا و با زانوم به شکمش ضربه زدم.

از درد خم شد و شروع کرد به فحش دادن من، راه فرار پیدا کردم، سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاق و در رو بستم، پشت در نشستم و گوشیم رو از جیبم در آوردم.

چند تقه به در زد و و ریلکس گفت: «چرا هم خودت رو خسته میکنی هم منو! کاریت ندارم که در رو باز کن.»

هونطور که با دستای لرزون به حوریه پیام میدادم پوزخندی زد و گفتم: «رو پیشونیم نوشته خر؟؟؟»

فرهام: «نه عزیزم من جسارت نمیکنم میگم در رو باز کن مثل دو تا آدم عاقل معامله کنیم.»

چشمام رو بستم و گفتم: «منصرف شدم، نمیخوام معامله کنم.»

فرهام: «به کیوان چیزی نمیگم حالا در رو باز کن.»

-: «اسم کیوان رو تو اون دهن کثیفت نیار.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت: «در رو باز میکنی یا نه؟؟»

-: «نه باز نمیکنم.»

فرهام: «باشه عزیزم عیبی نداره!»

بعد سکوت عجیبی خونه رو فرا گرفت، امیدوار بودم حوریه پیامم رو ببینه و بیاد نجاتم بده.

دست و پام از ترس میلرزید و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، سفت به در تکیه دادم، دست لرزونم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی.»

اصلا با کدوم عقلی من اومدم اینجا، آخه چرا باید یه تصمیمی بگیرم که بعد پشیمون بشم.

اصلا دروغ گفتم عاشق کیوانم، فقط میخواستم خودم رو گول بزنم و بگم نه دوستش ندارم ولی واقعا میخوامش. عاشقشم.

هر بار که میبینمش قلبمبی قراری میکنه.

اگه دوستش نداشتم که هشت سال منتظرش نمی موندم؟ دوباره شدت گریه هام بیشتر شد.

من اشتباه کردم، من دروغ گفتم کیوان! من عاشقتم از اون اول هم عاشقت بودم. وقتی فهمیدم دنیز دوست دختر قبلیت بوده حسودیم شد بخاطر همون اونطوری کردم... جشن رو بهم زدم میخواستم بیای دنبالم نازم رو بکشی... تو درست حدس زدی دنبال ناز کشیدن بودم.

ولی الان بخاطر یه اشتباه قراره این حسی که یه طرفه شده رو با خودم به گور ببرم.

وقتی به حرف های دلم گوش میدادم بیشتر زجر میکشیدم و گریه هام شدت می گرفت...

صدای قدم هاش رو شنیدم، داشت نزدیک میشد.

فرهام: «کلید یدک برای همچین روزی خوبه.»

بعد کلید رو تو قفل چرخوند، سریع از جام بلند شدم و در رو محکم گرفتم.

-: «فرهام! اشتباه کردم، آقا غلط کردم بزار برم.»

با گریه حرف میزدم.

همونطور که در رو هل میداد گفتم: «راه نداره، مگه نمیخوای فیلم

آبجیت پاک بشه خب پاکش میکنم. تو فقط باهام راه بیا!»

-: «شرکت داره از دستت میره تو الان به فکر اینی؟؟ ولم کن بزار برم

من نمیخوام اینجا باشم.»

از اونجا که زورش از من بیشتر بود در رو علامت تلاش های من باز

کرد و اومد داخل.

هر قدمی که جلو میامد من عقب میرفتم تا اونجا که به تخت خوردم.
هلم داد افتادم رو تخت.

-: «تروخدا بزار برم!»

خیمه زد روم و دو تا دستم رو بالا سرم قفل کرد.

اشک هام بودن که بی وقفه روی گونه هام میریختن و فرهام رو ثانیه
به ثانیه عصبی تر می کردن.

دعا دعا می کردم که کیوان از راه برسه و من رو از دست این شیطان
صفت نجات بده ولی تقریبا غیرممکن بود چون دیگه حسی بهم
نداشت که کمک کنه.

-: «بخدا دستت بهم بخوره میرم شکایت میکنم.»

پوزخندی زد و گفت: «مثل آبجیت؟؟»

-: «مثل یه دختر قوی!»

همونطور که سرش رو سرش رو نزدیک لبم میاورد گفت: «حرف اضافه نزن، فقط لذت ببر.»

بعد لبش رو روی لبام گذاشت و مشغول بوسیدنش شد.

تقلا برای رهایی از دستش بی فایده بود، همچون گنجشکی در چنگال گربه گرفتار شده بودم و کم کم مرگ رویاهام رو میدیدم.

رویا هایی که هشت سال باهاش زندگی کرده بودم.

ولی انگار خدا هنوز دوستم داشت، میگن در ناامیدی بسی امید است.

همینه منم تو اوج ناامیدی، تو زمانی که کار خودم رو تموم شده

میدونستم خدا بهم نظر کرد و امیدي برای این دل من فرستاد.

فرهام که داشت کم کم و ریلکس کارش رو جلو میبرد، با ضربه های

پیوسته ای که به در خورد کارش رو نیمه کار گذاشت و رفت تا در رو

باز کنه.

منم سریه از جام بلند شدم و مانتوم رو نتم کردم، کلا حاضر شدم و

یه گوشه مثل موشی چنبره زده بودم.

در رو باز کرد، برسام و هامین مثل دو شیر زخمی به فرهام حمله ور شدن و خودشون رو به داخل کشیدن.

تا اونا رو دیدم انگار دنیا رو بهم دادن، دوباره شدت گریه هام بیشتر شد، خدایا شکرت، نزاشتی نجاتم رو از دست بدم...

فرهام: «یواش! چه خبره؟؟؟ محمدی اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟»

برسام مشت محکمی به دهن فرهام زد و غرید: «خفه شو مرتیکه!»

هامین: «خوبه الان زنگ بزنیم پلیس بیان ببرنت چوپ تو آستینت بکنن؟؟؟»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «صدات رو برای من بالا نبر، خوب کردم بازم میکنم به شما چه؟!»

هامین: «خفه شو، خفه شو بی ناموس.»

بعد حمله کرد سمتش، هر دو مشغول کتک کاری بودن.

برسام صدام کردم.

برسام: «مانیسا خانوم کجایی؟؟»

از تو اتاق صداش زدم.

-: «اینجام!»

اومد دم در.

برسام: «میتونم پیام!»

-: «آره.»

در رو باز کرد و سریع اومد طرفم. تا من رو دید کلافه دستش رو لای

موهایش برد و گفت: «بلایی که سرت نیورد؟؟ آگه هر چی هست

بگو، اصلا پاشو بریم پزشک قانونی ازش شکایت کنیم.»

بعد از جیبش دستمالی در آورد و بهم داد. دماغم رو پاک کردم و

گفتم: «نه چیزی نشد به موقع اومدین.»

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «خوبه! بلند شو بریم.»

اومد جلو و دستش رو دراز کرد، دستم رو تو دستش گرفت و بلند شدم.

-: «من به حوریه گفتم بیاد، به شما چرا زحمت داد؟»

هیچی نگفت فقط لبخند زد، اون دوتا هنوز داشتن دعوا می کردن و فحاشی می کردن، من رو فرستاد تا تنها برم پیش حوریه. برسام هم رفت کمک داداشش.

سریع و با تمام قدرت پله ها و پایین می رفتم و به چیزی فکر نمی کردم.

در کسری از ثانیه خودم رو به ماشین حوریه رسوندم.

قفل در رو باز کرد، پیاده شد و نگران اومد طرفم و بغلم کرد.

حوریا: «نگاه کن چه بلایی سر خودت آوردی، بدو سوار شو که تا الان هم دیر کردیم.»

-: «تو رو نداشتم چیکار می کردم؟؟»

در ماشین رو باز کرد و گفت: «برو تو، انقدر حرف نزن. داشتم دیوونه میشدم.»

لبخندی از جنس غم بهش زد و سوار ماشین شدم، حوریه بیرون از ماشین منتظر نامزد و برادرش بود
بالاخره بعد از ده دقیقه اومدن بیرون و به طرف ماشین دهسپار شدن.

همگی سوار ماشین شدن و حوریه راه افتاد.

تو راه کسی از اون ماجرا حرف نمیزد. ولی از چهره ی برسام معلوم بود که داشت دیوونه میشد.

پشت کنارم نشست و هر از گاهی نگاهم می کرد. دیدم اینطوری همیشه ساکت بمونم و چیزی نگم باید ازشون تشکر کنم.

-: «دستتون درد نکنه هر کاری هم بکنم نمیتونم لطفی که در هم کردین رو فراموش کنم.»

برسام: «کاری نکردیم که پس ما به چه دردی میخوریم.»

هامین: «اصلا فکرت رو درگیر نکن مانیسا خانوم ولش کن، این آدمای آشغال ارزش فکر کردن هم ندارن.»

برسام: «راست میگه به خودت یه نگاهی بنداز انقدر گریه کردی صورتت ترکیده بیخیال ولش کن.»

-: «چطور میشه بهش فکر نکرد؟»

حوریه: «به راحتی، الان میریم یه بستنی معجون میزنیم به بدن انرژی می‌گیرم.»

نگاهی به هامین انداخت و خطاب بهش گفت: «ولی انگار خوب کتک کاری کردینا نه؟؟»

با دستش موهاش رو درست کرد و گفت: «اوووو نغم برات.»

بعد برگشت به من و برسام نگاه کرد و خطاب به برسام گفت: «ولی

شیطون تو هم عصبانی میشی خون جلو چشمات رو میگریه ها!»

برسام: «بله دیگه وقتی رگ غیرتم باد کنه دیگه دوست و دشمن نمیشناسم.»

با این حرفش رو کردم اونور و به بیرون زل زدم. برسام در هر لحظه و در هر زمان میخواست توجهم رو جلب کنه ولی من نمی خواستم نه اینکه آدم بدی بود نه خیلی هم خوب و با معرفت بود ولی من دوستش نداشتم.

وقتی دیدن که من روی خوش نشون نمیدم دیگه بحثش رو باز نکردن.

دو ماهی از اون قضیه گذشته بود و من افسرده تر از دیروز می شدم، گوشه گیر و منزوی شده بودم، با کسی حرفی نمیزدم و دم خور کسی نمی شدم.

هر شب، هر دقیقه و ثانیه به فکر کیوان بودم، کیوانی که به راحتی و بدون هیچ دلیل قانع کننده ای من رو از یاد برد.

رفتار پدر و مادرم مثل قبل بود و این من رو عذاب می داد. انتظار داشتم تو این شرایط سخت روحی اونا پشتم باشن، دلداریم بدن ولی

اینطوری نبود، بداخلاق تر از دیروز می‌شدن. تو این بین تنها ماهر و حوریه همدرم بودن و تا حد توان کمک می‌کردن.

فرهام گم و گور شده بود، بعد از اون دعوا دیگه کسی ازش خبر نداشت. نه زنگی نه پیامی نه تهدیدی و چیزی.

هیچ... آب شده بود رفته بود تو زمین، شاید فکر عظیم و خونه خراب کنی داشت و فعلا اینورا آفتابی نمیشد.

هر چی بود فعلا نبودش بهم آرامش می‌داد.

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم کتاب می‌خوندم، کتاب رو هشت سال پیش کیوان بهم هدیه داده بود. تنها چیزی که من رو آرام می‌کرد همین بود.

از خوندن خسته شدم کنار گذاشتمش و گوشیم رو دستم گرفتم.

اینستاگرام رو بی هدف بالا و پایین می‌کردم و نمی‌دونستم چی میخوام ازش، یه لحظه گفتم برم ببینم کیوان چیکار میکنه خبری ازش نیست.

بخاطر همین رفتم تو پیج یکی از همکارا و از تو دنبال شونده هاش
دنبال پیج کیوان گشتم.

هر چی گشتم چیزی پیدا نکردم ناامید داشتم از برنامه خارج می‌شدم
که چشم خورد به پیج دنیز، دوست دختر سابق کیوان.

رفتم تو پیجش، پیجش باز بود. نفسم رو به سختی از سینم بیرون
دادم و رفتم پست آخرش رو نگاه کردم.

چشمام پر اشک شد، با کیوان، کیوان من عکس انداخت بود. تو
بغلش کسی که دوستش داشتم عکس انداخته بود.

از عکس معلوم بود که هر دو شادِ شاد هستن و هیچ غم و غصه ای
ندارن. از اون اول میخواست بره دنبال عشق حالش، میخواست بره
با کسی که هم سطح خودش باشه بخاطر همین با بهونه های الکی
من رو از خودش دور کرد.

دندونام رو از حرص بهم سابیدم و پیچ رو بلاک کردم. اون داره تو
 کاخش خوش میگذرونه اونوقت من باید اینجا براش گریه کنم و
 خودم رو پیر کنم؟؟؟

گوشی رو پرت کردم اونور تخت و به موهام چنگ زدم. سرم داشت
 از این اتفاق سوت می‌کشید. چرا؟؟؟ خب اگه دوستم نداشت میامد
 رُک بهم می‌گفت نه اینکه یه چیزی رو بهونه کنه و بدون خداحافظی
 بره.

فوقش دو روز گریه می‌کردم، یه ماه افسرده می‌شدم ولی بعد به
 زندگی برمی‌گشتم. دیگه حس الان رو نداشتم که.
 حس اینکه چه خطایی، چه اشتباهی کردم که با من همچین رفتاری
 کرده.

با خودم درگیر بودم که در باز شد و مامان اومد داخل.

مامان: «شب مهمون داریم به خودت برس!»

-: «کی داره میاد؟؟؟»

رفت سمت کمدم و یه دست لباس که به نسبت از بقیه نو تر بود
رو انداخت جلوم و گفتم: «این رو بپوش، به سر و صورتت هم یه
دستی بکش از این بی روحی در بیاد. امیدوارم آبروداری کنی.»

از جام بلند شدم و لباس رو از روی زمین برداشتم.

-: «باشه مامان حالا برو بیرون حاضر بشم.»

بدون اینکه نگاهم کنه یا حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون.

نشستم جلو آئینه و آرایش ملایمی کردم، لباس هایی که قرار بود
بپوشم رو اتو کردم و پوشیدم.

موهام رو هم بستم و از اتاق زدم بیرون.

بابا که داشت مواد می کشید و تو حال خودش بود با صدای مامان
توجهش به من جلب شد.

مامان: «تورج نگاه کن ببین خوبه؟؟»

سرتاپام رو برنداز کرد و گفتم: «خوبه! آبروریزی نکنی!»

-: «دیوونم؟؟»

بابا: «هشدار ها رو بهت دادم دیگه، میدونی اگه این مهمونی رو بهم

بزنی مجبوری خودت خودت رو بکشی.»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «اگه موجود اضافه هستم بگو، اگه

دوستم نداری بگو چرا با حرفات قلبم رو تیکه تیکه می‌کنی؟؟»

سیخش رو گذاشت زمین و با حالت منگی گفت: «دِ آخه اگه دوستت

نداشتم که همون هشت سال پیش سرت رو بریده بودم! دوستت

دارم که به فکرتم و می‌خوام خوشبختیت رو ببینم. امشب قراره

خانواده ی نامزد حوریه اینا بیان خواستگاریت. برو خدات رو هم شکر

کن یه آدم خوب و با شخصیتی مثل برسام اومده خواستگاریت.»

دروغ چرا با شنیدن این حرف انگار با پُتک زدن به سرم، انقدر حالم

خراب شد که با کلمه نمیشد توصیفش کرد.

پس دیگه وقتش رسیده بود، جدایی...

خب دیگه نمی‌تونم به پای کسی بمونم که ذره ای برام ارزش قائل نیست و رفته پی زندگیش مگه من چی کم دارم که برای خودم زندگی جدیدی رو شروع نکنم؟

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «باشه قبول میکنم.»

بعد بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاق و منتظر شدم تا بیان.

تو اون چند ساعت خیلی فکر کردم تا ببینم تصمیمم درسته یا نه ولی تنها چیزی که از ذهنم پاک نمی‌شد این بود که اگه کیوان بفهمه چه حالی می‌شه.

شاید حرص بخوره یا حسودی کنه، یا شایدم بیخیال باشه و پیش خودش بگه به درک که ازدواج کرد...

ولی من دیگه تصمیمم رو گرفته بودم دیگه نمی‌خواستم دستی دستی زندگیم خراب کنم.

اونقدر با خودم، با فکرم یکی به دو کردم، جنگ کردم تا صدای زنگ بلند شد و این نشون دهنده ی این بود که اومدن.

دوباره این قلب بی صاحبم شروع کرد به بی‌قراری کردن. دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم به خودم گفتم: «شاید قسمتت همین باشه مانیسا، با قسمت که همیشه جنگید.»

از جام بلند شدم و رفتم بیرون، سلامی بهشون دادم و رفتم طرف آشپزخونه.

داشتم دق می کردم، عقم می‌گفت به بخت لگد نزن دختر اون نامرد رو ولش کن ولی دلم یه چیز دیگه می‌گفت، می‌گفت صبر کن شاید اومد...

خدایا برسام رو دوست ندارم آخه به کی بگم؟؟ عشق مگه زوری می‌شه، مگه می‌شه بدون عشق هم ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد؟ اشکی که از گوشه ی چشمم اومد رو پاک کردم و شروع کردم به چایی ریختن.

هر لحظه فکر می‌کردم کیوان میاد و این مجلس رو بهم میزنه ولی
اشتباه فکر می‌کردم.

با صدا زدناى مامان فهمیدم که باید چایی بیارم.

بغضی که داشت خفه ام می‌کرد رو قورت دادم و چایی به دست به
سمت پذیرایی رفتم.

مامان برسام تا من رو دید شروع کرد به تعریف و تمجید کردن.

: «ماشالله، هزار ماشالله. چه صورت رعنائی.»

جوابش رو با لبخند دادم. و شروع کردم چایی پخش کردن، اول هم از
پدرش شروع کردم.

به هر کدوم که می‌رسیدم تعریفی ازم می‌کردن و این واقعا من رو
عذاب می‌داد.

به برسام که رسیدم لبخندی بهم زد و چایی رو برداشت. نگاهم رو
ازش دزدیم و با لبخند زوری از کنارش رد شدم.

با هامون و حوریه هم چایی دادم و نشستم کنار مادرم، اول صحبت از اینور و اونور شد بعد مامان برسام با تشری که به شوهرش زد رفت سر اصل مطلب.

تو تمام اون مدت سرم پایین بود و در خیالت خودم سیر می‌کردم. نمی‌دونستم چی می‌گن و راجب کی دارن حرف می‌زنن. تنها و تنها فکر و ذکرم این بود اگه یه روزی کیوان برگرده چی می‌شه؟؟ اصلا

ماهرو که متوجه این حال بدم شد دستم رو محکم فشار داد و آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم: «کجایی تو دختر!»

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: «اینجام!»

ماهرو: «برسام سه ساعته داره نگاهت می‌کنه یه عکس العملی نشون بده دیگه!»

نگاهم رو ازش دزدیم و به گل های قالی خیره شدم.

-: «لازم نکرده.»

در همون حین مادر برسام که زهرا نام داشت بلند طوری که من بشنوم گفتم: «خب اگه اجازه بدید این دو تا جوون برن سنگاشون رو با هم وا بکنن ببینن به درد هم می‌خورن یا نه.»

بابا: «این چه حرفیه اختیار دارید.»

بعد رو به من کرد و گفت: «آقا برسام رو ببر تو اتاقت!»

از جام بلند شدم و به سمت اتاق پیش رفتم، برسام هم دنبالم اومد.

برسام: «حالت خوبه؟؟»

روی تخت نشستم و با بی تفاوتی گفتم: «آره خوبم.»

اومد طرفم نشست و شروع کرد به حرف زدن، ولی گوشم، روحم جای دیگه ای بود و متوجه حرفایی که می‌زد نمی‌شدم.

انقدر ناخن دستم رو به گوشه ی انگشتم کشیدم که ازش خون اومد اما خودم متوجه نشدم با صدای برسام به خودم اومدم.

برسام: «مانیسا! دستت!»

نگاهی بهش انداختم و دست از کار کشیدم.

سوزش بدی رو حس کردم.

سریع از روی میز عسلی دستمال کاغذی رو برداشتم و روبروم زانو زد.

دستم رو گرفت و مشغول پاک کردنش شد.

همونطور که پاک می‌کرد نگاهش قفل نگاهم شد.

برسام: «اصلا متوجه شدی چی گفتم بهت؟؟»

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: «دستت درد نکنه.»

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم: «من امروز حالم خوش نیست

معذرت می‌خوام.»

برسام: «اینا رو به یکی بگو که نشناستت! چیه دلت برای کیوان تنگ

شده.»

این بغض لعنتی داشت خفه ام می‌کرد.

-: «نه کی گفته، چرا هر چی از دهنتم درمیاد و همینجوری میگی؟»

برستم: «مگه دروغ میگم؟؟»

از جام بلند شدم و رفتم جلوی آئینه.

-: «آقا برسام لطفا این بحث رو بازش نکن.»

اومد طرفم و از پشت بغلم کرد.

برسام: «من خوشبختت می‌کنم تو فقط اون عوضی رو فراموشش

کن، به مولا دنیا رو به پات می‌ریزم.»

خودم رو ازش جدا کردم و برگشتم طرفش.

-: «رو این قولت حساب باز کردم! امیدوارم ناامیدم نکنی.»

لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «من حرفی بزنی پاش می‌ایستم.

مثل بعضیا نامرد نیستم.»

چقدر زبونش نیش داشت، چقدر به کیوان تیکه می‌انداخت! چاره ای

نبود نباید به بختم لگد می‌زد. نباید پدر و مادرم رو شرمنده

می‌کردم.

باید تا آخر عمرم این نیش و کنایه ها رو به جون بخرم...

با لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود جوابش رو دادم.

این مهمونی هم مثل هر مهمونی دیگه به پایان رسید و من موندم با

یه دنیا غم و درد و عذاب.

مشغول جمع کردن ظرفها بودم و آرام آرام برای خودم اشک

می‌ریختم. برای بخت بدم، تقدیر غلطم.

مامان اومد تو آشپزخونه و ظرف ها رو ازم گرفت.

مامان: «برو بخواب، خسته شدی.»

جوابش رو ندادم، خودش همه چی رو متوجه شد. چونم رو گرفت و

به طرف خودش کشوند.

مامان: «خوشبخت می‌شی مانیسا گریه نکن!»

خودم رو ازش دور کردم و گفتم: «الان خیالتون راحت شد؟؟؟ انقدر براتون اضافی بودم که من رو زود دادین رفت. چرا منم در نظر نگرفتین؟؟؟»

ماهرو سریع اومد و ظرف ها رو ازم گرفت.

ماهرو: «تو برو مانیسا خودم می شورم.»

به زور بشقاب رو از دستش کشیدم و با حرص گفتم: «ولش کن، خودم بلدم.»

بابا اومد آشپزخونه و آروم ماهرو رو از کنارم کشید اونور.

بابا: «مگه تو فردا مدرسه نداری؟؟؟ ساعت دو صبح برو بخواب.»

ماهرو: «اینطوری همیشه باید کمک کنم.»

بازوش رو گرفت و از آشپزخونه بردش بیرون.

بابا: «می خوام با خواهرت تنها صحبت کنم. برو بخواب.»

ماهرو: «حالا ما غریبه شدیم؟؟؟ باشه بابا جون من رفتم.»

و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت تو اتاق.

بدون اهمیت به حضور پدر و مادرم ظرف ها رو می شستم و تمام حرصم، دق و دلیم رو سرشون خالی می کردم.

بابا: «یه لحظه از اون بی صاحب دست بکش کارت دارم.»

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: «می شنوم!»

صداش رو برد بالا تر.

بابا: «لجبازی نکن دختر! بیا بشین کارت دارم.»

چقدر حالم از همشون بهم می خورد، از پدرم، مادرم، کیوان، برسام...

بلاچار ظرف ها رو تو ظرفشویی رها کردم و رفتم طرفش و روبروش

روی زمین نشستم.

-: «می شنوم.»

بابا: «می دونی چقدر دوستت دارم؟؟؟»

از این حرفش پوزخندی زدم.

-: «جدی؟؟؟ نمی‌دونستم.»

بابا: «به صلاحته با این پسر ازدواج کنی، جدی میگم.»

-: «از پدر بودن فقط زور کردن رو بلدی؟؟ باشه عیبی نداره ازدواج

می‌کنم باهاش. فقط اینو بدون، مامان با تو هم هستم تا عمر دارم

هیچ وقتِ هیچ وقت حلالتون نمی‌کنم. دم مرگم وقتی دارم زندگیم

رو مرور می‌کنم یاد تمام بدی‌ها تمام ظالم‌بازی‌هاتون می‌افتم و اون

موقعست که نفرینتون می‌کنم. تو این زندگی سگی که خیری ندیدم

دلم خوش بود به زندگی آیندم که با عشق ساخته می‌شه ولی اونم

شما ازم گرفتین.»

هق هق گریه هام اونقدر زیاد شد که از خود بیخود شدم. از جام بلند

شدم و به طرف اتاقم رفتم.

صدای بابا و مامان می‌آمد که می‌گفتن: «صبر کن حرفمون تموم

نشده»

ولی دلم نمی‌خواست حتی به کلمه از این خانواده ی ظالم چیزی بشنوم.

آخه مگه می‌شه به زندگی رو بدون عشق بنا کرد. همیشه بالله که همیشه. بحث سر به عمر زندگیه، مسخره بازی که نیست!

همیشه بگی بزار ازدواج کنم شاید عشقی اومد. شاید خوشبخت شدم، مگه همه چی به پوله مگه همه چی به خونه ی بزرگ و ماشین لاکچریه؟؟

تکلیف قلب من این وسط چی میشه؟؟ تکلیف عشقی که هشت سال تو وجودم پرورش دادم چی میشه؟؟

کی گفته که باید مرد عشقش رو به زن اعتراف کنه. پس تکلیف زن چی میشه اگه زن عاشق باشه، اگه دل‌باخته باشه باید تا آخر عمرش سکوت و چیزی نگه؟ باید شاهد سر و سامون گرفتن زندگی عشقش بشه؟

خب اگه اعتراف می‌کرد که اینطوری نمی‌شد، شاید، شاید اون هم دوستش داشت. شاید اون هم عاشق دختره بود و به دلایلی نمی‌تونست بیان کنه...

دختر کلمه ی با ارزشیه، آخه چرا سر هیچ و پوچ باید انقدر عذاب بکشه...

مگه ما چی کم داریم که باید اینطور عذاب بکشیم.

با چشمان اشکی و فکر و خیال به این موضوع شبم رو گذردندم.

صبح با بی حالی تموم از خواب بلند شدم. رفتم جلوی آیینه و خودم رو نگاه کردم. عین پیرزن های نود ساله شده بودم.

پوزخندی به این حال و روزم زدم و رفتم بیرون.

بعد از اینکه به نظافت شخصیم رسیدم خواستم برم تو اتاق که مامان مانع شد.

مامان: «نگاه کن با خودت چیکار کردی! عین پیرزنا شدی.»

-: «بهتر!»

بابا چایی به دست اومد تو پذیرایی و به پشتی تکیه داد.

بابا: «به حرفات خیلی فکر کردم، میل خودته می‌تونی قبولش

نکنی. کسی ناراحت نمیشه.»

اخمام رو در هم کشیدم.

-: «نه می‌خوام باهاش ازدواج کنم چون فقط در این حالت می‌تونم از

دستتون خلاص بشم.»

مامان: «با زنیگیت بازی نکن، هممون اشتباه کردیم.»

ولی من با همه بخصوص خودم لج کرده بودم، دیگه هیچ کس و هیچ

حرفی روم تاثیر نمی‌گذاشت.

-: «من تصمیمم رو گرفتم نمی‌خوام یه لحظه هم اینجا باشم می‌خوام

برم دنبال زندگی خودم. دنبال بدبختیام.»

داشتم می‌رفتم تو اتاق که چیزی یادم افتاد، برگشتم طرفشون و گفتم: «فردا وقت آزمایش و اینا بود؟؟ یه وقت کنسل نکنین که من میرم. فقط...»

پوزخندی زدم و خطاب به بابام گفتم: «من جهیزیه ی پر و پیمون می‌خوام، به وسایل های دست دوم و کهنه اصلا راضی نیستم همه ی وسایلام باید خارجی و بهترین مارک باشه، تو گوشم هم نمیره ندارم و اینا، لازم باشه کلیه ات رو بفروش برام جهیزیه بخر. شما که زندگیم رو خراب کردین حداقل زخم زبون خانواده ی شوهر رو نخورم.»

بعد رفتم تو اتاق.

صدای پچ پچ پدر و مادرم میامد، معلوم نبود چی می‌گن ولی هر چی بود راجب من بدبخت بود.

من آدم بدی نیستم فقط دلم شکسته، خورد شدم. نمی‌تونم دیگه اون آدم سابق بشم، نمی‌تونم همون دختر امیدواری باشم که مشتاقانه انتظار عشقش رو می‌کشه.

اصلا ای کاش هیچ وقت کیوان رو بعد از سال ها ندیده بودم و انتظارش رو می کشیدم، حداقل اینطوری فراموشش کردنش راحت تر بود.

می تونستم پیش خودم بگم من رو فراموش کرده و نیست، دیگه نیست ولی الان اوضاع فرق داره همیشه، همیشه فراموشش کرد. دوباره با این موضوع بغض کردم، برای اینکه حال و هوام عوض بشه لباس پوشیدم و بدون اینکه چیزی به خانواده بگم زدم بیرون. دلم آرامش شش ماه پیش رو می خواست، آرامشی که با انتظار عجین شده بود.

عاشق هوای بهاری بودم، حس خوبی رو به آدم می داد. ولی مرهمی برای این دردام نمی شد.

دستم رو تو جیب مانتوم فرو برده بودم و آروم آروم قدم برداشتم. خاطرات ریز و درشت، خوب و بد یادم می افتاد و این من رو عذاب می داد.

به جز چند خاطره ی انگشت شمار بقیه اش برای هشت سال پیش بود. والا ترین عشق ها رو سن پایینی ها دارن، عشق اونا پاکِ عاری از هرگونه آلودگی و پلیدی.

اونقدر غرق در افکاراتم بودم و تو دنیای خودم سیر می کردم که وقتی به خودم اومدم دم شرکت بودم.

با دیدن اسم شرکت آهی از ته دل کشیدم و پیش خودم گفتم: «اونم دوستت داشتا بین اسم شرکتش رو گذاشته مانیس! یعنی اسم تو.»

آخه چی کار کرده بودم که اینطوری ازم رو برگردوند.

خب اینکه سوال نداره من داشتم بهش خیانت می کردم اگه اون سر نرسیده بود الان معلوم نبود چه اتفاقی برای خودم و زندگیم می افتاد. خود کرده را تدبیر نیست...

کیوان با اخم هایی در هم از شرکت اومد بیرون، سریع خودم رو قایم کردم تا منو نبینه. به اطراف نگاهی انداخت انگار منتظر بود، منتظر چیزی یا کسی که دوستش داشت.

با دیدن صورتش اشک هام شروع کرد به ریختن. احتمالا این آخرین باری بود که می دیدمش. اتفاقا بهتر شد رفع دلتنگی می شد.

سوار ماشین شد، فکر کردم دیگه من رو نمی بینه بخاطر همین از پشت شمشاد ها در اومدم و رفتنش رو تماشا کردم.

آهی از ته کشیدم و با حسرت نگاهش کردم.

یه دفعه ای ماشین ایستاد، تا خواستم برم قایم بشم کیوان از ماشین پیاده شد و با اخم هایی که آخرین بار تو خونه ی فرهام دیدم به سمتم اومد.

داشت قلبم از سینم می زد بیرون، آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین.

چی باید بهش می‌گفتم؟ تو همین فکر بودم که با صدای جدی و خشک کیوان به خودم اومدم.

کیوان: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟؟»

نگاهم رو از زمین برداشتم و نگاهش کردم.

-: «مگه باید دلیلی داشته باشه تا پیام؟»

کیوان: «از کارات پیشیمونی نه؟ اصلا فرهام کجاست چرا ازش خبری

نیست، تا فهمید می‌خوام ازش شکایت کنم گم و گور شد؟»

-: «ازش خبر ندارم، کار اشتباهی هم نکردم که بخوام پیشیمون

باشم.»

صورتش رو از انزجار جمع کرد و گفت: «منِ احمق من کودن دلم نیامد

ازت شکایت کنم اونم نه بخاطر تو بخاطر اون خوبی هایی که در حقم

کردی ولی انگار تو از قبلا هم پررو تر شدی.»

با بغض گفتم: «انقدر برای خودت نبر و بدوز، من هر چی باشم با

اون فرهام عوضی نمی‌ریزم تو هم!»

پوزخندی زد و گفت: «انتظار داری منم این حرفات رو باور کنم؟؟»
 نفسم رو از حرص بیرون دادم و گفتم: «آقای میرسپاسی من آخرین حرفام رو بهتون زدم، چون وظیفه دونستم این سوءتفاهم رو رفع کنم ولی گویا شما نمی‌خواین واقعیت رو قبول کنید. عیبی نداره مهم نیست لطفا برید کنار منتظر نامزدم هستم، میاد اینجا شما رو می‌بینه ناراحت میشه.»

دوباره بهم پوزخند زد: «دوباره برای کی خواب دیدی؟؟»
 طعنه ای بهش زدم و گفتم: «هیچ وقت بخاطر این تهمت ها و حرف هایی که بهم زدی نمی‌بخشمت مطمئن باش.»
 بعد بدون اینکه منتظر عکس العملی ازش باشم رفتم داخل شرکت.
 قبل از رفتنم قشنگ حس می‌کردم که ایستاده و داره نگاهم می‌کنه.
 نگاهش یا از سر ناراحتی بود که نامزد کردم یا از سر تمسخر.
 هر چی که بود خودش می‌دونه و خدای خودش...

نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از مبل های سالن نشستم.

با این حرف کیوان مطمئن شدم که تصمیم اشتباهی نگرفتم.

اون خیلی عوض شده بود، دیگه معرفت سابق رو نداشت، پول و ثروت

زیر دندونش مزه کرده بود و گذشته اش رو یادش رفته بود.

من همون عشق سابق، همون عشق حقیقیم رو می‌خوام نه این

کیوانی که زمین تا آسمون فرق داره.

خسته از این افکار و با دلی به خون بسته از جام بلند شدم که برم

ولی از اونجایی که من بدبختِ بدشانسم برسام من رو دید و صدام

زد تا سرجام بایستم.

این رو کجای دلم بزارم آخه!!!

برگشتم سمتش و لبخند کمرنگی بهش زدم.

انگار از دیدنم خیلی خوشحال شده بود. وقتی بهم رسید لبخند

عمیقی زد و گفت: «واقعا انتظار دیدنت رو نداشتم ولی خوب کردی

اومدی چون خودم می‌خواستم پیام باهات حرف بزنم.»

-: «داشتم از اینجا رد می‌شدم گفتم پیام و یه سری هم بهت بزنم.»

بازوم رو به نشونه ی محبت آروم فشار داد و گفت: «قربون این مهربونیات، یه دقیقه وایسا تا وسایل هام رو جمع کنم بعد بریم بگردیم.»

-: «باشه برو.»

داشتم رفتنش رو تماشا می‌کردم که نگاه های خیره ی کسی رو روم حس کردم، برگشتم ولی کسی رو ندیدم، همش خدا خدا می‌کردم کیوان بوده باشه.

تا رو برگردوندم برسام رو جلو دیدم.

برسام: «بریم!»

باشه ای زیر لب گفتم و به سمت پارکینگ شرکت راه افتادم.

تو ماشین نشسته بودیم و مقصدمون نامعلوم بود. آهنگ لایت و ملایمی گذاشته بود مثلا فکر می‌کرد اینطوری فضا احساسی تر می‌شه.

ولی نمی‌دونست که حتی دلم هم قلقلک نمیده چه برسه به تپش
قلب و عشق و این چیزا!

برسام: «چیزی نمی‌خوای بگی؟؟»

-: «چی بگم؟!»

برسام: «هر چی! فقط ساکت نمون.»

-: «چرا اومدی خواستگاریم؟؟»

برسام: «مردم برای چی میرن خواستگاری؟؟ خب طرف رو دوست
دارن دیگه!»

-: «یعنی دوستم داری؟؟»

برسام: «اونقدری که نمی‌تونم به زبون بیارم.»

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

-: «تو که دیدی تو خونه ی فرهام بودم بازم به همچین دختری اعتماد

می‌کنی و می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟؟»

برسام: «تو بدترین و کثیف ترین کار رو انجام بدی من باز میامدم
خواستگاریت. تو که نمی‌دونی چقدر دوستت دارم.»

-: «اگه بگم دوستت ندارم چیکار می‌کنی؟»

برسام: «من به عشقی که بعد از ازدواج به وجود میاد خیلی اعتقاد
دارم، تازه اینطوری عشق محکم تر میشه!»

نفسم رو بیرون دادم و زل زدم بهش، نگاهش رو از جلو برداشتم و
بهم نگاه کرد.

-: «جلوت رو نگاه کن الان تصادف می‌کنیم.»

برسام: «هیچی برات کم نمی‌زارم مطمئن باش. اونقدر بهت
محبت‌کنم که یادت بره روزی کیوان نامی هم بوده.»

لبخندی زدم و گفتم: «خوب این حرفت رو یادم می‌مونه یا یه وقت
نزنی زیرش.»

دستش رو از روی دنده برداشتم و دستم رو گرفتم.

برسام: «شک نکن به من خانوم.»

دستم رو از دستش کشیدم و دیگه جوابش رو ندادم.

اون روز با هم رفتیم دریاچه چیتگر و کلی قدم زدیم.

اون از آینده ی با هم بودنمون صحبت می‌کرد و من فقط گوش می‌دادم.

از آینده ای صحبت می‌کرد که من بهش امیدی نداشتم.

زود تر از اون چه که فکرش رو می‌کردم کار های ازدواج پیش رفت.

اصلا انگار دنیا با من سر لج داشت هی من قبل خواب گریه می‌کردم

اون جریه تر می‌شد و بیشتر من رو عذاب می‌داد. انگار عاشق این کار

بود.

تو این دو ماهی که درگیر کار های عروسی بودیم فقط یه بار کیوان رو

دیدم اونم جلوی شرکت بود.

اون نامرد حتی به جشن عقد هم نیامد، حتی یه تبریک هم نگفت.
از این حرفم خندم گرفت آخه کی تا حالا تو این دنیا اینکار رو کرده
که کیوان دومیش باشه.

ولی برسام با محبت هایی که می‌کرد، با خوبی هایی که می‌کرد سعی
بر جلب توجهم داشت.

از حق نگذریم خیلی مرد خوبی بود، باجنم، با معرفت، مهربون و هر
چی که یه مرد خوب باید داشته باشه و داشت.

با اینکه سعی بر فراموشی اون بی معرفت داشتم ولی باز ته دلم به
یادش بودم، وقتی برسام محبتی بهم می‌کرد کیوان رو جای اون
می‌گذاشتم و پیش خودم می‌گفتم یعنی اگه اون این کار رو برام
می‌کرد چه می‌شد؟! من چه عکس العملی باید بهش نشون می‌دادم؟
هر چی که بود برام خیلی عذاب آور بود.

دوران نامزدیم که دو ماه بیشتر طول نکشید با هر خوبی و بدی بود
تموم شد ولی بدون اغراق می‌گم برسام برام سنگ تموم گذاشت.

امروز روز عروسیم بود، روزی که روحم قرار بود بمیره.

هر کسی تو جوش و خروش بود.

مامان و ماهرو ریزه کاری های عروسی رو که دیشب انجام داده بودن

رو چک می کردن تا مبادا کم و کسری باشه.

حوریه که پا به پای من تو آرایشگاه بود و لحظه ای من رو تنها

نمی گذاشت. اون بیشتر از من ذوق داشت.

فامیلای دوما ریخته بودن آرایشگاه و مثل ندیده ها خودشون رو

آرایش می کردن ولی از اونجا که ما زیاد فک و فامیل نداشتیم کار های

اونا به چشم نمیامد.

فامیل داشتیم ولی چون قطع ارتباط کرده بودیم برای عروسیم نیامده

بودن.

همه تو حال و هوای خودش بودن، چرا هیچ کسی بهم توجهی

نمی کرد، چرا کسی نمی پرسید مانیسا حالت خوبه؟ اصلا دلت می خواد

باهاش ازدواج کنی؟

آقا من پشیمون شده بودم من نمی‌خواستم زن کسی بشم که دوستش نداشتم. من دلم باهاش همراه نبود من نمی‌خواستمش. به کی باید می‌گفتم؟

تقریباً کار آرایشم تموم شده بود، به کمک حوریه و ماهرو لباس عروس رو پوشیدم و دوباره رو صندلی مخصوص نشستم تا آرایشم رو تمدید کنن.

به در کوبیدن، یکی از آرایشگرها رفت و در رو باز کرد، چند دقیقه بعد اومد و در گوشم گفت: «عروس خانوم انگار آقا داماد یه کار مهمی باهات داره، برو ببین چی می‌گه»

-: «یعنی چی شده؟؟؟»

حوریه که حرفامون رو شنیده بود اومد طرفم و گفت: «خب برو ببین چی می‌گه، شاید کار مهمیه!»

باشه ای زیر لب گفتم و خودم رو پوشوندم و رفتم دم در.

در رو که باز کردم دیدم کیوان روبرومه. یه لحظه نفس تو سینم حبس شد.

به زور نفسم رو آزاد کردم و گفتم: «کاری داشتی؟؟»

محو صورتم شده بود و نمی‌تونست بهم نگاه نکنه. اون موقع هیچ خشم و هیچ کینه ای رو تو چشماش نخوندم، انگار پشیمون بود، انگار دلش برام تنگ شده بود.

زل زده بودیم به همدیگه.

یهو به خودش اومد و از تو جیب کتش بسته ای رو در آورد و گرفت طرفم.

کیوان: «اینم کادوی عروسیت. انشالله خوشبخت بشی. برسام پسر خوبیه.»

فقط خدا می‌دونه چه حالی شدم، فقط خدا می‌دونه با جمله ای که اون گفت تو خودم شکستم.

بدترین درد تو این دنیای فانی اینه که عشقت روز عروسیت رو بهت تبریک بگه. ای کاش مرده بودم و این دقیقه ها رو تجربه نمی‌کردم.

با صدایی که از بغض داشت می‌لرزید گفتم: «مرسی، برای تو هم همچین آرزویی رو دارم.»

کادو رو از دستش گرفتم و بازش کردم. گردنبند بود، جنسش از طلای سفید بود و داشت بی‌نهایت رو نشون می‌داد.

چیزی که برای ما بی معنی بود.

دوباره تشکر کردم.

-: «دستت درد نکنه، لازم نبود که کادو بگیری.»

کیوان: «دیگه انقدرام که فکر می‌کنی نامرد نیستم، اینو گرفتم تا

یادت بیافته یه روزی منم تو زندگیت بودم.»

چشمام پر اشک شد.

-: «لازم نکرده زبون بریزی فقط حرفام رو باور کن همین.»

نفسش رو از سینش بیرون داد و گفت: «نمیشه! نمی‌تونم. تو نامردی کردی ولی من اینطوری نیستم، من اون خوبی که بهم کردی رو یادم نمیره، راستش مشکل از خودم بود، من فکر کردم هنوزم دوستم داری ولی...»

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد.

کیوان: «خب، دوستم نداشتی عشق که زوری نیست.»

به وضوح صدام می‌لرزید.

-: «از کجا می‌دونی دوستت ندارم، ها؟ چرا هر چی از دهنه در میاد میگی. من تو این هشت سال کسی رو تو قلبم راه ندادم چرا چون می‌خواستم قلب صاحب مردم مال تو باشه. ولی این من بودم که اشتباه کردم، دیگه اون کیوان سابق نبود.»

بعد اخمام رو در هم کشیدم و با تحکم گفتم: «برو دیگه، دیگه نمی‌خوام اینجا باشی، دیگه نمی‌خوام خودم رو به کسی ثابت کنم که عشقم رو باور نداره.»

داشتیم جر و بحث می‌کردیم که سر و کله ی برسام پیدا شد و ما دو تا رو با هم دید، اخماش رو در هم کشید و همونطور که دسته گلی دستش بود تند از پله ها اومد بالا.

برسام: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟؟؟»

کیوان متقابلا اخم کرد و گفت: «اومده بودم باهاش حرف بزنم.»

برسام: «منم پیام با ناموست حرف بزنم خوست میاد؟؟؟»

کیوان: «خودت رو نکش دارم میرم.»

ازم دور شد و خواست از پله ها بره پایین که برسام محکم بازوش رو گرفت و زیر لب غرید: «فقط کافیه یه بار دیگه دور و ور زنم ببینمت، خونت رو می‌ریزم. رو ناموسم خیلی غیرت دارم.»

پوزخندی زد و بازوش رو جدا کرد و رفت.

کادوش رو قایم کردم و سرم رو پایین انداختم. چه بد موقع اومد.

-: «بخدا خودش اومد.»

برسام: «دیگه شوهر داری نباید باهاش حرف بزنی. امیدوارم متوجه شده باشی.»

-: «ببخشید.»

دستش رو برد زیر چونم و سرم رو بالا آورد.

برسام: «مثل ماه شدی، می‌دونستی؟»

-: «تو هم قشنگ شدی.»

برسام: «قشنگ بودم.»

بعد از این حرفش خندید، ولی من با یه لبخند راضی شدم. نمی‌تونستم مثل اون شاد باشم.

برسام: «خانومم!»

-: «جان؟»

برسام: «تو دیگه شوهر داری، فردا پس فردا قراره مادر بشی این درست نیست که با عشق سابق حرف بزنی، من خیلی ناراحت می‌شم.»

-: «گفتم که ببخشید، چیکار باید بکنم تا فراموش کنی؟»

برسام: «بوسم کن تا برم.»

-: «نه برسام، نمیشه!»

اومد نزدیک تر.

برسام: «منتظرم.»

-: «کاری نداری می‌خوام برم تو.»

صورتش رو نزدیک گوشم آورد وگفت: «از این فرار کردی از شب زفافمون که نمی‌تونی فرار کنی.»

خودم رو عقب تر کشیدم و گفتم: «نگران نباش خدا بزرگه.»

دیگه صدای آرایشگر هم دراومده بود، اومد دنبالم و گفت: «عروس خانوم بسه دیگه آقا برای خودته بیا درستت کنم.»

باشه ای زیر لب گفتم و بدون اینکه به برسام نگاهی کنم رفتم تو. عروسی به بهترین نحو برگزار شد، کسی فکر نمی‌کرد تورج کسی که از عرش به فرش رسیده اینطوری دخترش رو شوهر بده. تو محفل خودمونی فامیل‌ها حرف از عروسی ما بود، انگار کسی انتظار همچین چیزی رو نداشت.

راستش برای خود منم عجیب بود، بابا جهیزیه ی پر و پیمونی داده بود و به قول خودش پدری رو در حقم تموم کرده بود ولی من که اینطور فکر نمی‌کردم.

میگن عمر آدما زود می‌گذره همینه، تا چشم بهم زدم یه ماه از ازدواج با برسام گذشت، یه ماهی که برام حکم شکنجه رو داشت. دروغ چرا بی‌قراری هام کمتر شده بود چون به این نتیجه رسیده بودم که تموم شد، زندگی با کیوان تموم شد.

صبح که چشمام رو باز کردم خودم رو تو بغل برسام دیدم. موهام رو

از روی صورتم کنار زدم و سعی کردم از بغلش پیام بیرون.

دستش رو سفت تر کرد. بدون اینکه چشماش رو باز کنه

گفت: «کجا؟؟»

-: «می‌خوام برم صبحونه حاضر کنم.»

برسام: «نمی‌خواد بخواب.»

-: «می‌خوای گرسنه بمونی؟؟»

برسام: «آره.»

با دستام پلکاش رو دادم بالا.

-: «برسام بلند میشی یا نه؟»

برسام: «بلند نشم؟!»

-: «باشه عیبی نداره.»

چیزی نگفتم و ساکت تو جام موندم. وقتی دید سکوت کردم

چشماش رو باز کرد و گفت: «چیشدی؟؟»

جوابش رو ندادم. حتی چشمام رو هم باز نکردم.

دستاش رو شل تر کرد و گفت: «مانیس!»

از فرصت استفاده کردم و از بغلش اومدم بیرون.

برسام: «اینطور یاس؟؟؟»

موهام رو درست کردم و گفتم: «بعله.»

بعد از اتاق اومدم بیرون.

کتری رو پر آب کردم و گاز رو روشن کردم. وقتی به نظافت شخصیم

رسیدم رفتم تا میز صبحونه رو آماده کنم.

برسام هم که حموم کرده بود، اومد رو صندلی نشست و گفت: «

خوب خوابیدی؟؟»

:- «مگه قرار بود بد بخوابم؟؟»

برسام: «نه خب، دیشب خیلی زحمت کشیدی بخاطر اون گفتم.»

-: «زحمتی برام نداشت. مهمونی بود دیگه!»

برسام: «آره مهمونی بود ولی تعدادشون خیلی زیاد بودن.»

-: «نمیشه که به مهمون گفت نیا. ولی کمک کردی دیگه دستت درد

نکنه.»

اومد کنارم ایستاد و گفت: «وظیفه عزیز دلم.»

خواست نزدیکم بشه که پسش زدم.

-: «بشین صبحونت رو بیارم.»

باشه ای گفت و رفت نشست، بشقاب خوراک لوبیا و تخم مرغ رو

جلوش گذاشتم و رو صندلی روبروش نشستم.

طبق معمول شروع کرد به تعریف کردن، اونقدر گفت و گفت تا بالاخره

صبرم تموم شد و با حالتی که ناراحت نشه گفتم دیگه تعریف نکنه

من خجالت می کشم.

در واقع خجالت نمی‌کشیدم، بدم می‌آمد.

تو سکوت صبحانمون رو خوردیم، بعد برسام رفت تا حاضر شه و بره سرکار.

میز رو جمع کردم و رفتم طرفش، جلوی آینه داشت به موهاش می‌رسید.

-: «ای کاش میزاشتی منم کار می‌کردم. اینطوری نمی‌شه که!»

برگشت طرفم و کروات رو داد دستم. مشغول بشتنش شدم. برسام: «من که از اون اول بهت گفتم دوست ندارم زنم کار کنه. لطفا بحثش رو پیش نکنش، اونقدری پول دارم که خواسته هات رو برآورده کنم.»

-: «تو این خونه تنهام حوصلم سر میره.»

دوباره برگشت طرف آینه و یه نگاه کلی به خودش انداخت.

برسام: «خب برو کلاس نقاشی موسیقی چیزی ثبت نام کن وقتت رو پر کنه.»

پکر گفتم: «چه خوب شد گفتمی خودم نمی‌دونستم.»

جدی گفتم: «خودت رو خسته نکن مانیسا من اجازه نمی‌دم بری کار

کنی، یا این تنهایی رو تحمل کن یا برو کلاسی جایی که سرگرم بشی.»

از این حرفش ناراحت شدم. بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم و رو

کاناپه نشستم. رفت دم در و خداحافظی کرد. سرد جوابش رو دادم.

این برسام به هیچ صراتی مستقیم نبود.

بی هدف شبکه های تلویزیون رو بالا پایین می‌کردم. وقتی چیز به

درد بخوری پیدا نکردم کنترل رو کنارم پرت کردم و رو کاناپه دراز

کشیدم.

یاد این یه ماهی افتادم که با برسام زندگی رو شروع کرده بودم.

تا یه هفته نمی‌زاشتم نزدیکم بشه، ازش فراری بودم. دوستش

نداشتم اونم وقتی این اوضاع رو دید کلافه شد و رفت به مادرم و

مادرش گفت اونا هم با اخم غر و کلی حرف من رو وادار به کاری کردن

که هیچ وقت دلم نمی‌خواست با کسی که دوستش ندارم تجربه کنم.

همیشه یه گوشه ای از خیالاتم کیوان رو تصور می‌کردم.

آهی از ته دل کشیدم و به سقف خیره شدم.

جالبه حتی باهاش ماه عسل هم نرفتم، انگاری باید با این زندگی

بدون عشق می‌ساختم.

دیگه کارای بچگونه نمی‌کردم، تمام تلاشم رو می‌کردم که حداقل تو

خونه احساس آرامش و امنیت داشته باشه، کارایی می‌کردم که ازم

دلخور نشه، فقط خدا از دلم خبر داشت، فقط اون می‌دونست که دلم

آشوبه.

گوشیم زنگ خورد، از نوشخوار کردن افکاراتم دست کشیدم و جواب

دادم.

-: «جانم؟!»

حوریه: «سلام جاری جون چطوری؟»

-: «خوب نیستم تو چطوری؟»

حوریه: «من که عالی، توپ توپ. تو باز چت شده؟»

-: «دیشب فامیلای برسام اینا مثل قوم تاتار ریختن اینجا، اگه برسام

تو کارا کمکم نمی کرد الان از کمر درد نمی تونستم سرپا بایستم.»

حوریه: «چرا ما رو دعوت نکردی بیایم؟؟»

-: «اولا شما ازدواج کن باهاش دوما هامون و مامان باباش نبودن که،

زنعمو و عمه و عمو ایناش اومده بودن.»

حوریه: «آهان، من فکر کردم فقط به من نگفتی! می خواستم موهات

رو بکنم. خب عیبی نداره بعد از سال ها سخت کار کردیا»

بعد زد زیر خنده.

عصبی گفتم: «بسه نخند، نوبت تو هم می رسه!»

حوریه: «من که از خدامه!»

پوفی از سر کلافگی کشیدم و گفتم: «چیکار داشتی زنگ زدی؟؟»

حوریه: «بریم بیرون گردش؟؟»

-: «امروز که همیشه حوصله ندارم فردا بریم باشه؟؟»

پکر باشه ای گفت و بعد زود خداحافظی کرد.

خوشحال شدم زدم تو ذوقش.

گوشی رو هم مثل کنترل پرت کردم اونور و دوباره دراز کشیدم،

گردنبدی که کیوان روز عروسی بهم داده بود تو گردنم بود، اون رو تو

دستم گرفتم و مشغول بازی کردن باهاش شدم.

برسام هنوز نمی‌دونست کی این رو بهم داده حتی سوال هم نکرد، به

احتمال زیاد فکر کرده خودم از قبل داشتمش.

در خونه زده شد، از جام بلند شدم و رفتم تا ببینم کیه.

شوکت ماما برسام بود.

سریع رفتم جلو آینه موهام رو درست کردم و بعد در رو باز کردم.

-: «سلام مادر جان خوش اومدی!»

شوکت: «سلام دخترم مرسی.»

از جلوی در رفتم کنار تا بیاد داخل.

خونه رو برنداز کلی کرد و گفت: «برسام رفته؟؟»

-: «آره دو ساعتی میشه.»

روی کاناپه نشست، با دستش خودش رو باد زد و گفت: «کولر رو بزن

گرمه، چطور تو این گرما طاقت میاری؟؟»

کاری که گفت رو انجام دادم.

همونطور که به طرف آشپز خونه رفتم تا براش چایی بیارم

گفتم: «متوجه گرما نبودم!»

شوکت: «انقدر فکرت مشغوله که اینم متوجه نشدی، دختر جون یه

کوچولو به فکر زندگیت باش این چه وضعشه؟؟»

چایی رو جلوش گذاشتم و روی کاناپه ی روبروش نشستم.

-: «مادر جان چرا این حرف رو می‌زنید، درست شدم دیگه!»

چشم ابرویی نازک کرد و گفت: «بعید می‌دونم.»

-: «به سلامتی کی می‌خواین عروسی آقا هامون و حوریه رو بگیرید؟؟»

شوکت: «هفته ی دیگه، چطور؟!»

-: «هیچی همینطوری پرسیدم!»

شوکت: «می‌خواستم بگم تنها نمون نهار بیا پایین.»

لبخندی زدم و گفتم: «زحمت نمی‌دم.»

لیوان چاییش رو برداشت و همراه با قند دستش گرفت.

شوکت: «زحمت چیه مراحمی.»

لبخندی بهش زدم و لیوان چاییم رو برداشتم.

با مامان شوکت رفتیم طبقه ی پایین و نهار رو اونجا خوردیم. اولاش

فکر می‌کردم شوکت از اوناییه که تو زندگی دخالت می‌کنه و بد اخلاقه

ولی اینطوری نبود.

زن خوبی بود و تو این یه ماه هیچ بدیی ازش ندیده بودم.

اون از خاطرات بچه هاش صحبت می‌کرد و من هم گوش می‌دادم.

کاچی به از هیچی بود. اینطوری حوصله هم سر نمی‌رفت.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت پنج عصر رو نشون می‌داد، سریع از

مامان شکوت و بابا اسماعیل خداحافظی کردم و رفتم خونه.

کیکی درست کردم و داخل فر گذاشتم، خونه رو یه دستمال کشیدم و

نشستم سر تلویزیون.

نمی‌دونم چقدر محو تماشای فیلم بودم که وقتی به خودم اومدم

دیدم زنگ در پی در پی زده میشه، سریع و نگران رفتم و جواب دادم.

برسام با یه دسته گل رز اومد داخل.

برسام: «کجایی تو مانیس! نگران شدم.»

-: «اوه ببخشید فیلم خیلی جذابی داشت ماهوار پخش می‌کرد

داشتم اون رو می‌دیدم حواسم پرت شد. کلید مگه نداری؟»

رفم جلو تر و ادامه دادم: «برای منه دیگه!»

نگرانیش جاش و به لبخند دادن.

برسام: «معلومه خانومم، تقدیم با عشق.»

لبخند اجباری زدم و گفتم: «دستت درد نکنه خیلی خوشحال

شدم، ولی فکر نمی‌کنی الان شاخه ی گل دونه ای چنده؟؟ بجای اینکه

هر شب گل بگیری اون رو جمع کنی پول زیادی میشه.»

کتش رو درآورد و به سمت اتاق رفت.

-: «دیگه نشنوم از این چیزا می‌گیا! من تا وقتی زندهم برای تک دونه

همسرم گل می‌خرم، تا بدونه ذره ای از عشقم بهش کم نشده و

نخواهد شد.»

گل رو تو گلدونی که پر از گل های رز بود گذاشتم و گفتم: «باشه

خود دانی، بخاطر خودت گفتم.»

لباس هاش رو عوض کرده بود اومد طرفم و گفت: «مانیسا اصلا و

ابدا نگران هیچی نباش، از زندگی لذت ببر مگه چندبار می‌خوای

زندگی کنی؟؟»

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشه رفت طرف سرویس بهداشتی.

پیش خودم گفتم راست میگی آدم چندبار زندگی نمیکنه و باید از

اون لذت ببره ولی این برای من کاملا و مطلقا بی معنی بود.

من زندگی رو سر تهمت و لجبازی باختم.

سفره رو انداختم و منتظر شدم تا بیاد.

برسام: «خب چه خبر؟؟»

-: «هیچی بیکاری! تو چه خبر؟؟»

برسام: «منم هیچی، شرکت که صاحب نداره خر تو خره بالاخره باید

یکی بهش رسیدگی کنه دیگه!»

بشقاب غذا رو جلوش گذاشتم و به خودم جرات دادم و سوالی که

همین الان ذهنم رو درگیر کرده بود گفتم.

-: «مگه کیوان نمیاد شرکت؟!»

اون که تازه قاشق چنگال رو دستش گرفته بود با شنیدن این حرف سرش رو آورد بالا و خیره شد تو چشمام.

برسام: «برای چی این سوال رو می‌کنی؟؟»

نباید می‌پرسیدم، آه بازم اشتباه کردم.

بی تفاوت قاشق چنگال رو برداشتم و گفتم: «محض کنجکاوی پرسیدم.»

برسام: «دیگه راجب کیوان کنجاویت گل نکنه فهمیدی؟؟»

جوابش رو ندادم بلندتر گفتم: «با توام فهمیدی؟؟»

با بغض گفتم: «آره فهمیدم، چرا داد می‌زنی؟؟»

قاشق چنگال ها رو کوبید زمین و گفتم: «ببین چطوری غذا رو کوفت آدم می‌کنی؟؟ نخواستیم.»

بعد بدون اینکه یه قاشق از شام بخوره رفت و رو مبل نشست، با اخم هایی درهم مشغول دیدن فیلم شد.

با بغضی که داشت خفه ام می‌کرد سفره رو جمع کردم و رفتم تو اتاق. با اینکارش اشتهای منم کور کرد.

در رو بستم، روی تخت نشستم و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم. آخه چیزی نگفته بودم که عصبانی میشه. دوباره شروع کردم به خودخوری.

حدود نیم ساعت بود در آرام باز شد و برسام اومد داخل.

کنارم رو تخت نشست و گفت: «مانیسا جان خوبی؟؟»

روم رو ازش برگردوندم و جوابش رو ندادم.

دستش رو کشید رو موهام لخت و خرمایی رنگم.

برسام: «معذرت می‌خوام تند رفتم.»

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «خوب داری خود واقعیت رو نشون

میدی، آفرین.»

برسام: «خط قرمز من اون مرتیکه ی بی ناموسه، دیگه جلوی من حرفش رو نزن، من عصبی می شم.»

-: «تو که هرروز داری می بینیش! تو که داری بغلش کار می کنی!»

برسام: «اون فرق داره، وقتی از زبون تو اسمش رو می شنوم اعصابم کشمیشی همیشه. من دلم نمی خواد زنم اسم مرد دیگه ای جز من رو به زبون بیاره.»

دستش رو برد لای موهام و گفت: «حالا می بخشی؟؟؟»

خودم رو ازش دور کردم. دستم رو گرفت و به زور منو انداخت تو بغلش.

برسام: «جوابم رو ندادی؟»

-: «نمی بخشمت.»

حصار دستاش رو تنگ تر کرد.

-: «دیوونه لِه شدم ولم کن.»

برسام: «می‌بخشی یا نه جواب منو بده!»

-: «چندبار بگم نه نه نه حالا هم ول کن می‌خوام بخوابم.»

شروع کرد به قلقلک دادنم، خوب می‌دونست از کجا قلقلکم
میاد، گردنم...

انقدر خندیدم که از دل درد داشتم می‌مردم. ول نبود که.

آخر سر راضی شدم و دستم رو روی سینه هاش گذاشتم و

گفتم: «وای... بسه دیگه... باشه باشه بخشیدمت.»

از روم رفت کنار و کنارم دراز کشید.

برسام: «آفرین حالا شد.»

-: «شام نمی‌خوری؟؟»

برسام: «چرا دارم از گرسنگی می‌میرم.»

همونطور که داشتم بلند می‌شدم زیر لب غر می‌زدم.

-: «خب پس چرا الکی ناز می‌کنی!»

با کمک برسام وسایل ها رو چیدم و مشغول غذا خوردن شدم.

بعد از شام با هم کیک خوردیم و رفتیم خوابیدیم، امشب هم مثل روزای دیگه گذشت.

صبح با صدای برسام چشمام رو باز کردم.

چشمام تار می‌دید، مالیدمشون و کمی از بالش فاصله گرفتم، با صدای گرفته ای گفتم: «چی میگی؟؟ چیشده؟؟»

همونطور که داشت دکمه های لباسش رو می‌بست گفت: «بلند شو حاضر شو بریم بیرون.»

-: «مگه سرکار نمیری؟؟»

برسام: «نه بلند شو بریم بیروم صبحونه بخوریم.»

پشتم رو بهش کردم و گفتم: «من نمیام خودت برو حال ندارم، خوابم میاد.»

اومد پتو رو از روم کشید و گفت: «چقدر ناز داری بلند شو ببینم تو ماشین منتظرتم.»

بعد سریع از اتاق رفت بیرون تا مخالفت نکنم.»

با موهای ژولیده روی تخت نشستم و اخمام رو در هم کشیدم.

-: «بابا من خوابم میاد، بیرون رفتن چه صیقه ایه!»

مشتی به دوشک زدم و بلند شدم. مثلا با اینکار می‌خواستم حرصم رو خالی کنم.

از قصد آروم آروم کارام رو انجام می‌دادم چون می‌خواستم حرصش بدم.

روبروی آیینه نشستم و مشغول آرایش کردن شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که بالاخره اومد بالا.

برسام: «هنوز بیدار نشدی؟؟؟»

اومد تو اتاق و وقتی دید که بلند شدم و دارم خودم رو آرایش می‌کنم
 اخماش رو درهم کشید و به چارچوب در تکیه داد.

برسام: «دوست داری حرصم بدی؟؟»

ریمل رو برداشتم و مشغول کشیدنش روی مژه هام شدم.

-: «نه!»

برسام: «چرا دقیقا قصدت همینه، بدو دیگه الان شلوغ میشه.»

پوفی کشیدم و برگشتم سمتش.

-: «نمیشه که بدون آرایش بیرون بیام.»

برسام: «باشه منتظرم فقط زود.»

دوباره سمت آیینه برگشتم و مشغول آرایش کردن شدم.

همونطور که آرایش داشتم می‌کردم برسام چشمم ازم برنمی‌داشت، با

لبخند نگاهم می‌کرد.

وقتی از تو آیینه چشمم بهش می افتاد لبخندی بهش می زدم و به کارم ادامه می دادم.

بالاخره از آینه دل کندم و مانتویی انتخاب کردم و پوشیدم.

-: «چطور شدم؟؟»

اومد جلوتر. سرتاپام رو برنداز کرد و گفت: «مانیسا!»

-: «بله؟؟»

برسام: «راحت باش می خوام اصلا مانتو نپوش.»

نگاهی به خودم کردم و گفتم: «برای چی این حرف رو می زنی مانتوم

مناسبه.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و رفت سمت کمد.

برسام: «می دونی من رو تو حساسم بازم از این مانتو ها بپوش.»

-: «مانتوم خوبه هیچ ایرادی هم نداره.»

یه مانتوی جلو بسته از کمد درآورد و گرفت سمتم.

برسام: «اینو بپوش.»

با لب و لوجه ای آویزدن نگاهش کردم و گفتم: «برسام! این؟؟»

برسام: «بله این، با اون مانتو ها سینه و شکمت معلومه. خوش

ندارم دیگه بپوشیش.»

-: «الان مثلا می‌خوای بگی خیلی غیرتی هستی؟؟»

مانتو رو پرت کرد رو تخت و نزدیکم شد.

برسام: «اونقدری که فکرش رو هم نمی‌توننی بکنی.»

بعد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: «کسی جز من حق نداره

بهت نگاه کنه.»

پسش زدم.

-: «باشه برو تو ماشین الان میام.»

پیشونیم رو بوس کرد و رفت تا سوار ماشین بشه.

بلاچار مانتویی که برسام انتخاب کرده بود رو پوشیدم و رفتم پایین.

سوار ماشین شدم و برسام حرکت کرد. آهنگ شادی گذاشت و شروع کرد باهاش خوندن.

همه‌ی کارام از روی اجبار بود، هر کاری می‌کردم زوری بود، نباید بقیه می‌فهمیدن که تو دلم چه خبره! نباید می‌فهمیدن که هنوز کیوان رو دوست دارم.

حس خیلی بدیه! کنار یکی دیگه باشی و فکرت با یکی دیگه باشه، شبا جسمت کنار یکی باشه و روحت به سمت یکی دیگه رهسپار بشه.

ای کاش به جای برسام کیوان بود، ای کاش هیچ وقت ندیده بودمش. و ای کاش هایی که هیچ وقت تمومی نداشتن و نخواهند داشت.

این افکار سمی و بد داشتن مخم رو از هم متلاشی می‌کردن، من قلبم، روحم فقط برای یکی بود اونم کیوان.

با اینکه بهم تهمت زده بود، بهم توهین کرده بود ولی باز هنوز دوستش داشتم. عشق اولم بود نمی‌شد که فراموشش کرد.

از اون دخترایی نبودم که خیانت کنم، از اونایی نبودم که نمک بخورم و نمکدون بشکونم.

با اینکه کیوان رو دوست داشتم ولی هیچ وقت به برسام خیانت نمی‌کردم. این دور از معرفت و مرامه.

کم بهم خوبی نکرده بود که من بخوام چشم رو همه ی اونا ببندم و کار خودم رو بکنم.

کاری که خیلی ها با هر بهونه ی کوچکی اون رو انجام میدن.

تا آخر عمرم عشق به کیوان رو توی قلبم مثل نامه ی محرمانه ای مهر و موم شده مدفون می‌کنم.

شاید یه روزی برای نوه هام تعریف کردم، شاید یه روزی کتاب زندگیم رو نوشتم و این راز رو فاش کردم.

یه کله پزی نزدیکای بازار نگهداشت و گفت: «رسیدیم!»

کیفم رو انداختم رو دوشم و به اونجا رفتیم. برسام دو دست کله با مغز و چشم اضافه سفارش داد که برامون بیارن.

اومد رو صندلی نشست و گفت: «کله که دوست داری؟؟»

-: «عاشقشم!»

برسام: «پس خوب شد، از خونه تا حالا داشتم فکر می‌کردم کله

دوست داری یا نه. خوبه که با دخترای دیگه فرق داری!»

-: «تو هم خوبه که می‌دونی من با بقیه فرق دارم.»

لبخندی زد و دستم رو گرفت و فشار داد.

کله رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. کمی که گذشت، با احساس

اینکه کسی داره نگاهم می‌کنه سرم رو آوردم بالا، چشم چرخوندم و

دیدم که دِنیز با دو تا دختر که سر و وضع خوبی ندارن زل زدن بهم و

دارن با چشماشون قورتم میدن.

به زور لقمه ای که تو دهنم کرده بودم رو قورت دادم و سعی کردم

بهشون اهمیت ندم.

ولی ول کن نبودن، آخر سر عصبی شدم و به برسام گفتم: «من سیر شدم.»

با دهن پر گفتم: «چرا تو که هنوز چیزی نخوردی؟؟»

-: «آه، با دهن پر حرف نزن. من میرم تو ماشین تو هم خوردی بیا.»

لقمه اش رو قورت داد و دستم رو گرفت.

برسام: «چیشد؟ چرا اینطوری می‌کنی؟؟»

سرجام نشستم و گفتم: «پشت سرت رو نگاه کن.»

با دستمال گوشه ی لبش رو پاک کرد و برگشت تا ببینه کی منو انقدر عصبی کرده.

سریع سمتم برگشت و گفتم: «اون سه تا اذیتت کردن؟؟»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «آره!»

پکر نگاهم کرد بعد یه تیکه سنگ برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه
گفت: «من فکر کردم مردی چیزیه، میخواستم برم دندوناش رو بیارم
تو دهنش!»

آروم به پیشونیم زدم و گفتم: «بیخیال، من سیر شدم میای یا
نه؟؟»

تا خواست جوابم رو بده تلفنش زنگ خورد.

لبخندی بهم زد و گفت: «گلم اجازه میدی برم به این جواب
بدم؟؟»

-: «باشه برو فقط بعدش بریم از اینجا.»

چشمی زیر لب گفت و رفت جای خلوتی تا صحبت کنه.

بازم همون حس آزار دهنده رو داشتم، دسته ی کیفم رو تو دستم
گرفتم و باهاشون بازی کردم، کمی بعد اونی که فکر می کردم شد.

دنیز خانوم سر میز ما اومده بود.

دنیز: «مبارک باشه عزیزم!»

نیم نگاهی بهش انداختم و جوابش رو دادم.

-: «ممنون.»

دنیز: «می‌تونم اینجا بشینم؟؟»

-: «جای شوهرمه، الان میاد؟؟»

دنیز: «زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و اشاره کردم تا بشینه.

دنیز: «کیوان پست زد که رفتی ازدواج کردی؟؟؟»

یهو تمام وجودم رو خشم فرا گرفت. دلم می‌خواست بلند بشم و

هرچی دم دست دارم بکوبم تو سر این دختره ی خیره سر.

قصدش هم همین بود، سوزوندن من...

اما نباید می‌زاشتم اونی که تو فکرشه عملی بشه. بخاطر همین

لبخندی زدم و گفتم: «نه عزیزم، به درد هم نمی‌خوردیم.»

دستاش رو روی میز گذاشت.

دنیز: «امکان نداره چون شما عاشق هم بودین.»

-: «کتاب می‌خونی؟؟»

دنیز: «چطور؟؟»

-: «هیچی! یه کتاب دارم اسم گوسفند نباشیم، حتما بخونش. البته

بعید می‌دونم عقل درست حسابی داشته باشی مطالبش رو بغمی!»

پوزخندی زد و گفت: «بازم خوبه با این چرت و پرت ها خودت رو

دلدار می‌دی!»

بعد خودش رو کشید جلو و ادامه داد: «من از همه چی خبر دارم، از

عشقت به کیوان، اون حرفایی که بهت زده. ببین، اگه عقلم ناقص بود

که اینا رو متوجه نمی‌شدم که!»

دندونام رو از حرص بهم ساییدم.

-: «چیکار کنم کارت صدآفرین بهت بدم؟؟»

خندید و گفت: «نه نه، زحمت نمیدم بهت عزیز، فقط می‌خواستم بگم فراموشش کن، اصلا از ذهنت ببرش بیرون، سخته می‌دونم ولی همیشه! اون الان با من خوشبخته. اون الان داره طعم زندگی رو می‌چشه! کم چیزی نیست!»

-: «خیلی وقته فراموشش کردم.»

کیفم رو روی دوشم انداختم و ادامه دادم: «از من به تو نصیحت، رو خرابه ی زندگی کسی خونت رو نساز چون یه روزی یه جایی بد رو سرت خراب میشه.»

از جام بلند شدم و پشتم کردم تا برم ولی با حرفی که گفت بغض گلوم رو گرفت.

دنیز: «نمی‌دونی چقدر عاشقت بود، چقدر دوستت داشت، با این که تو این هشت سال عکست کنارش بود ولی هیچ وقت فراموشش نکرد، همه جا دنبالت گشت.»

نفسش رو بیرون داد و ادامه داد: «خیلی چیزا هست که بهت نگفته، بگذریم. ولی الان خیلی خوشحالم که دیگه دوستت نداره. فراموشت کرده تو هم فراموشش کن.»

سریع از اونجا خارج شدم، رفتم کنار ماشینمون ایستادم و با بغضی که داشت خفه ام می‌کرد، با اشک های سمجی که ول کن این چشمای بیچاره نبودن منتظر برسام شدم.

پس بالاخره فراموشم کرد، می‌دونستم بالاخره این اتفاق میافته ولی به این زودی نه.

ولی چرا من نتونستم فراموشش کنم، چرا نتونستم به راحتی از عشق کهنه و قدیمیم بگذرم؟؟

این چیزا بودن که مثل خوره داشتن جونم رو می‌خوردن.

کمی بعد برسام نگران اومد طرفم و با صدای بلند که عصبانیت از توش موج می‌زد گفت: «کجایی تو؟؟؟»

-: «بریم؟؟؟»

کلافه نفسش رو بیرون داد و در ماشین رو باز کرد.
سوار شدیم.

برسام: «خیلی خودخواهی، جدی می‌گم، نمی‌گی من بی پدر نگرانت
می‌شم؟؟»

با صدای بغضی گفتم: «تعارف نکن بیا بزن! من که بهت گفتم از
اونجا بریم بیرون.»

برسام: «عزیز من یهویی میری نگرانت می‌شم دیگه، فکر کردم...»
پریدم وسط حرفش و گفتم: «نترس فرار نمی‌کنم!»

بعد بغضم ترکید و گریه کردم.

ماشین رو زد کنار و گفت: «دیگه جلوی من گریه نکن، دلم نمی‌خواد
اشکات رو ببینم.»

با دستش اشکام رو پاک کرد و ادامه داد: «من اشتباه کردم
ببخشید، گریه نکن دیگه باشه؟؟»

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم: «تقصیر تو نیست، دلم گرفته بود بخاطر همین سر تو خالی کردم، من معذرت می‌خواهم.»

برسام: «هر وقت دلت گرفت، حالت بد بود عیبی نداره سر من خالی کن فقط تنهام نزار! باشه؟؟؟ خیلی دوستت دارم. بخدا خیلی دوستت دارم.»

نفسم رو آرام از سینم بیرون دادم و ازش جدا شدم.

-: «جایی نمیرم مطمئن باش.»

به صندلی تکیه دادم.

تازه الان متوجه جعبه ای که تو دستش بود شدم. بهش اشاره کردم

و گفتم: «اون تو چیه؟؟»

لبخندی زد و گفت: «آهان اینو میگی.»

درش رو باز کرد و جعبه رو گرفت جلوم.

برسام: «تقدیم با عشق، این کادو رو برای این گرفتم که اتفاق دیشب
رو از دلت دربیارم.»

با دقت بهش نگاه کردم. گردنبندی از جنس طلای سفید بود و سه
نگین مشکی به اون زینت داده بودن.

لبخند غمگینی زدم و گفتم: «چرا زحمت کشیدی، من بخشیدمت.»
ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

برسام: «نه دیگه هنوز منو نشناختی، من نمی‌زارم کسی از دستم
دلخور بمونه.»

در جعبه رو گذاشتم و دستش رو گرفتم.

-: «خیلی خوبی!»

بعد تو دلم گفتم: «لیاقتت رو ندارم.»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضی که تازه راه گلوم رو بسته
بود رو قورت بدم.

همونجا به خودم یه قولی دادم، قول دادم دیگه بچسبم به زندگیم، برسام مرد زندگی بود، خوشبختم می‌کرد. فقط کافیه بهش توجه کنم. آره باید زندگیم رو از نو بسازم.

اون روز تا غروب بیرون بودیم، تا حدودی حال و هوام عوض شد. شب هم نذاشت غذا درست کنم و از بیرون غذا سفارش داد.

روز ها همینطور می‌گذشت، ثانیه ها، دقیقه ها، ساعت ها همینطور می‌گذشتن و برسام من رو بیشتر از قبل شرمنده ی خودش می‌کرد. با اینکه اوضاع مالیمون در حد عالی نبود ولی اون همش برام کادو، گل هر چی که دل یه زن رو میبره می‌گرفت، واقعا بهم محبت می‌کرد. چیزی که از خیلی وقت پیش گداییش رو می‌کردم.

میگن از یه چیزایی بدت میاد دوست نداری اتفاق بیافته ولی به صلاحته، همینه اگه من قبول نمی‌کردم، اگه پدرم مادرم زورم نمی‌کردن شاید الان مسیر زندگیم جور دیگه و با کس دیگه ای بود.

ولی به هر حال من از زندگیم راضی بودم و با هیچ چیزی عوضش نمی‌کردم.

هر روز که می‌گذشت خاطرات کیوان برام کمرنگ تر می‌شد و جاش رو به خاطرات جدیدی می‌داد که با برسام می‌ساختم.

سخت بود ولی شدنی بود. گذشتم رو انداختم دور و زمان حال رو چسبیدم، تو زمان حال بدون هیچ دغدغه و مشغله ی فکری زندگی می‌کردم.

هامین و حوریه بالاخره ازدواج کردن و رفتن سر خونه زندگیشون، اونا هم عالمی داشتن برای خودشون.

الان یه زندگی عاری از هر تنش و اضطرابی داشتم. نه از کیوان خبری بود نه از فرهام.

نزدیک برستم شدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم. تو چشماتش که برای من جذبه ی خاصی داشت زل زدم. ناخودآگاه لبخندی رو لبام جا خوش کرد.

تو این هشت ماه فهمیدم چقدر می‌خوامش، چقدر خاطرش برام
عزیزه. بدون اون نمی‌تونستم زندگی کنم.

اون خوب می‌دونست چطوری دختری رو به خودش وابسته کنه.

دستاش رو بیشتر دورم حلقه کرد و با عشق نگاهم کرد.

برسام: «چرا هر چقدر نگاهت می‌کنم ازت سیر نمی‌شم؟»

-: «چون خاصم خاص.»

یکی از دستاش رو آورد بالا و دسته ای از موهام که جلوی صورتم
ریخته بود رو کنار داد و گفت: «بله در اون که شکی نیست. بعضی

موقع ها احساس می‌کنم منو جادو کردی!»

-: «چه خود شیفته! مثلا برای چی باید جادوت کنم؟!»

برسام: «برای همه چی.»

-: «مثلا چی یه دونه بگو!»

برسام: «یکی اینکه مهربونم!!»

-: «میگم خودشیفته ای باور نداری!»

دستاش رو از کمرم جدا کردم و گفتم: «دیر می‌رسیما! زود حاضر شو.»

دستش رو زیر سرش گذاشت و گفت: «هنوز وقت هست، تو منو دریاب.»

-: «ولم می‌کنی عزیز! دیر میشه! منتظرن.»

سرش رو برد لای موهام و زیر گوشم آرام
گفت: «می‌رسیم، می‌رسیم. نگران هیچی نباش!»

برسام: «مانیس!»

-: «جانم؟!»

برسام: «به نظرت چیزی کم نداریم؟؟»

روی تخت نشستم و گفتم: «نه همه چی خوب و عالی‌ه! تو هم که اصلا کم نمی‌زاری.»

دستم رو گرفت و گفت: «نه اونا رو نمی‌گم! من از صبح تا شب میرم سرکار تو توی خونه تک و تنها می‌مونی، اگه بچه دار بشی وقتت پر میشه و کمتر احساس تنهایی می‌کنی!»

از روی تخت بلند شدم و رفتم از تو کمد حوله ام رو دربیارم.

-: «من فعلا آمادگیش رو ندارم برسام، لطفا درکم کن.»

لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت: «پس کی آمادگی پیدا می‌کنی؟؟»

حوله به دست روبروش ایستاده بودم.

-: «چه بدونم، نه از لحاظ جسمی آمادگی دارم نه از لحاظ روحی!»

اخماش رو در هم کشید پشتش رو بهم کرد و گفت: «اگه کیوان این درخواست رو ازت می‌کرد رد می‌کردی؟؟»

انتظار نداشتم این حرف رو بزنه.

-: «این حرفت یعنی چی الان؟؟»

بدون اینکه برگرده جوابم رو داد.

برسام: «خودت خوب می‌دونی دارم راجب چی حرف می‌زنم.»

-: «هنوز عشقم رو باور نداری؟؟؟»

برسام: «چرا باور دارم، ولی خب وقتی کارات، رفتارات با کیوان رو

می‌بینم ناراحت می‌شم همش پیش خودم میگم مگه من چی کم

دارم از اون که مانیسا از اون کارا برام نمی‌کنه.»

پوزخندی زدم و گفتم: «داری حسودی می‌کنی؟؟»

دیگه جوابم رو نداد.

منم پا پیچش نشدم و رفتم حموم. اون تو داشتم خودخوری می‌کردم

شدید.

برسام حسود نبود که، چرا اینطوری کرد. من که همش پیش

خودشم، همش بهش محبت می‌کنم چرا فکر کرده قراره ازش جدا

بشم و برم؟؟

اصلاً نفهمیدم کی حموم کردم، کی لباس پوشیدم. وقتی به خودم
اومدم رو مبل نشسته بودم و منتظر برسام بودم تا حاضر بشه و
بیاد.

اونم رفت حموم و تو زمان کمی حاضر شد. از جام بلند شدم و رفتم
طرفش.

-: «بریم؟؟»

کفشاش رو از جا کفشی برداشت و گفت: «هولی؟؟»

جوابش رو ندادم و رفتم طرف پارکینگ.

با پدر و مادرش اومدن طرفم.

بهشون سلام کردم و سوار ماشین شدم. قرار بود بریم خونه ی هامون
اینا.

به صندلی تکیه دادم و به بیرون زل زدم. برسام داشت با بابا

اسماعیل حرف میزد و شوکت هم به حرف های اونا گوش می داد و

هم ازم چشم بر نمی داشت.

آخر سر کلافه شدم و سرم رو بردم نزدیکش.

-: «مشکلی پیش اومده مادر جان؟؟»

شوکت: «می‌دونی برای چی داریم می‌ریم خونه ی همایون؟؟»

-: «خب آره! حوریه بارداره بخاطر همون.»

شوکت: «خب دیگه تو عروس اولی چرا دست به کار نمیشی؟؟»

-: «وا مادر جون هنوز زوده!»

اخماش رو در هم کشید و چشم ابرویی برام نازک کرد.

شوکت: «مگه بچه شونزده ساله هستی که میگی زوده! بیست و

هفت بیست و هشت سالته!»

-: «مگه من گفتم بخاطر سنم بچه نمیارم! مادر جون آمادگی روحی

ندارم.»

شوکت: «زمان ما همین که شوهر می‌کردیم پنج شش تا بچه پس

می‌نداختیم، مثل شما لوس نبودیم که.»

ازم دور شد و با صدای بلندی که برسام و اسماعیل هم بشنون
گفت: «از حوریه یاد بگیر، هنوز هیچی نشده جا پاش رو داره سفت
می‌کنه!»

نفسم رو از حرص بیرون دادم و از تو آیینه به برسام نگاه کردم.
برسام از تو آیینه یه نگاهی بهم انداخت و بعد به مادرش نگاه کرد و
گفت: «چیشده مامان؟؟»

همونطور که اخماش تو هم بود گفت: «من آفتاب لب بومم، معلوم
نیست تا کی زنده هستم، من دلم نمی‌خواد حسرت نوه تو دلم
بمونه!»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «همایون خان هستش دیگه! چند ماه
دیگه نوتون رو صحیح و سالم می‌بینی.»

نیشگونی از بازوم گرفت و با حرص زیر لب پچ زد.

شوکت: «ساکت شو پررو، دوست دارم بچه‌ی برسام رو هم ببینم، این آرزو رو که بدون بچه بمونی رو به گور می‌بری! تو نمی‌خوای بچه دار بشی یه زن دیگه براش می‌گیرم.»

دستم رو روی محل سوزش گذاشتم. بغض گلوم رو گرفت، چشمام پر اشک شد. دوست داشتم هر چی از دهنم درمیاد بهش بگم، بهش بگم تو زندگی من دخالت نکن ولی وقتی یاد مهربونی های خودش و پسرش می‌افتادم دهنم بسته می‌شد.

برسام: «مادر من، بچه که نیست خودش همه چی رو می‌دونه.»
اسماعیل: «چیکار بهش داری آخه شوکت؟ دوست داری بهت بگه به تو چه دخالت نکن؟؟»

شوکت: «من برای خودش میگم فردا پس فردا دیگه نمی‌تونه!»

برسام: «خودم باهاش حرف می‌زنم مامان، شما چیزی نگو!»

شوکت نیم نگاهی بهم انداخت و بعد بدون اینکه چیزی بهم بگه روش رو ازم برگردوند.

برسام صدای موزیک رو بالا برد تا فضای سنگینی که تو ماشین به وجود اومد رو از بین ببره ولی حقیقتا نمی‌شد.

اسماعیل هم اخماش رو تو هم برده بود و داشت بیرون رو نگاه می‌کرد، حتما از دخالت شوکت عصبانی بود.

کل راه یا داشتم اشک می‌ریختم یا خودخوری می‌کردم.

چهل دقیقه‌ی بعد دم در خونشون بودیم.

شوکت سریع پیاده شد و رفت زنگ درشون رو زد، تا خواستم پیاده بشم بابا اسماعیل گفت: «دخترم از دستش ناراحت نباش، حق بده دیگه نگرانه!»

با صدایی گرفته گفتم: «ناراحت نیستم، خب حق داره ولی منم حق دارم، اون که نمی‌خواد بچه رو به دنیا بیاره من می‌خوام به دنیا بیارمش.»

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و از ماشین پیاده شد و رفت سمت شوکت.

حالا من موندم و برسام.

برگشت عقب و تو صورتم نگاه کرد.

برسام: «عزیزم خوبی؟؟»

-: «عالیم عالی نمی بینی!»

در رو باز کردم و از ماشین خارج شدم، اونم اومد دنبالم و دستم رو گرفت.

برسام: «فدات شم ناراحت نشو، خب راست میگه دیگه!»

-: «برسام فقط می خوام درکم کنی همین، چیز سختیه! بخدا من

آمادگی روحیش رو ندارم، دروغ ندارم که بهت بگم! فکر کردی من از

بچه بدم میاد؟؟»

تا خواست حرفی بزنه شوکت با صدای بلند گفت: «نمیاین تو؟؟»

برسام: «چرا الان میایم.»

بعد رو کرد به من و گفت: «حالا بیا بریم تو بعدا مفصل راجبش صحبت می‌کنیم.»

باشه ای زیر لب گفتم و دست تو دست هم به خونه‌ی حوریه رفتیم. بعد از سلام و احوال پرسسی گرم وارد خونشون شدیم.

هم ناراحت بودم هم عصبانی، هم دلخور بودم هم دلشکسته، ولی با این حال سعی کردم مهمونی رو خراب برسام نکنم و خودم رو بی‌خیال و شاد جلوه بدم.

همایون: «خب خیلی خوش اومدید!»

برسام: «مرسی!»

اسماعیل: «مرسی پسرم، کار و بار چطوره؟؟»

همایون: «شکر بد نیست!»

حوریه با سینی چایی از آشپزخونه اومد و به همه تعارف کرد.

حوریه: «مادر جون، مانیس جون چشمون به در خشک شد چرا به ما

سر نمی‌زنید؟ باید دعوتتون کنیم که بیاین؟؟»

شوکت: «چشم، شما اول فارغ شو بعدا انقدر میایم خونتون که

خودت ما رو بیرون کنی.»

حوریه: «خجالتم ندین مادر جون!»

-: «نامرد من که همش خونتون هستم!»

حوریه: «بیشتر بیا!»

برسام پرید وسط حرفم و به شوخی گفت: «پس کی به من و خونه

برسه؟؟»

همایون: «فکر کنم اینجور که بوش میاد باید کنیز بگیری!»

بعد به حرفش خندید.

برسام: «نگو اینطوری، من بدون مانیسا دق می‌کنم.»

اسماعیل چابیش رو برداشت و گفت: «مردها بدون زناشون دق می‌کنن برسام خان.»

شوکت: «من که اینطوری فکر نمی‌کنم!»

بعد دست کرد تو کیفش و کادویی که برای بارداری حوریه گرفته بود رو بهش داد.

شوکت: «بیا عزیز دلم مبارکت باشه!»

با ذوق کادو رو از دستش گرفت و بازش کرد. یه سکه ی تمام بهار آزادی بود.

حوریه: «وایی چرا زحمت کشیدی مامان جون دستت درد نکنه!»

هامون: «شما خودت کادویی مامانی!»

شوکت: «کاری نکردم که عزیز دل!»

بعد اخمی به من کرد و گفت: «انشالله تو هم بچه آوردی برات کادو می‌خرم.»

نگاهم رو ازش گرفتم و به لیوان چایی روبروم قفل کردم. یه طوری داشت حرف می‌زد انگار من محتاج کادو بودم.

برسام که متوجه حال خرابم شد دستم رو گرفت و دم گوشم گفت: «اهمیت نده!»

ازش دور شدم و سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم. حوریه رفت آشپزخونه تا بساط نهار رو آماده کنه منم رفتم کمکش.

حوریه: «چیشده چرا شوکت اعصاب نداره؟؟»

مشغول چیدن بشقاب ها روی میز شدم.

-: «میگه تو چرا بچه نمیاری؟ بهش میگم الان آماگیش رو ندارم میگه نه بهونه میاری!»

زیر گاز رو خاموش کرد و گفت: «ولش کن، اهمیت نده!»

-: «به غیر از اینکار کار دیگه ای هم می‌تونم انجام بدم؟؟»

آخرین قاشق و چنگال رو کنار بشقاب گذاشتم و ادامه دادم: «مبارک باشه! کادوت رو یادم نرفته ها»

لبخندی زد و گفت: «مرسی عزیزم، خودت برام بهترین هدیه ی دنیا هستی!»

متقابلاً لبخندی بهش زدم و رفتم صداشون کنم تا بیان نهار بخورن. همه با خوشحالی داشتن نهار می‌خوردن و گهگاهی هم صحبت می‌کردن ولی من تو خودم رفته بودم.

من تازه داشتم رنگ خوشبختی رو می‌چشیدم چرا دوباره این حس ناخوشایند سراغم اومده بودن؟! حس استرس، اضطراب و نگرانی و از مهم تر ناراحتی دوباره بهم حمله کرده بودن.

قشنگ به این پی بردم که دنیا همیشه خوب یا همیشه بد نمی‌مونه. دنیا کثیف تر از اونیه که هزاره آدم شاد شاد باشه. آره دنیا اینطوری بود.

کمی اونجا موندیم و بعد به خونه برگشتیم. هنوزم از دست برسام دلخور بودم.

روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید منم تو آشپزخونه داشتم شام درست می‌کردم. و آهنگ گوش می‌دادم.

وقتی غذا حاضر شد ریز گاز رو خاموش کردم و رفتم رو اون یکی کاناپه که ازش دور بود نشستم.

نگاهش بهم افتاد.

برسام: «بیا پیش من دیگه!»

سرم رو رو دسته ی کاناپه گذاشتم و با بی حالی گفتم: «راحتم.»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «میگم بیا اینجا!»

منم اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «نمیام!»

نفسش رو کلافه بیرون داد و اومد روبروم.

برسام: «چیشده چرا ناراحتی؟؟»

-: «ناراحت نیستم!»

برسام: «چرا بد جورم ناراحتی.»

رو مبل کناریم نشست و ادامه داد: «از دست مادرم ناراحت نباش

منظوری نداشت!»

-: «یعنی ارزش من به بچه دار شدنمه؟؟»

برسام: «نه عزیزم این حرف رو نزن!»

دستی به بازوم کشید و گفت: «ولی اگه بچه دار می شدیم زندگیمون

بهتر می شد!»

سریع سمتش برگشتم و با چشمانی پر از اشک گفتم: «مگه الان

زندگیت بده، مگه الان داری عذاب می کشی؟؟»

برسام: «بابا دیوونم کردی، چی مگه بهت می گم اینطوری گارد میگی و

اشکت در میاد؟؟»

تنها مشکل من این بود که نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم و وقت و بی وقت گریم در میامد.

چیزی نگفتم فقط تو چشمات نگاه کردم.

برسام: «اونطوری نگاهم نکن!»

-: «چطوری نگاهت کنم؟؟؟»

برسام: «با لب خندون نگاهم کن، تو که می‌دونی من طاقت دیدن

اشکات و چشمای مظلومت رو ندارم.»

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق.

-: «کم زبون بریز بچه! شامتم رو گازه خودت بردار بخور.»

برسام: «تو شام نمی‌خوری عزیز دل؟؟»

-: «نه خوابم میاد!»

باشه ای زیر لب گفت و رفت سر جای اولش نشست.

منم دیگه چیزی نگفتم و رفتم تو جام و خوابیدم.

شب با صدای زمزمه واری از خواب بلند شدم.

چون اتاق تاریک بود اولاش چشمم نمی‌دید ولی بعد عادت کردم و تونستم اتاق رو کامل ببینم.

کسی تو اتاق نبود ولی صدا از خونه میامد.

چشمام رو بهم مالیدم و به صفحه ی گوشییم خیره شدم، ساعت سه و نیم صبح بود.

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت منبع صدا.

قلبم داشت میامد تو دهنم. صدا صدای برسام بود ولی چرا این وقت شب، اونم قایمکی کارش رو انجام می‌داد.

در اتاق رو آروم باز کردم و برسام رو دیدم که داره با یکی چت می‌کنه. داشتم دیوونه می‌شدم. احساس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌زنه. دیگه کار نمی‌کنه.

اینم منو نمی‌خواد! اینم به زودی من رو پس می‌زنه.

خدایا این چه بخت شومیه که من دارم.

یکی تهمت میزنه و ولم میکنه یکی دیگه هم داره بهم خیانت میکنه.

با بغضی که داشت خفم می کرد رفتم رو تخت و دراز کشیدم. همین که سرم رو روی بالش گذاشتم اشکام جاری شد.

نه! نه! برسام من رو دوست نداره، امکان نداره بهم خیانت کنه.

کمی گریه کردم و بعد به بهونه ی اینکه داری اشتباه می کنی از کجا می دونی داره بهت خیانت می کنه خودم رو قانع کردم و خوابیدم.

نور آفتاب از پنجره به چشمم خورد. از خواب بلند شدم و دیدم که برسام نیست، اصلا سر جاش نیامده بود.

بغضم رو قورت دادم و از اونجا خارج شدم. تو خونه هم نبود.

سعی کردم به اتفاق دیشب فکر نکنم، شاید زود قضاوت کردم.

برای خودم صبحونه آماده کردم. یکی دو لقمه که خوردم دیدم نه اشتها ندارم. بخاطر همین اونا رو جمع کردم و رفتم رو کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

به ظاهر داشتم تلویزیون می‌دیدم ولی حقیقت این بود که فکرم جای دیگه ای بود.

نمی‌دونم دقیقا چقدر تو اون حالت موندم ولی وقتی به خودم اومدم که کلید تو قفل خونه چرخید و برسام با نون سنگک و ظرف حلیم اومد داخل.

برسام: «صبح بخیر خوابالو.»

سرد جوابش رو دادم.

-: «همچنین.»

وسایل ها رو روی میز گذاشت و گفت: «گفتم زود بیدار بشم برم برای خانومم حلیم بگیرم.»

چقدر خوب داشت نقش بازی می‌کرد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

-: «دستت درد نکنه! ولی سیرم.»

برسام: «صبحونه خوردی؟؟»

-: «نه میگم سیرم.»

برسام: «پاشو پاشو خودت رو لوس نکن بیا بخور.»

بعد رفت تو اتاق تا لباساش رو عوض کنه. منم اومدم آشپزخونه و

دو تا کاسه و بشقاب برداشتم و گذاشتم روی میز.

از اتاق اومد بیرون و رفت تا به نظافت شخصیش برسه. بعد اومد

روبروم نشست و مشغول کشیدن حلیم شد.

کاسه رو گذاشت جلوم و گفت: «نوش جونت خامومم بخور!»

مرسی زیر لب گفتم و کاسه رو از دستش گرفتم. برای خودشم کشید

و با ولع مشغول خوردن شد.

میل نداشتم بخاطر همین باهاش بازی می‌کردم.

برسام: «خوشگلم بخور دیگه!»

-: «سیرم عزیزم زوری که نیست!»

برسام: «باید زود تر میامدم، فهمیدم صبحونه خوردی و نمیگی!»

قاشق رو تو حلیم فرو بردم و گفتم: «فکر کردم میری سرکار بخاطر

همون صبحونه خوردم.»

این بهترین دروغی بود که میشد گفت تا برسام شک نکرد.

سرش رو پایین انداخت و گفت: «دیگه نمیرم سرکار.»

-: «چی؟؟؟ نمیری سرکار؟؟؟ دلایلش چیه؟؟؟»

نفسش رو بیرون داد و گفت: «دلیل خاصی نداشت، آبم با کیوان تو

یه جوب نمی‌رفت منم از شرکتش اومدم بیرون.»

دستم رو گرفت و ادامه داد: «ولی نگران نباش من نمیزارم بهت بد

بگذره سریع یه کار دیگه پیدا می‌کنم.»

-: «دعوا کردین؟؟؟»

برسام: «باز تو تو این چیزا دخالت کردی؟؟؟»

-: «ببخشید کنجکاو شدم.»

برسام: «خوبه بهت گفتم خط قرمز من چیه!»

کاسه اش رو برداشتم و بازم حلیم ریختم.

-: «باشه حرص نخور، اشتباه کردم، بیا حلیمت رو بخور.»

لبخندی روی لبش نشست و چشمی زیر لب گفت.

همونطور که داشت می‌خورد زل زده بودم بهش. من باید می‌فهمیدم

این چیکار داره می‌کنه. نباید ضایع می‌کردم بلکه باید مثل قبل

می‌بودم.

با صدای برسام به خودم اومدم.

برسام: «خانومم!»

-: «جان!»

برسام: «سه ساعته دارم صدات می‌کنم کجایی؟!»

-: «داشتم فکر می‌کردم!»

همونطور که داشت وسایل ها رو جمع می‌کرد گفت: «چی عزیزم؟»

-: «منو دوست داری؟؟»

گفت: «به جون مامانم عاشقتم، جونمم برات میدم.»

-: «ولی فکر می‌کنم عشقت بهم کم شده!»

برسام: «تو همیشه فکر می‌کنی من کم دوستت دارم یا اصلا دوستت

ندارم.»

من رو از روی صندلی بلند کرد و همونطور که به سمت اتاق حرکت

می‌کرد ادامه داد: «به مولا دوستت دارم، جونمم برات میدم. اینو

بفهم.»

با لوندی گفتم: «ببینیم و تعریف کنیم.»

.....

برسام رفته بود پایین تا ماشینش رو تعمیر کنه و من هم تو خونه
بیکار و علاف نشسته بودم. روی کانپه دراز کشیدم و چشمام رو
بستم.

خیلی وقته به مامان و بابام سر نزدم فردا حتما باید برم و حالی ازشون
بپرسم.

با صدای پیامک گوشی به خودم اومدم. نخواستم جواب بدم ولی بار
دوم و سوم هم صداش در اومد.

کلافه گوشی رو برداشتم.

"-سلام.

-کیوانم!

-کار مهمی باهات دارم وقتی تنها شدی بهم زنگ بزن."

با دیدن اسم کیوان ناخودآگاه تپش قلب گرفتم. احساس کردم
نفسم بند اومد.

بعد هشت ماه یعنی چه اتفاقی افتاده بود که بهم پیام داده بود؟؟ دغدغهی فکری کم بود این یکی هم اضافه شد.

نه! من شوهر داشتم، نباید باز بهش فکر کنم. نفسم رو عصبی بیرون دادم و پیام رو پاک کردم.

با اون همه تهمتی که بهم زد نباید انتظار داشته باشه بهش اهمیت بدم.

گوشی رو حالت هواپیما گذاشتم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم. برسام اومد تو خونه. مشکوک نگاهم کرد و گفت: «چیکار داشتی می کردی؟؟»

-: «هیچی!»

برسام: «دروغ که نمیگی؟؟»

برگشتم طرفش و گفتم: «عزیزم بیکارم دروغ بگم؟؟»

دستای روغنیش رو با دستمال پارچه ای پاک کرد و اومد طرفم.

برسام: «گوشیت رو بده ببینم!»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «وا چرا اینطوری می‌کنی به من

اعتماد نداری؟؟»

برسام: «مانیسا گوشیت رو بده ببینم.»

-: «اول جواب منو بده به من اعتماد نداری؟؟»

سرم داد کشید: «گفتم گوشیت رو بده!»

چشمام پر اشک شد.

-: «تو چت شده؟؟»

اومد نزدیکم و گوشیم رو از روی میز برداشت.

در کمال تعجب دیدم رمز گوشیم رو هم بلده.

عصبی گفتم: «برای چی رو حالت هواپیما گذاشتی؟؟»

-: «همینجوری!»

بلند شدم و رفتم طرفش. وقتی عصبانی می‌شد ترسناک می‌شد.
بخاطر همین جرات نمی‌کردم چیزی بهش بگم.

وقتی از گشتن خسته شد گوشی رو روی کاناپه پرت کرد و گفت: «اگه
بفهمم داری پات رو کج میزاری، خطا میری سرت رو بیخ تا بیخ
می‌برم.»

-: «رفتی پایین چی به سرت اومد؟؟؟ چرا دیوونه شدی؟»

کلافه چنگی به موهایش زد. بعد دندوناش رو بهم سایید و تو یه حرکت
گردنم رو گرفت و فشار داد.

برسام: «می‌دونم توی هرزه با کیوان رابطه داری الان می‌کشمت و
همینجا دفنت می‌کنم.»

فشار دستاش هر لحظه بیشتر می‌شد. تقلا برای خلاص شدن از
دستش بی فایده بود.

مشت هام رو محکم به سینش می‌زدم ولی انگار حس نداشت، انگار
برسام نبود.

با صدایی که از ته چاه درمیامد التماسش می‌کروم که ولم کنه ولی
بی فایده بود...

اونقدر فشار داد تا اینکه نفسم رو برید. چشمام تیره و تار شد و دیگه
جایی رو ندید.

ولی صدا رو خوب می‌شنیدم. صدای دختری رو شنیدم که که با عشوه
داشت با برسام صحبت می‌کرد.

: «کارت تموم شد حالا می‌تونی با هم بریم زندگی کنیم؟»

برسام: «آره عزیزم، حتما. خیلی وقته که منتظر این روز بودم. این
دختری هرزه رو کشتم تا پیام پیش تو عزیزم.»

با صدای ناله هام از خواب بلند شدم. خیس عرق بودم.

هنوز احساس می‌کردم تو همون خوابم...

به اطراف نگاه کردم. هنوز برسام نیامده بود. نفسم رو با خیال راحت
بیرون دادم و رفتم آشپزخونه تا آب بخورم.

باز سر و کله‌ی کیوان پیدا شد و استرس و کابوس او مدن سراغم.
 نفسم رو کلافه بیرون دادم و رفتم طرف پنجره، پرده رو کنار زدم و
 برسام رو دیدم که کاپوت ماشین رو داده بالا و داره درستش می‌کنه.
 خیالم راحت شد، از پنجره دور شدم و دوباره روی کاناپه نشستم.
 تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو زیاد کردم. مثلا با اینکار
 می‌خواستم ذهنم رو مشغول کنم.

.....

سه هفته از اون خواب و اون پیامک گذشته بود ولی هنوز من حال
 خراب بود.

بعد از اون چندبار دیگه هم پیام داده بود ولی من جوابش رو ندادم.
 حوصله اش رو نداشتم.

برسام برای اینکه من رو از حال و هوایی که داشتم دربیاره به بهونه
 های مختلف کادو های ریز رو درشت می‌گرفت. مسخره بازی درمیآورد
 و با ابراز محبتش سعی داشت خوشحالم کنه.

دروغ چرا خوشحال می‌شدم ولی در اعماق قلبم جایی که فقط و فقط
خاطرات قدیمی توش قرار داشتن خوشحال نبود، بی‌قراری می‌کرد.

هنوزم چشم انتظار کیوان بود. هنوزم نتونسته بود با نبودنش کنار
بیاد. کاری که عقم خیلی وقت پیش انجامش داده بود.

تو این نه ماهی که وارد دنیای دیگه ای شدم و عشق کیوان شد یه
عشق ممنوعه، این قلب بی‌صاحب قبل خواب، زمانی که خودم بودم و
خدای خودم نجوای بی‌قراری سر می‌داد و مجبور می‌کرد تا به موسیقی
غمناکش گوش بدم.

سرکوبش می‌کردم، چاره ای جز این نداشتم. من یه زن متاهل بودم و
درست نبود که به یه مرد غریبه که روزی صاحب قلبم بود فکر کنم.

ولی خب همیشه یه استثناهایی هم وجود داره.

بعضی مواقع این قوانینی که روبروم بود رو ناخواسته می‌شکتم و به
صدای قلبم، به ناله ها و زجه های قلبم گوش می‌دادم.

تو خونه‌ی مامان اینا نشستہ بودم و داشتم سر ماهرو که روی پاهام بود رو ناز می‌کردم.

طبق معمول بابا سر بساط بود و مامان هم داشت سبزی پاک می‌کرد. عادتش بود دوست نداشت کسی تو سبزی پاک کردن بهش کمک کنه، می‌گفت خوب پاک نمی‌کنن خودم انجام بدم بهتره.

بخاطر همین نه من بهش کمک کردم نه ماهرو.

بابا سرش رو از رو پیک نیک بالا آورد و نفس عمیقی کشید.

بابا: «بوی زندگی!»

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و گفتم: «بو گوه می‌ده پدر

من!»

بابا: «نکشیدی نمی‌دونی!»

مامان: «خدا نکنه تورج.»

خمار به بالش تکیه داد و گفت: «ماهرو بلند شو اینا رو ببر
آشپزخونه.»

چشمی زیر لب گفت و کاری که گفت رو انجام داد.

مامان: «شوهرت کجاست؟؟»

-: «سرکار.سرکار جدیدش تا آخر شب نگهش می‌داره دلم می‌گیره
تنها تو خونه!»

بابا: «بیا اینجا تنها نمون!»

-: «دستت درد نکنه!»

ماهرو: «کی خاله می‌شم؟؟»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «هیچ وقت!»

توجه مامان و بابا بهم جلب شد.

دستپاچه خندیدم و گفت: «شوخی کردم بابا!هر موقع خدا بخواد.»

با ذوق گفت: «وای نمی‌دونی که چقدر دلم می‌خواد بگیرم بغلش و
بچلونمش.»

-: «نکشیش!»

خندید و گفت: «نه حواسم هست.»

مامان سبد سبزی رو برد تو آشپزخونه و مشغول خیس کردنش شد.

مامان: «به برسام زنگ بزن بگو شام بیاد اینجا!»

-: «بزار بهش بگم ولی فکر نکنم چون کارش طول می‌کشه.»

مامان: «باشه زنگ بزن.»

بهش زنگ زدم، قطع کرد. دوباره و سه باره زنگ زدم باز قطع کرد. برای

بار چهارم برداشت و با حالت تندی گفت: «چیه مانیسا چیکار داری

هی پشت سر هم زنگ می‌زنی؟»

از این طرز برخوردش جا خوردم. بغضم رو قورت دادم و گفتم: «میگم

کارت تموم شد میای خونه‌ی مامانم اینا؟؟»

برسام: «خستم می‌خوام خونه استراحت کنم.»

با ناراحتی ازش خداحافظی کردم و قطع کردم.

-: «نمیاد مامان کار داره!»

مامان: «عیبی نداره یه وقت دیگه دعوتش می‌کنم.»

بابا دستی به سیبیلانش کشید و گفت: «شوهرتم دیگه برای ما تاچه

بالا می‌زاره ها!»

از جام بلند شدم و گفتم: «این آشیه که شما تو دامن من

گذاشتین.»

رفتم تو اتاق و حاضر شدم تا برم خونمون. ماهرو رو دیدم که اومد تو

اتاق.

ماهرو: «می‌تونم باهات صحبت کنم؟؟»

-: «حتما! جانم بگو.»

خجالت می‌کشید حرف بزنه، ولی بالاخره بعد از کلنجار رفتن با خودش گفت: «با یه پسر حرف می‌زنم خیلی خوبه، آقا است آقا. می‌خواد بیاد خواستگاری ولی چون نه اینجا زندگی می‌کنه نه نسبتی باهامون داره همیشه مامانش زنگ بزنه به مامانم بگه چون سریع می‌فهمن که من باهاش حرف می‌زنم. همیشه با برسام حرف بزنی الکی بگه از فامیلای دوستش بوده؟»

دستم رو گرفت و ادامه داد: «میشه بگی؟؟؟»

لبخندی بهش زدم و گفتم: «ای شیطون، حالا آخراش به آبجیت میگی چه خبره؟؟ چشم بهش می‌گم که یه وقت دروغتون در نیاد.»

گونه ام رو بوسید و با ذوق گفت: «تو فرشته‌ی نجات منی مانیسا.»

گونش رو بوس کردم و از اتاق خارج شدم، از مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت خونم رهسپار شدم.

خونمون خیلی از اینجا دور بود. اینجا جنوب شهر بود و ما مرکز شهر بودیم. باید راه طولانی رو طی می‌کردم.

سوار تاکسی شدم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم. ده دقیقه بعد به گوشیم پیامک اومد.

درست حدس زده بودم کیوان بود.

"-حالا به پیامام جواب نمیدی، باشه خودت خواستی!"

نفسم رو کلافه بیرون دادم و پیام رو دلیت کردم. باید یه فکری راجبش می‌کردم اینطوری نمی‌شد.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدم. کلید انداختم و رفتم تو.

شوکت وسط حیاط زیر انداز پهن کرده بود و داشت بافتنیش رو می‌بافت. اسماعیل هم دل و روده‌ی رادیوش رو درآورده بود و داشت درستش می‌کرد.

تا صدای در رو شنیدن توجهشون بهم جلب شد.

-: «سلام مادر جان، سلام پدر جان.»

اسماعیل: «سلام دخترم.»

شوکت: «سلام!»

با لبخند رفتم طرفشون و گفتم: «حالتون خوبه مادر جان!»

شوکت: «اگه درد پا رو در نظر نگیریم خوبم.»

-: «به برسام میگم بیاد و ببرتتون دکتر.»

شوکت: «دستت درد نکنه عزیزم، خواستم خودم میگم.»

باشه ای زیر لب گفتم و کفشام رو درآوردم که بشیم.

شوکت: «راستی، چشمت روشن، داییت اومده دیدنت.»

متعجب گفتم: «داییم؟؟»

اسماعیل: «آره، الان بالا منتظرته، هر چقدر گفتیم بیا خونه ازت

پذیرایی کنیم گفتن نه دم در منتظر می‌مونم تا مانیسا بیاد.»

دایی من اصلا نمی‌دونه زنده مردم بعد چطوری اینجا رو پیدا کرده؟

این امکان نداره!

نباید جلوی اینا ضایع می‌کردم.

-: «آهان آره، دایی جونم، خیلی دلم براش تنگ شده برم بالا
ببینمش. با اجازه!»

اسماعیل: «به سلامت.»

شوکت: «برای شام نگهش دار می‌خوایم بیایم ببینیمش.»

چشمی زیر لب گفتم و با ذهنی مشغول پله‌ها رو بالا رفتم تا به خونه
برسم.

همینکه آخرین پله رو بالا اومدم کیوان رو دیدم که به دیوار کنار در
تکیه داده و دست به سینه منتظر منه.

می‌تونم بگم تو اون لحظه انقدر قلبم تند تند به سینم کوبید که
گفتم الان از سینم پرت میشه بیرون.

احساس کردم گردش خون تو بدنم متوقف شد، اونقدر استرس گرفته
بودم که دستام می‌لرزید.

وای که اگه برسام ما رو با هم ببینه دریای خون راه می‌ندازه.

سریع رفتم جلو و با صدای لرزونی که از ترس موج می‌زد گفتم: «اینجا
چیکار می‌کنی؟؟»

ریلکس گفتم: «گفتم باهات کار واجب دارم بهم پیام بده، دیدم
خبری ازت نشد گفتم خودم شخصا پیام بهت بگم.»
بازوش رو گرفتم و هلش دادم جلو. تکون نخورد.

-: «برو بیرون برسام میاد شر میشه.»

کیوان: «ازش می‌ترسی نه؟؟»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «نه معلومه که نه، فقط نمی‌خوام
زندگیم خراب بشه.»

پوزخندی زد و گفت: «زندگی؟! کدوم زندگی؟! بدبخت بیچاره.»

از حرص دندونام رو بهم ساییدم و گفتم: «برو بیرون بعدا راجبش
حرف می‌زنیم.»

کیوان: «نه باید الان باهات حرف بزنم.»

نفسم رو از حرص بیرون دادم و در خونه رو باز کردم.

-: «بیا تو سریع حرفت رو بزن و برو.»

اومدیم داخل. در رو بستم و گفتم: «زود حرفت رو بزن.»

کیوان: «دلت برام تنگ نشده؟؟»

-: «این چرت و پرتا رو به من نگو، حرف اصلیت رو بزن اونی که یه

ماهه می‌خوای بهم بگی.»

رو بروم ایستاد.

-: «من که خیلی دلم برات تنگ شده.»

پوزخند زدم.

-: «جدی؟؟ مگه تو دلم داری، اصلا چه لزومی داره دلت برای یه هرزه

تنگ بشه؟؟»

نفسش رو از سینش بیرون داد و گفت: «ببخشید مانیسا، اون موقع

خون به مغزم نرسید نفهمیدم چی گفتم.»

تک خنده‌ی عصبی زدم و گفتم: «نوش دارو بعد مرگ سهراب نه؟؟»

اصلا دنیز خانوم عشقت خبر داره اومدی اینجا؟؟»

اومد جلوتر و گفت: «اومدم در این باره باهات حرف بزنم. گوش کن

به حرفم.»

هلش دادم کنار و در خونه رو باز کردم.

-: «برو بگردن، نمی‌خوام ببینمت.»

اشکام روی گونه هام ریختن. با حق حق ادامه دادم: «برو بیرون

آشغال، برو بیرون نامرد، تو که اون موقع حرفام رو باور نکردی دیگه

چه فایده؟؟ها؟؟حالم ازت بهم می‌خوره برو بیرون تا زنگ نزدم به

پلیس.»

دستم رو از روی در برداشتم و بست.

من رو چسبوند به دیوار و آروم گفت: «بزار برات همه چی رو توضیح

بدم اون موقع خودت متوجه میشی چرا اینکار رو کردم.»

سعی کردم هلمش بدم کنار ولی دو تا دستام رو گرفت و نداشت تکون بخورم.

-: «تو دل منو شکوندی، تو منو خورد خاکشیر کردی، اون وقت بهت یه فرصت برای حرف زدن بدم؟؟ تو مگه فرصت بهم دادی تا از خودم دفاع کنم؟؟»

گفت: «فقط ده دقیقه طول می‌کشه، بزار برات توضیح بدم، بزار حقایق رو برات روشن کنم.»

زل زدم تو چشمایی که ازش پشیمونی می‌بارید.

-: «باشه حرفت رو بزن ولی بدون این چیزی رو عوض نمیکنه!»

کیوان: «تو فقط به حرفام گوش کن بعدا خودت تصمیم بگیر.»

.....

روی صندلی آشپزخونه نشسته بودم و به غذاهایی که برای شام درست کرده بودم زل زدم.

ساعت یازده شب بود و از برسام خبری نبود. معلوم نبود تا این وقت شب داشت چیکار می‌کرد.

کمی منتظر موندم وقتی دیدم نیامد از لجم اون غذاهایی که درست کرده بودم رو ریختم سطل آشغالی. و سفره رو جمع کردم. از دستش عصبانی بودم شدید.

چراغ های خونه رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم.

یک ساعت بعد، دقیقا دوازده شب اومد خونه، خودم رو زدم به خواب. اومد کنار تختم و موهام رو ناز کرد، بعد از جاش بلند شد تا لباساش رو عوض کنه.

دیگه طاقت نیاوردم، داشتم می‌ترکیدم. چشمام رو باز کردم و با حالت اعتراض گفتم: «ساعت رو دیدی؟؟»

چراغ اتاق رو روشن کرد، لبخندی بهم زد و کنارم روی تخت نشست. همونطور که دکمه های لباسش رو باز می‌کرد شروع کرد به حرف زدن.

برسام: «کارام زیاده خانومم درکم کن.»

سرم رو از بالش دور کردم و نشستم.

:- «برسام، راستش رو بگو کجا بودی؟؟»

برسام: «یه حرفایی میزنیا سرکار دیگه!»

:- «کدوم شرکتی، کدوم اداره ای کارمنداش رو تا دوازده شب نگره

می‌داره؟؟»

برسام: «نمی‌فهمم چی میگی مانیسا! دارم کار می‌کنم دیگه بفهم

اینو، دارم برای خوشبختی و آسایش تو تلاش می‌کنم.»

:- «سر من منت نزار، تو برای من کار نمی‌کنی برای خوشگذرونی

خودت برای عیاشی خودت کار می‌کنی!»

همین که حرفم تموم شد شوری خون رو تو دهنم احساس کردم.

ناباور به برسام نگاه کردم، اون...اون به من سیلی زده بود!!!

دندون قروچه ای زد و گفت: «اول خوب فکر کن بعد حرف بزن! کی

هرز رفتم، کی بی ناموس بازی درآوردم اینطوری داری بهم میگی؟؟؟»

دیگه صداش رو نمی شنیدم، باورم نمی شد این اولین باری بود که من

رو زد، دلم شکست. تو این نه ماه از گل بهم نازک تر نگفته بود.

کم کم داشتم به حرفای کیوان می رسیدم.

دوباره این اشکای لعنتی جلوی دیدم رو گرفتن.

-: «بزن، بازه بزن، حرصت رو خالی کن. منم لال می شدم و چیزی نمی گم

چیزی ندارم که بگم. فکر می کردم لااقل مردی ولی نیستی فقط اداش

رو درمیاری.»

تیکه‌ی آخرش رو با صدای بلند گفتم.

کلافه دستش رو تو موهاش برد و گفت: «مانیسا، مانیسا رو مخ من

راه نرو من امشب اعصاب ندارم یه کاری دست خودم و خودت

میدما!»

-: «اگه دیگه دوستم نداری بگو.»

برسام: «اگه دوستت نداشتم...»

حرفش رو خورد و عصبی نفسش رو بیرون داد.

می‌دونستم چی قراره بگه، کیوان همه چی رو بهم گفت بود.

منم دیگه پاپیچش نشدم و بالش و پتوم رو برداشتم و به سمت

پذیرایی رفتم.

-: «از این به بعد زندگیت رو وقف کارت کن.»

بالش و پتو رو روی کاناپه گذاشتم و روش دراز کشیدم.

معلوم بود داره از عصبانیت منفجر میشه ولی خودش رو کنترل

می‌کرد نمی‌خواست دیگه بیشتر از این حرمت‌ها شکسته بشه.

برسام: «مانیسا بلند شو بیا سرجات مسخره بازی درنیار.»

پشتم رو بهش کردم و جواب ندادم.

برسام: «با تو حرف می‌زنم با دیوار که نیستی.»

وقتی دید جواب نمیدم اونم بیخیال شد و گرفت خوابید.

ساعت یازده صبح بود که بیدار شدم، در کمال تعجب رو تخت بودم.
ولی از برسام خبری نبود.

این اولین باری بود که بدون صبحونه رفته بود سرکار. اهمیت ندادم
و از جام بلند شدم.

داشتم می‌رفتم سمت آشپزخونه که چشمم به آیینه افتاد.

گونم، جایی که برسام سیلی زده بود کبود شده بود. با دیدنش
پوزخندی زدم و زبرلب گفتم: «مانیسا خانوم دوره‌ی خوشبختیت
تموم شد، تموم شد.»

از آینه دل‌کندم و رفتم تا به کارام برسیم. حرف‌های کیوان دونه به
دونه، کلمه به کلمه تو مغزم رژه می‌رفتن و باعث می‌شدن تا عقلم رو
از دست بدم.

دیگه چیزی برام نبود، دیگه این زندگی رو نمی‌خواستیم، اصلا دیگه حق
زندگی کردن رو هم نمی‌خواستیم.

با چاقوی زنجانی که تو کِشو دیدم تصمیم گرفتم خودکشی کنم، شاید اینطوری از اینهمه درد و رنج و عذاب راحت بشم.

شاید با مرگ می‌تونستم به اوضاع سر و سامان بدم.

یا اصلاً شاید با مرگ من همه چی درست بشه. بابا شریک نامردش رو پیدا کنه، کیوان بدون عذاب وجدان زندگی کنه و برسام از دستم راحت بشه.

آره با مرگم کلی سود به بقیه می‌رسوندم.

با تردید چاقو رو برداشتم و خوب بهش زل زدم. انگار راستی راستی قرار بود جونم توسط این چاقو ازم گرفته بشه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا به خودم مسلط بشم.

خونه رو کامل تمیز و مرتب کردم تا اگه مردم و کلی مهمون جمع شد نگویند دختره کثیف بود.

چاقو رو برداشتم و رفتم تو حموم، رو سرامیکا نشستم و مچم رو آوردم جلو، چاقو رو بردم نزدیکش.

جراتش رو نداشتم، چندبار منصرف شدم، ولی باز به حرفای
کیوان، کاری که برسام کرده بود فکر می‌کردم به این تصمیم مصمم
تر می‌شدم.

چشمام رو محکم بستم و چاقو رو روی دستم کشیدم.

سوزش عجیبی تو دستم پیچید، چشمام رو آرام باز کردم، جالب بود
چون اینکارم درست انجام نداده بودم. زخم، زخم عمیقی نبود. زخمی
نبود که من رو بُکشه.

همین باعث شد تا اشکام جاری بشه. همونطور که به دیوار تکیه داده
بودم و به دست خونیم نگاه می‌کردم از خدا گلایه می‌کردم.

از خدا طلبکار بودم، این حق من نبود، این سزای خوب بودنم نبود.
چرا باید این اتفاق ها برای من بیافته؟!

کیوان بس نبود؟ برسام هم اضافه شد؟

چرا هیچوقت روی خوش زندگی بهم لبخند نمیزنه؟؟

میگن ندونستن بعضی چیزا آرامش میاره همینه، تا وقتی چیزی نمی‌دونستم تحمل کردن برسام راحت تر بود ولی الان که پرده‌ی حقایق از جلوی چشمم برداشته شده دوست ندارم لحظه‌ای باهاش چشم تو چشم بشم چه برسه به زندگی.

چشمام رو بستم و برای هزارمین بار حرفای کیوان رو برای خودم مرور کردم.

" کیوان: «وقتی سر و کلت پیدا شد، من از این رو به اون رو شدم، از یه آدم بداخلاق بی احساس به یه آدم احساسی و مهربون تبدیل شدم، نکه اینا رو قبلا نداشتم نه، فقط در کنار تو بودن این شخصیت های خوب من ظاهر می‌شد. بگذریم برسام از این قضیه بو برده بود، اون فهمیده بود من و تو هم رو می‌خوایم، بخاطر همین حسودیش شد و اون حرفا رو از خودش درآورد و به خورد من داد.»

سکوت کرد، دستام رو آزاد کرد و کمی رفت عقب تر. به چشمای اشکیم زل زد و ادامه داد: «اون عوضی بود که اون تهمتا رو زد، اون

دستش با فرهام تو یه کاست. فرهام از خیلی وقت پیش می‌دونست تو خواهر ماهرو هستی اصلا با آگاهی به همچین چیزی این بازی رو شروع کرد، همش رو برسام گفته بود انجام بده، متوجه میشی همش زیر سر برسام بود. برسام تمام اون اطلاعات رو به اون عوضی داده بود. اون آشغال هممون رو بازی داد.»

از تعجب زبونم بند اومده بود، باورم نمیشد برسام یه آدم کثیفی باشه.

اون... اون برای رسیدن با خواسته هاش خواهرم رو قربانی کرد، من رو از عشقم جدا کرد. من چه ساده بودم گول مهربونیش رو خوردم. به زور دو سه تا پلک زدم و با لکنت گفتم: «تو... از کجا مط... مطمئنی؟؟»

گوشیش رو از جیبش درآورد و تمام اون مدارکی که یکی براش فرستاده بود و نشونم داد.

کیوان: «حالا باورت شد؟؟؟حالا فهمیدی شوهرت چه آدم کثیفیه، شک ندارم کارای بدتر از اینا رو هم انجام داده، اصلا از کجا معلوم مثل فرهام از دخترا اخاذی نکنه؟؟؟»

سرش داد زدم و گفتم: «برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت!»

مثل باروت پر پر بودم یه جرقه کافی بود تا دریای خون راه بندازم.

این حق من نبود...

در خونه رو باز کرد.

کیوان: «اشتباه کردم می‌دونم، ازت عذر می‌خوام. بخاطر اون همه لطف هایی که بهم کردی وظیفم دونستم که بهت همه چی رو بگم، دیگه تصمیم خودته باهات زندگی می‌کنی یا نه. خدافظ» "

با دست سالمم اشکام رو پاک کردم و روی پاهام ایستادم، دست زخمیم رو زیر آب گرفتم، وقتی خونش رفت بتادین زدم و با باند بستمش.

نمی‌شد جراتش رو نداشتم! اصلا چرا باید خودم رو می‌کشتم، برای چی؟؟ اصلا اون آدم ارزش نداشت.

برسام برای من قطره اشک شد از چشمم افتاد.

در این حد حالم ازش بهم خورد.

فاصله‌ی عشق و نفرت یه تار مو هستش، این رو امروز بهش پی بردم. منی که دوستش داشتم یه آن همه ی اونا دود شدن و رفتن تو هوا، این نفرت بود که هر لحظه تو دلم ریشه می‌دواند.

خیلی بهم خوبی کرده بود می‌دونم ولی دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم، دیگه نمی‌تونستم ببینمش.

وقتی کسی تو این شرایط قرار نگیره نمی‌تونه حال من رو درک کنه، دردی بزرگتر از این که نه ماه با یکی زندگی کنی و فکر کنی می‌شناسیش ولی در حقیقت هیچی ازش نمی‌دونی؟ اصلا شاید خود اصلیش این نباشه شاید داره ظاهر سازی می‌کنه!

رفتم تو اتاق، چمدونم رو برداشتم و لباسام رو توش جا دادم.

حاضر شدم و رفتم دم در. در رو باز کردم ولی باز نشد. چندبار دستگیره رو بالا و پایین کردم ولی قفل بود.

نفسم رو عصبی بیرون دادم. کیفم رو گشتم کلیدم هم نبود، کیفم رو رو زمین پرت کردم و رفتم سراغ کلید زاپاس ولی اونم نبود، برسام همرو برداشته بود.

یعنی چی؟؟ مگه من زندانیشم؟!

به دیوار تکیه دادم و شماره‌ی برسام رو گرفتم.

بعد از چندتا بوق برداشت.

برسام: «جانم خانوم؟؟؟»

-: «کلیدا کجاست؟؟؟»

برسام: «جاشون امنه!»

نفسم رو از حرص بیرون دادم.

-: «چرا در رو روم قفل کردی مگه من زندانیتم؟؟؟»

برسام: «قفل کردم تا یه وقت تنهام نزاری، حالا شب میام با هم حرف بزنیم.»

مشتم رو به دیوار کوبیدم و با صدای بلند گفتم: «یا الان میای این در کوفتی رو باز می‌کنی یا زنگ می‌زنم به پلیس!»

با صدایی که ریلکسی ازش می‌ریخت گفتم: «عجله نکن میام با هم حرف بزنیم. در ضمن چی می‌خوای به پلیس بگی؟ شوهرم زندانیم کرده؟؟»

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه قطع کرد. این آرام بودن و ریلکس بودنش من رو بیشتر می‌سوزند. باورم نمی‌شد برسام همچین کاری کنه، وای خدا چرا درست نشناختمش؟ چرا بخاطر لج و لج بازی زن این شیطان شدم؟؟

داشتم دیوونه می‌شدم، شالم رو از سرم درآوردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم، جالب اینجاست دیگه حتی گریم هم نمیامد.

انقدر لبم رو گاز گرفتم که ازش خون اومد، بلند شدم دستمال رو برداشتم و خونی که اومده بود رو پاک کردم.

روی مبل نشستم و به حوریه زنگ زدم.

بعد از چهار یا بوق برداشت.

حوریه: «سلام!»

-: «سلام عزیز تو خوبی؟؟ بچت خوبه؟؟»

حوریه: «شکر اونم خوبه! تو چی تو خوبی؟»

-: «نه من خوب نیستم.»

حوریه: «چرا چی شده؟؟»

-: «خوش بحالت!»

حوریه: «چرا چی شده؟؟ داری نگرانم می‌کنی.»

خواستم همه چی رو بهش بگم، بگم که تو این خونه زندانی شدم، بگم

برسام تو زرد از آب دراومد ولی نتونستم زبونم نچرخید.

نباید استرس بهش وارد بشه، دلم نیامد بهش بگم و نگرانش کنم.

-: «نگران نباش هیچی نشده، پیش پدر و مادرتی بخاطر اون گفتم!»

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: «یه لحظه قلبم وایستاد، فکر

کردم چی شده، دلت براشون تنگ شده؟؟»

به دروغ گفتم: «آره!»

حوریه: «بیخیال اینا که غصه نداره زنگ بزن بهشون یا برو خونشون،

تو یه طوری زنگ زدی فکر کردم با برسام دعوا کردی!»

-: «یه چیزی میگیا!»

حوریه: «چرت گفتم معلوم بود، معلومه اون از گُل نازک تر بهت

نمیگه!»

بعد با این حرفش خندید.

آهی پر حسرت از سینم بیرون دادم و گفتم: «دیگه مزاحمت نمی‌شم

برو به کارت برس.»

حوریه: «دلت گرفته بیا پیشم، منم تنهام.»

-: «بزار یه وقت دیگه، خداحافظ»

بعد گوشه رو قطع کردم.

نمی‌تونستم به بقیه این موضوع رو بگم چون اونقدر برسام باهام خوب بود که کسی باور نمی‌کرد، به بقیه می‌گفتم یا انگ دیوونگی می‌زدن یا می‌گفتن دلش جای دیگه گیره، اینو نمی‌خواد و اینا. مخصوصا پدر و مادرم حیثیت برام نمی‌گذاشتن.

پس بهتر بود خودمون دو تا حلش کنیم، راهی جز این نبود...

نشسته بودم و عین دیوونه‌ها با خودم حرف می‌زدم، شوک بزرگی بهم وارد شده بود.

عقربه‌های ساعت گویا حال من رو می‌دونستن و قصد حرکت نداشتن، انقدر زمان دیر می‌گذشت که آدم احساس می‌کرد از عمد همچین چیزی داره اتفاق می‌افته...

روی مبل دراز کشیده بودم و به سقف خیره شدم، بدترین چیز تو دنیا انتظار کشیدنه!

بالاخره بعد از چند ساعت انتظار آقا تشریفش رو آوردن.

یه دسته گل بزرگ دستش بود با یه کیک و یه کادو.

اونا رو تو دستش دیدم به معنای واقعی کلمه آتیش گرفتم.

از جام بلند شدم و رفتم طرفش.

-: «چه عجب اومدی!»

برسام: «علیک سلام، خسته نباشی!»

صورتتم رو از انزجار جمع کردم و گفتم: «خوبه خوبه آواز خر شو

نخون. بگو ببینم چرا در رو روم قفل کردی؟؟؟»

دسته گل و کادو رو گرفت سمتم.

برسام: «چاره ای نداشتم عزیزم، با اون اشتباهی که دیشب کرده بودم فکر می‌کردم ولم می‌کنی بخاطر همین رو قفل کردم تا ترکم نکنی، بگیر دیگه دستم خسته شد.»

دسته گل و کادو رو از دستش گرفتم و پرت کردم گوشه‌ی خونه.

-: «همش بخوره تو سرت، دیگه خر نمی‌شم!»

بی اهمیت به اون کاری که کردم رفت کیک رو گذاشت تو یخچال و رفت لباساش رو عوض کنه.

همراهش رفتم تو اتاق.

-: «چطور تونستی؟؟»

همونطور که دکمه های پیرهنش رو داشت باز می‌کرد

گفت: «منظورت چیه؟؟»

این بغض لعنتی فقط جلوی برسام گلوم رو می‌گرفت.

با صدایی که بغض داشت و می‌لرزید گفتم: «خودت می‌دونی چی

میگم، برسام تو آدم خوبی بودی چرا اینطوری شدی؟؟»

لباسش رو درآورد، اومد طرفم. با یه دست یقم رو گرفت و من رو

سمت خودش کشوند. با دست دیگش کمرم رو محکم گرفت.

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: «من آدم بدهی این بازیم، من

هرچی رو بخوام به دست میارم، چه با رضایت چه با زور.»

اشک توی چشمم جمع شد. تو چشمات زل زدم.

-: «تو که منو دوست نداشتی چرا منو بدبخت کردی؟»

برسام: «این حرف دیگه نامردیه، یه حسایی بهت داشتم و دارم ولی

به قول تو اسمش رو عشق همیشه گذاشت. ولی قبول کن حس

نفرتی که به کیوان دارم ببشتر از دوست داشتن توعه.»

بعد ولم کرد و رفت روی تخت نشست.

ادامه داد: «کیوان دقیقا چه حرفایی بهت زده؟؟ بگو اگه ناقصه

کاملش کنم.»

-: «تاحالا از چندتا دختر به غیر از ماهرو اخاذی کردی؟؟»

برسام: «اووووف کلی، حسابش از دستم در رفته! کارم اینه.»

با هر کلمه‌ای که می‌گفت خنجر تو قلب من فرو می‌کرد، با هر کلمه‌ای که می‌گفت اون دوست داشتنه از بین می‌رفت و جاش رو به نفرت می‌داد.

وقتی دید ساکت‌م و چیزی نمی‌گم بلند شد و اومد طرفم.

-: «می‌دونی چیه من عادت ندارم دختری از دستم ناراحت بشه، هر

چی می‌خوای بگو برات بخرم، نمی‌خوام از دستم ناراحت باشی!»

سیلی محکمی نثارش کردم. با گریه گفتم: «آشغال، حیوون، حالم ازت

بهم می‌خوره.»

بهت زده نگاهم کرد، انتظار همچین کاری رو از من نداشت.

ازش رو برگردوندم و به سمت در حرکت کردم، عصبانی سمتم خیر

برداشت و پرتم کرد زمین.

کتفم تیر کشید. آخی زیر لب گفتم و سعی کرد بلند بشم.

ولی با لگدی که به کمرم زد دوباره پخش زمین شدم.

برسام: «آخرین بارت باشه دست رو من بلند می‌کنی، از مادر نزائیده

کسی که من، برسام سرمدی رو بزنه.»

گونه‌ی خیسم رو پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم: «انقدر بی

صاحب نیستم که هر بلایی دلت خواست سرم بیاری.»

پوزخندی زد و گفت: «بی صاحبی عزیزم، بی صاحب. اگه خانواده

داشتی که بابات در ازای پول تو رو به من نمی‌داد که.»

ازش این چیزا بعید نبود، سرم رو روی زمین گذاشتم و به این حال

بدم، روزگار سیاهم گریه کردم.

اومد طرفم، خم شد، موهام رو تو مشتت گرفت. از درد جیغ بلندی

کشیدم، دستام رو گذاشتم رو موهام تا شاید از دردش کم کنه.

برسام: «خرابش کردی مانیسا، می‌تونستیم با هم یه زندگی آروم و

بی دغدغه‌ای رو داشته باشیم.»

-: «ولم کن...تو...توی آشغال...»

گریم شدید تر شد و نتونستم حرفم رو کامل کنم.

برسام: «توی آشغال چی؟؟؟ بگو دیگه؟؟ دوستم داشتی؟؟ عاشقم

بودی؟؟ نگو که باورم نمیشه، عشق کیوان کورت کرده بود، خودم

می‌دیدم ذره ذره داری در فراغش می‌سوزی. واقعا با دیدن اون صحنه

ها به وجد می‌آمدم. می‌دونی چرا؟؟ چون از خود کیوان بدم می‌اد، چون

دوست دارم با چاقو تیکه تیکش کنم.»

موهام رو ول کرد و رفت سمت کمدش، لباس راحتیش رو پوشید و

رفت تو پذیرایی، کیفم رو آورد، گوشی رو از توش برداشت و کیف رو

سمتم پرتاب کرد.

برسام: «دیگه تا وقتی من نخوام به کسی زنگ نمی‌زنی.»

خم شد طرفم و گفت: «اگه ببینم به کسی چیزی گفتی وای به

حالت، اون موقع دیگه روی سگم رو می‌بینی.»

از اتاق رفت بیرون و روی مبل نشست. سعی کردم بی صدا گریه کنم ولی مگه می‌شد، مگه می‌شد این درد بزرگ رو تحمل کرد؟؟؟

ندونستن بعضی چیزا آرامش میاره، اگه به پیام های کیوان بی اهمیت بودم و جوابش رو نمی‌دادم شاید حالا حالا ها باهام مهربون می‌بود.

شاید عاشقم می‌شد ولی اینطوری نبود، اینطوری نشد. من خدا زده بود، یه دختر بدبخت بیچاره رو زده بود.

به زور از جام بلند شدم و با حالت زاری لباسام رو عوض کردم، وسایلم رو به اتاق مهمان منتقل کردم و همونجا موندم.

دلم نمی‌خواست حتی یه دقیقه هم تو صورتش نگاه کنم.

سرم رو روی تو بالش فرو بردم و برای لحظه ای چشمم رو بستم، انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکم درنمی‌آمد.

دیگه حس و حال هیچی رو نداشتم، دیگه هیچی برام مهم نبود.

دیگه برام مهم نبود که برسام من رو زندانی کرده و داره من رو دق
میده.

کلا با همه چی بی حس شدم.

دو ساعت بعد با معده درد بدی از خواب بیدار شدم، از صبح هیچی
نخورده بودم.

بلاچار از جام بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه.

برسام جلوی تلویزیون خوابش برده بود.

از انزجار صورتم رو جمع کردم و در یخچال رو باز کردم.

غذایی که از دیشب مونده بود رو گرم کردم و خوردم.

حین اینکه داشتم قاشق رو تو دهنم می‌کردم با خودم فکر کردم، تا

ابد که همیشه جلو دیگران ظاهر سازی کنم و خودم رو خوشبخت جلوه

بدم. اصلا چرا باید این سرنوشت این تقدیر رو بپذیرم؟ مگه آدم چند

بار ۲۷ سالش میشه؟؟ اون اصلا ارزش اینو نداره که وقتم، عمرم

بخاطرش تلف بشم باید یه کاری کنم.

باید از دستش خلاص بشم منم آدم حق زندگی کردن دارم، حق دارم برای به دست آوردن بهترین چیزا بجنگم.

حس بی تفاوتی و بی حسی که اون اولاً داشتم فقط برای اون لحظه ای بود که حالم بد بود الان دیگه نه، نباید ساکت می‌نشستم.
منم آدمم...

مطمعنا برسام حیوون تر از اینه که به من نشون داد اگه دست از پا خطا کنم معلوم نیست چه بلاهای بدتری سرم میاره.

باید یه نقشه‌ی درست حسابی می‌ریختم و از دستش خلاص می‌شدم ولی اول باید یکی رو مطلع می‌کردم تا اگه بلایی سرم اومد لااقل یکی بدونه کار برسام بوده.

ظرفا رو شستم، کادو هایی که برسام گرفته بود رو برداشتم و بردم اتاقم.

ظاهرش که خیلی دلفریب بود. هی خواستم بازش نکنم ولی نشد بالاخره دل و زدم به دریا و بازش کردم.

طبق معمول سرویس طلا بود.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و کادو رو روی میز عسلی گذاشتم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم، خوابم نمی‌برد. این فکر و خیال داشت
مجنونم می‌کرد.

بهترین کار این بود که خودم رو بی تفاوت نشون بدم یا اگر بی‌قراری
می‌کنم خیلی کم باشه تا برسام فکر نکنه می‌خوام از دستش خلاص
باشم ولی بعید می‌دونم همچین فکری نکنه.

اون زرنگ تر از این حرفا بود حتما فکر همه جاش رو کرده بود.

پشتم رو به در کردم و به کمد روبروم خیره شدم.

این طلاها خیلی به دردم می‌خورد، اگه اونارو بردارم با فاکتور هاشون
می‌تونم به راحتی بفروشمشون.

فقط خدا کنه به طلاهام دست نزده باشه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم.



رو به روی پنجره دیوار باشد بهتر است

بین ما این فاصله "بسیار" باشد بهتر است

من به دنبال کسی بودم که "دلسوزی" کند

همدمم این روزها سیگار باشد بهتر است

من نگفتم آنچه حلاج از تو دید و فاش کرد

سر نوشت "رازداری"، دار باشد بهتر است!

خانه ی بیچاره ای که سرنوشتش زلزله است

از همان روز نخست آوار باشد بهتر است

گاه نفرت حاصلش عشق است، این را درک کن

گاه اگر از تو دلم بیزار باشد بهتر است

~~~♡~~~~~

صبح با صدای برسام از خواب بلند شدم. چشمام رو بهم مالیدم و از

جام بلند شدم.

در اتاق رو باز کردم و دیدم که شوکت اومده خونه و داره باهاش حرف

میزنه.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «سلام مادر جون خوش اومدین.»

شوکت: «سلام مرسی.»

روش رو سمت برسام کرد و گفت: «پس هفته‌ی بعد جایی قرار

نزارین که دسته جمعی بریم شمال.»

بی تفاوت رفتم آشپزخونه.

برسام: «حالا حتما باید بیایم؟؟ آخه کار داریم بیکار که نیستیم.»

شوکت: «مانیسا اینا رو از چشم تو می‌بینما!»

از حرص نفسم رو بیرون دادم و تو چهارچوب آشپزخونه قرار گرفتم.

-: «برای چی مادر جون؟ این خودش هیچ جا نمیره تقصیر من که

نیست!»

چشم و ابرویی نازک کرد و گفت: «تو خانومشی تو باید این چیزا رو

بهبش بگی.»

دست به سینه شدم و به برسام گفتم: «آقا برسام چرا نمیری تفریح

برو دیگه!»

روم رو سمت شوکت کردم و ادامه دادم: «گفتم مادر جون.»

برسام: «برم؟؟؟ پس تو چی؟ تو هم باید بیای خانومم!»

-: «گفتم شاید دوست نداشته باشی من باشم.»

برسام: «این چه حرفیه می‌زنی! دیگه نشنوما.»

بی اهمیت بهش رفتم آشپزخونه و لیوان رو توی سینک گذاشتم.

-: «مادر جان صبحونه خوردی؟؟»

شوکت: «اگه شما اجازه بدی بله.»

این پیرزن حسابی رفته بود رو مخم. هی من می‌خواستم خوب باشم

این سر ناسازگاری باهام می‌زد. البته از همون اول اینطوری نبود

همه‌ی اینا از وقتی شروع شد که گفت بچه دار شو و من گفتم فعلا

نه.

وقتی به اون قضیه فکر می‌کنم می‌بینم زیاد هم بدشانس یا بدبخت نیستم، اتفاقاً از خوش شانسیم بود که بچه نخواستم وگرنه الان باید بخاطر یه بچه می‌سوختم و می‌ساختم.

هم زندگی خودم رو خراب می‌کردم هم اون رو.

نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم رو دوباره به دست بیارم.

بعد طوری که هم من بشنوم هم برسام بشنوه گفتم: «زنی که تا ساعت یازده صبح بخوابه زن نیست.»

برسام: «امروز فقط اینطوری شد مامان، وگرنه خیلی هم زن خوبیه، صبح بلند میشه برام صبحونه درست می‌کنه و کلی بهم می‌رسه.»

چشم و ابرویی برام نازک کرد و گفتم: «ما که ندیدم.»

از آشپزخونه اومدم بیرون و با لبخند طوری که بی ادبی بهش نشه گفتم: «مادر جون هنر اینه که جلوی شوهر اینکار رو انجام داد وگرنه بقیه ببینن که به شوهر خدمت نمیشه!»

شوکت: «زبونش رو نگاه، ده متره.»

با اخمایی در هم کشیده به برسام گفت: «پس قرارمون یادت نره، فهمیدی برسام خان؟»

با اخمایی در هم کشیده گفت: «باشه مامان باشه پدرم رو درآوردی!»

بعد از پرسش خداحافظی کرد و بدون اینکه به من بگه از خونه رفت بیرون.

همینکه در بسته شد برسام شروع کرد.

برسام: «این چه طرز صحبت کردن با مامان منه!»

-: «هرکی هر جوری با من صحبت کنه منم همونجور صحبت می‌کنم، چیه نکنه انتظار داری مامانت هرچی از دهنش درمیاد بهم بگه اونوقت من ساکت بشینم؟؟»

برسام: «آخرین بارت باشه!»

-: «آخرین بارم که نیست هیچ تازه اولین بارم هم هست.»

اومد جلو و با اخم هایی در هم کشیده نگاهم کرد.

برسام: «اگه جرات داری یه بار دیگه بگو.»

-: «کر شدی؟؟؟ میگم هر طوری مامانت باهام رفتار کنه منم

همونطوری باهات رفتار می‌کنم.»

یه قدم اومد جلو. ولی من از جام جم نخوردم، نباید می‌گذاشتم فکر

کنه ترسیدم.

کمی نگاهم کرد بعد زد زیر خنده و گفت: «وقتی می‌ترسی باحال تر

میشی.»

طعنه زدم بهش و گفتم: «بکش کنار، چرت و پرت زیاد میگی!»

رفتم تا به کارهای خونه برسم.

برسام: «آخ آخ اگه بدونی چقدر به سادگیت خندیدم!»

-: «از بس آشغالی!»



برسام: «می‌خوام برم سرکار کاری نداری؟؟»

-: «امیدوارم ماشین بهت بزنه درجا تموم کنی.»

خندید و گفت: «اگه می‌دونستم انقدر بانمک تر میشی سریع تر

حرصت می‌دادم.»

بغض گلوم رو گرفت. چقدر داشتم خاری و خفت می‌دیدم.

چیزی نگفتم تا مبادا فکر کنه من بغض کردم.

رفت سر یخچال، یه قاچ از اون کیک دیشبیه خورد و رفت سر کار.

در رو هم قفل کرد تا دست از پا خطا نکنم. تلفن خونه رو هم کند با

خودش برد.

به دیوار تکیه دادم و سرم رو هم با دو تا دستام گرفتم.

با حرص دادن می‌خواست من رو بکشه. می‌خواست داغ منو به دل

کیوان بزاره.

اون قشنگ می‌دونست که تنها نقطه ضعف کیوان منم بخاطر همین  
همچین کار پستی رو انجام داد.

خدا کنه دیگه با کیوان کاری نداشته باشه، اون...

اشک از چشم سرازیر شد.

اون گناه داشت. از دستش دلخور بودم ولی تازه الان فهمیدم چقدر  
دلم برایش تنگ شده. تازه الان فهمیدم چقدر می‌خوامش.

کیوان رو کامل فراموش نکرده بودم، نه بلکه فقط سرکوبش کرده  
بودم.

الان هم اون سد شکسته و سیل این خواستن، سیل دوست داشتن  
تو ذهن و قلبم جاری شده.

چقدر الان بهش احتیاج داشتم. ای کاش بود و من رو تو آغوشش جا  
می‌داد.

به این چیزا که فکر می‌کردم داغ دلم تازه می‌شد و گریه هام هم  
شدت می‌گرفت.

.....

هفت روز هم گذشت و برسام بیشتر از قبل من رو آزار می داد. بیشتر از قبل خون به جیگرم می کرد.

جلوش خودم رو قوی نشون می دادم ولی خدا می دونه شبا وقتی که تنها می شدم چه عذابی می کشیدم.

ولی زیادم بد نشد چون اون موقع ها که تنفرم از برسام بیشتر می شد فکر های خوبی برای فرار یا حداقل راه نجات به به ذهنم می رسید.

خصلت زناست دیگه، موقعی که تو خلوتشون، دارن با اشکاشون خودشون رو تسکین میدن و با خدای خودشون درد و دل می کنن فکر های خوبی به نظرشون می رسه که حدود نود درصد تصمیم های مهم زندگیشون دقیقا همون موقع ها گرفته میشه.

دو روز پیش طوری که برسام متوجه نشه از شوکت خواستم تا برام خمیر تهیه کنه اونم با کلی منت برام آورد.

بعد وقتی برسام حواسش پرت گوشیش بود کلیدای خونه رو برداشتم و از روش یه کپی روی خمیر درست کردم.

خوبی برسام این بود که می‌گذاشت برم خونه‌ی مامانش منم از فرصت استفاده کردم و رفتم خونه‌ی شوکت اینا.

داشت خونه تکونی می‌کرد. همین که من پام رو داخل خونش گذاشتم چشماش برق زد.

انگار از خدا هم همین رو می‌خواست که برم پایین و کمکش کنم. چاره نبود باید کاراش رو انجام می‌دادم تا بتونم به خواستم برسم.

وقتی شوکت حواسش پرت جایی شد رفتم پیش اسماعیل پدر برسام و خمیر رو بهش دادم، چون می‌دونستم اگه پیرزن بفهمه به برسام خبر میده.

به اسماعیل گفتم کلیدم گم شده و برام یکی از همین بگیره. اونم بنده خدا روم رو زمین ننداخت و رفت.

تو پوست خودم نمی‌گنجیدم.

داشت کم کم نقشه‌ها هم خوب پیش می‌رفت. اگه برسام زرنگه من  
از اون زرنگ ترم.

اسماعیل سریع رفت و نیم ساعت بعد با کلید نو برگشت. کلیدا رو  
که دیدم انگار نور امیدی تو دلم ایجاد شد.

امروز وقت عملی کردن نقشم بود. از استرس قلبم داشت از جاش  
کنده می‌شد. ریسکش خیلی بالا بود.

عصر برسام اومد خونه، انگار یه اتفاقی براش افتاده بود چون اعصاب  
نداشت.

منم طبق نقشم کیک و آبمیوه ای که درست کرده بودم رو جلو خودم  
گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

اومد طرفم، کنارم نشست و گفت: «برو یه لیوان و پیش دستی  
بیار!»

-: «برای تو درست نکردم!»

برسام: «حرف مفت نزن بدو.»

سرش داد زدم: « نمی‌خوام!»

محکم به بازوم مشت زد و گفت: «مانیسا اعصاب ندارم به پر و پای

من نییچ!»

از درد صورتم رو جمع کردم.

-: «کنیزت که نیستم نمیارم.»

سستم خیز برداشت و موهای لخت و بلندم رو تو مشتش گرفت.

برسام: «میری یا نه؟؟»

سرم از درد داشت می‌ترکید. سعی کردم دستاش رو از موهام جدا کنم.

-: «باشه باشه ول کن.»

برسام: «بگو غلط کردم!»

آروم گفتم: «غلط کردم.»

برسام: «بلند تر.»

بلند گفتم: «غلط کردم ولم کن.»

ول کرد. بلند شدم و کاری که گفته بود رو انجام دادم.

پیش دستی و لیوان رو جلوش گذاشتم و با حرص گفتم: «کوفتت

بشه.»

برسام: «خفه شو.»

مشغول خوردن شد. ظاهرم ناراحت بود ولی از درون تو پوست خودم

نمی‌گنجیدم، همش تو دلم می‌گفتم آفرین بخور، بیشتر بخور.

تیکه کیک و آب میوه ای که من می‌خوردم کامل شکش رو از بین

برده بود ولی نمی‌دونست که فقط برای من قرص خواب آور نداشت

وگرنه تا خرخره کیک و آبمیوه رو پر کردم.

اونطور که فکر می‌کردم شد و برسام ده دقیقه‌ی بعد کامل خواب

خواب بود.

سریع حاضر شدم و هر چی طلا داشتم برداشتم. طوری که شوکت و

اسماعیل متوجه نشن از خونه زدم بیرون.

هوا داشت تاریک می‌شد ولی اهمیتی ندادم و با آخرین توانم دویدم و از اونجا دور شدم.

وقتی فهمیدم خیلی از خونه دور شدم ایستادم تا نفسی تازه کنم. وقتی سالم جا اومدم دنبال طلا فروشی گشتم. موقع فروش فروشندگانه خیلی داشت بد نگاهم می‌کرد حتما پیش خودش فکر کرده بود طلاهام دزدیه. آخه خیلی زیاد بودن.

تنها چیزی که باعث شده بود به پلیس زنگ نزنه فقط و فقط فاکتورهایشون بودن.

وقتی داشت قیمت می‌گذاشت روشون یاد اون روزایی افتادم که برسام با کلی محبت، با کلی بهونه اونا رو بهم کادو می‌داد.

با اینکه اون دوران کوتاه بود ولی برام شیرین بود. یه دلم می‌گفت نرم بمونم پیش برسام، شاید یه روزی عاشقم شد، آخه مانا همین طوری بودن یه دختر و پسر بدون هیچ حسی با هم زندگی می‌کردن و



بعدا عاشق هم میشن ولی یه دل دیگم می‌گفت نه، این زندگی از  
ریشه خرابه همیشه دیگه درستش کرد.

با فروش طلاها پول قابل توجهی دستم اومد، می‌تونستم چندماهه رو  
بدون کار کردن بگذرونم.

سریع از اونجا خارج شدم و رفتم موبایل فروشی برای خودم یه موبایل  
با سیم‌کارت فعال گرفتم.

به ماهرو زنگ زدم، باید به اون همه چی رو می‌گفتم.  
بعد از سه تا بوق برداشت.

ماهرو: «بله!»

-: «سلام ماهرو منم مانیسا!»

ماهرو: «ا سلام خوبی، خط جدید مبارک.»

- «مرسی، ماهرو خوب گوش کن ببین چی میگم. اگه بلایی سرم اومد، اگه دیگه ازم خبری نشد بدون همش تقصیر برسامه، فهمیدی؟؟»

ماهرو: «این چه حرفیه داری میزنی اصلا بگو ببینم اینجا چه خبره؟؟»

مانیسا: «برسام اونی نیست که نشون میده، اون یه آشغالِ عوضیه، ماهرو یادت میمونه چی بهت گفتم.»

ماهرو: «آره آره یادم میمونه، ولی باورم نمیشه برسام همچین آدمی باشه اون که عاشقت بود.»

-: «نمی‌تونم دیگه بیشتر از این صحبت کنم، دوستت دارم. به پدر و مادر هم بگو. بهشون بگو دیگه ازشون دلخور نیستم.»

ماهرو: «مگه کجا می‌خوای بری؟؟»

بغض گلوم رو گرفت.

-: «یه جایی که دست برسام بهم نرسه.»

بعد گوشی رو قطع کردم و شماره رو گذاشتم تو لیست سیاه.

باید به کیوان هم زنگ می‌زدم ولی شمارش رو نداشتم ناچاراً یه دربست گرفتم و رفتم دم شرکتش.

از حراست پرسیدم گفتن چندروزه نیامده، با ناراحتی شمارش رو خواستم ولی ندادن گفتن که اجازه نداریم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و از کیفم چند اسکناس پنجاه هزار تومنی برداشتم و بهشون دادم.

تا پول رو دیدن چشماشون برق زد و دهن باز کردن.

سریع از شرکت خارج شدم و به شماره زنگ زدم ولی جواب نداد، بار دوم و سوم هم گرفتم ولی باز بی‌فایده بود.

از استرس لب پایینم رو گاز گرفتم و بهش پیام دادم.

"سلام، مانیسام. دارم میرم ترمینال تا از اونجا به اردبیل پناه ببرم

تنها جایی که کسی نمی‌تونه پیدام کنه. گفتم بهت خبر بدم شاید

خواستی ببینیم. الان هم دارم میرم ترمینال"

دکمه‌ی سند رو زدم و با ماشینی که در بست گرفته بودم به سمت ترمینال حرکت کردم.

از قصد لباس اینام رو برنداشتم تا وقتی برسام بهوش اومد سریع دوهزاریش نیافته و نیاد دنبالم.

تختم رو هم طوری درست کردم که فکر کنه من خوابم.

استرس امونم رو بریده بود، همش احساس می‌کردم یکی داره تعقیبم می‌کنه. دقیقا همون حسی رو داشتم که دو سال پیش وقتی تو شرکت کیوان بودم داشتم.

بالاخره فهمیدم کار کی بود، اون کسی جز برسام نبود، خودش بهم گفت ولی ای کاش نمی‌گفت ای کاش می‌گذاشت با فکر به اینکه اون کیوانه زندگی می‌کردم.

اشک روی گونم رو پاک کردم و به بیرون خیره شدم. مطمئن بودم که اگه از اینجا برم حالا حالاها برنمی‌گردم.

کلی کار برای انجام دادن داشتم، باید برای خودم خونه جور می‌کردم، کار پیدا می‌کردم و غیابی طلاق می‌گرفتم.

از مورد آخری چشمم آب نمی‌خورد چون اون نه منو طلاق می‌داد نه می‌گذاشت که تنها بمونم. سریع ردم رو می‌زد و خونه خرابم می‌کرد. می‌دونستم بیاد دنبالم حتما سراغ ترمینال هم میاد بخاطر همین نمی‌شد بلیط بگیرم.

تو ترمینال با زنی آشنا شدم، اونم می‌خواست بره اردبیل. با هم توافق کردیم و یه ماشین دربست گرفتیم و تهران رو به مقصد اردبیل ترک کردیم. اینطوری احتمال لو رفتنم کمتر می‌شد.

قبل رفتن مشخصات ماشین و پلاک ماشین رو هم برای کیوان فرستادم. تو این موقعیت تنها کسی که می‌تونست کمک کنه همون بود.

حدود چهار ساعت از اون اتفاق استرس آور گذشته بود اما من هنوز بی‌قرار شده بودم. نمی‌دونستم الان بهوش اومده یا نه، نمی‌دونستم الان داره دنبالم می‌گرده یا نه این خیلی برام عذاب آور بود.

مدام چشمم به گوشی بود چرا کیوان جوابم رو نمی‌داد؟؟ نکنه اصلا پیامم رو ندیده باشه؟؟

بخدا که اگه جوابم رو نده دیگه هیچ وقت اسمش رو نمی‌ارم.

دستی به صورتم کشیدم و دوباره به گوشی خیره شدم.

اون خانوم که سنش از من بیشتر بود و نیلوفر نام داشت با لهجه‌ی زیبای ترکی شروع کرد صحبت کردن.

نیلوفر: «اسمت چیه عزیز؟»

-: «مانیسا!»

نیلوفر: «چه اسم قشنگی! اسم منم نیلوفره.»

-: «خوشبختم.»

نیلوفر: «همچنین.»

دست کرد تو کیفش و جعبه‌ی حلوا سیاه رو برداشت و گرفت طرفم.

نیلوفر: «بفرمایید!»

با لبخند جوابش رو دادم.

-: «نه ممنون میل ندارم.»

نیلوفر: «تعارف نکن بردار.»

به اجبار یه تیکه برداشتم.

خیلی طمع خوب و دلنشینی داشت من که تا بحال مزه‌اش رو  
نچشیده بودم.

ولی با این حال هیچی از استرسم رو کم نمی‌کرد.

برسام مارمولک تر از این حرفا بود حتما عکسم رو به پلیس داده و  
گفته پیداش کنید.

از کیفم شناسنامم رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. ای کاش می‌شد اسم برسام رو از صفحش پاک کنم.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای پی در پی بوقی توجهم رو جلب کرد.

با نیلوفر برگشتیم و به اون ماشین زل زدیم. با دیدن کیوان انگار دنیا رو به من دادن. پس پیامک‌ها رو همون به موقع خونده بود.

راننده: «فکر کنم مزاحم باشه!»

نیلوفر: «بزار زنگ بزنم به پلیس!»

کیف مدارکم رو رو صندلی گذاشتم و سریع گفتم: «نه نه! من می‌شناسمش.»

راننده: «فرار کردی؟؟»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «به شما ربطی نداره بزن کنار می‌خوام پیاده بشم.»



نیلوفر: «مانیسا جان اگه مزاحمه بگو، تا بتونیم کمکت می‌کنیم.»

-: «نه نه مزاحم نیست خودم گفتم بیاد دنبالم.»

راننده: «پس ما رو مسخره کردی سوار ماشین شدی؟؟»

کیوان دوباره بوق زد، راننده اعصابش خورد شد و زد کنار.

کمی اونورتر کیوان هم نگهداشت.

راننده: «سریع برو پایین!»

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

کیوان هم پیاده شد. قدم هام رو تند تر کردم و تا سریع تر بهش

برسم.

دروغ چرا با دیدنش خوشحال شدم. کور از خدا چی می‌خواد یه چشم

بینا.

دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این ارزش دور بمونم.

-: «فکر کردم نمیای!»

صدای مردونه و دورگش رو تو گوشم ول داد.

کیوان: «مگه میشه تو چیزی بگی و من انجام ندم؟!»

با این حرفش لبخندی روی لبم جا گرفت. دوباره مثل قبل بی‌قرارش شدم.

کیوان: «بیا بریم تو ماشین الان یکی می‌بینتمون بد میشه.»

ازش جدا شدم.

-: «باشه.»

در سمت کمک راننده رو باز کرد و منتظر شد تا سوار شم.

سوار شدم تا خواست در رو ببندد تازه یادم افتاد کیف مدارکم تو اون ماشین مونده.

-: «وایسا!»

کیوان: «چیشده؟؟»

-: «کیف مدارکم تو ماشین موند!»

کیوان: «الان میریم دنبالش.»

سریع سوار ماشین شد و مستقیم راه افتاد تا ماشین رو پیدا کنه.

دستش رو از رو دنده برداشت و دستم رو گرفت.

گرمای دستش حالم رو دگرگون کرد.

باید خوددار می بودم، نباید طوری رفتار کنم تا فکر کنه اون تهمتی که

زده رو فراموش کردم.

دستم رو از تو دستش کشیدم.

کیوان: «هنوزم از دستم ناراحتی؟؟»

-: «اوهووم»

خیره شدم به چشمای مشکیش و گفتم: «فکر نکن بخشیدمت.»

لبخندی زد و گفت: «آهان پس می خوای نازت رو بکشم.»

جوابش رو ندادم. اونم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

کمی که گذشت گفت: «اون ماشینی نبود که باهاش اومده بودی؟؟»

سرم رو از پنجره دور کردم و با دقت به روبروم خیره شدم.

یه لحظه قلبم از تپش ایستاد. احساس کردم دارم کابوس می بینم.

دود از ماشین بلند شده بود. جلوی ماشین خورده بود به یه کامیون و کامل له شده بود.

چند نفر دور ماشین جمع شده بودن، بعضیا داشتن با اورژانس حرف می زدن بعضی هام به پلیس.

با قلبی که به شدت فشرده می شد از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف ماشین.

باورم نمیشد، باورم نمیشد. این امکان نداشت.

خون زیادی رو زمین ریخته شده بود و داشت پیشروی می کرد.

خدایا! من که الان تو این ماشین بودم، اونام صحیح سالم داشتن  
نفس می کشیدن، حرف می زدند.

اما الان تا ابد ساکت شدن...

دستم رو روی قفسه‌ی سینم گذاشتم و نفسم رو سخت دادم بیرون.  
از شدت شوک حتی اشکم هم در نمیامد.

کیوان پیدا شد و سریع اومد طرفم. دستم رو گرفت و گفت: «بیا بریم  
مانیسا! الان کمک می‌رسه نباشیم بهتره.»

-: «بچه‌های نیلوفر الان چشم انتظارشن، این انصاف نیست.»

کیوان: «نگاه کن ماشین له شده، مگه کسی از این مهلکه جون سالم  
به در می‌بره. بیا بریم خدا رحمتشون کنه.»

تا آخرین کلمه رو شنیدم بغضم ترکید و گریه کردم.

-: «بچه‌هاش چی؟؟»

به زور منو کشید و به سمت ماشین برد.

در ماشین رو باز کرد و منتظر شد تا سوار شم. اونم سوار شد.

کیوان: «الان تو اون اطراف بیلکی بهت مشکوک می‌شن و می‌برنت

اداره آگاهی بعد اون موقعست که بفهمن فرار کردی. گمون کنم تا

الانا برسام به پلیس خبر داده.»

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: «پس من چیکار کنم؟؟»

سرش رو به صندلی تکیه داد و گفت «هیچی، منتظر باش اینا رو

جمع و جور کنن، راه باز بشه بعد بریم یه جای خوب.»

-: «پیدامون نکنن؟»

کیوان: «تو نفوس بد نرنی نه!»

چشمام رو بستم و گفتم: «امیدوارم.»

از پشت ماشین پتو مسافرتی برداشت و کشید روم.

کیوان: «یه کم استراحت کن.»

-: «پس تو چی؟؟»

کیوان: «منتظر می‌مونم تا راه باز بشه.»

باشه ای زیر لب گفتم و سعی کردم بخوابم. این اتفاق ها انقدر سریع

و یهو یی رُخ داد که یادم رفت خستم و خوابم میاد.

تا چشم رو هم گذاشتم رفتم تو عالم بی خبری.

خواب دیدم برسام پیدام کرده و داره زجر کشم می‌کنه.

تا چشمم رو باز کردم دیدم مه جاده رو گرفته و کیوان هم داره

رانندگی می‌کنه.

با صدای گرفته ای گفتم: «ساعت چنده؟؟»

کیوان: «سه صبح.»

-: «کی می‌رسیم؟»

کیوان: «زود. خوب خوابیدی؟؟»

-: «نه همش کابوس می‌دیدم.»

کیوان: «از فکر و خیاله، انقدر خودت رو عذاب نده.»

چقدر ریلکس داشت این حرف رو می‌زد.

-: «گفتنش برای تو آسونه.»

کیوان: «گشنت که نیست؟»

-: «چرا!»

کیوان: «صندلی پشتی خوراکی هست بردار بخور.»

-: «انگار اون پشت همه چی داری.»

کیوان: «بله دیگه من جایی نمیرم برم مجهز میرم.»

از پشت شیر و کیکی برداشتم و گفتم: «مدارکم تو ماشین موند حالا

بدون کارت شناسی هیچ کجا راهمون نمیدن.»

کیوان: «انتظار داشتی بری مسافر خونه، یا هتل؟؟ خب سریع پیدات

می‌کردن دیگه! بیخیال من یه جای خوب می‌شناسم.»

-: «کجا؟؟»

کیوان: «خونه‌ی خاله آذر.»



-: «چرا بهم نگفته بودی ترکی؟؟»

کیوان: «چون نپرسیده بودی.»

-: «نه دیگه بیشتر از این بهت زحمت نمیدم یه جایی منو پیاده کن

خودم یه خاکی تو سرم می‌ریزم.»

کیوان: «هروقت من مردم از این حرفا بزن. ولی تا وقتی هستم حق

نداری همچین چیزی بگی.»

بعد لبخندی زد و ادامه داد: «تنها کسی که تو دنیا دارم فقط خالمه،

از وقتی یادم میاد پدر پیشمون نبود، خالم میگه ماشین سنگین

داشت یه روز که می‌خواست به تاجیکستان ببره ماشین میره تو

دره و هیچ وقت جنازش پیدا نمیشه. مادرمم وقتی پنج سالم بود زات

الریه می‌گیره و اونم میره پیش بابام. باورت میشه یه چیز خیلی

مبهم از صورت و حرکات مادرم یادمه. بگذریم از اون موقع خالم هم

برام شد مادر هم پدر. خیلی در حقم خوبی کرده.»

-: «مطمعنم اگه الان مادرت اینجا بود بهت افتخار می‌کرد.»

پیچید و داخل یه روستا شد.

کیوان: «من که اینطور فکر نمی‌کنم، اگه می‌فهمید چقدر تو رو اذیت

کردم دعوا می‌کرد.»

خندیدم و گفتم: «آره اون که حفته.»

با دست آخرین خونه ای رو که تو روستا بود نشون داد و

گفت: «اینجاست.»

چون خونه ها بالای کوه بودن و تعدادشون هم زیاد نبود قشنگ

می‌شد خونه‌ی آخری رو دید.

نفسم رو از سینم بیرون دادم و به اطراف نگاه کردم.

بیشتر به خرابه ها می‌خورد تا روستا.

به جز چندتا خونه بقیه درب و داغون و مخروبه بودن.

ولی اینا دلیل نمی‌شد که از زیباییش چیزی کم بشه. همه جا سرسبز

بود، درختا تازه از خواب بیدار شده بودن.

صدای پرنده ها و حیوانات اهلی مثل گاو و گوسفند به گوش می‌رسید. یه لحظه تمام غم و غصم رو فراموش کردم و محو زیبایی روستا شدم.

تا بحال چنین جای قشنگی رو ندیده بودم.

-: «اینجا خیلی قشنگه!»

کیوان: «کلی جای دیدنی داره که باید بهت نشون بدم.»

ماشین رو دم در خونه پارک کرد و گفت: «رسیدیم.»

پیاده شدیم. کیوان به در کوبید.

صدای پیرزنی رو شنیدم که داشت به ترکی می‌گفت: «کیه کیه

اومدم.»

در رو باز کرد، تا ما رو دید سرجاش خشکش زد.

خانومی حدودا شصت ساله با لباس محلی جلومون نمایان شد.

آذر: «آی کیوان پسرم قربونت بشم تویی؟»

اونم به ترکی جوابش رو داد.

کیوان: «سلام مادر جان آره منم اون پسر شیطون.»

اشکاش سرازیر شد، اومد جلو و بغلش کرد.

بعد اینکه از دلتنگیش در اومد ازش جدا شد.

آذر: «این دختر خوشگل کیه؟؟ سلام.»

-: «سلام.»

کیوان: «اگه بزاری بیایم تو همه چی رو می‌گم.»

آذر: «نمی‌خواد بگی خودم فهمیدم.»

بعد از کنار در رفت اونور و ادامه داد: «بفرمایید خوش اومدید.»

کیوان ماشینش رو آورد داخل.

آذر اومد طرفم و به ترکی گفت: «خیلی خوش اومدی عزیزم، بیا اینجا

بشین.»

لبخندی از سر شرمسازی زدم و گفتم: «ببخشید من ترکی بلد نیستم.»

جوابم رو با لبخند داد و با فارسی دست پا شکسته‌ای گفت: «میگم خیلی خوش اومدی بیا رو این تخت بشین.»  
تشکر کردم و جایی که گفته بود نشستم.

کیوان از پشت ماشین کلی پلاستیک که توش پره مواد غذایی و بهداشتی بود برداشت و گفت: «اینا رو کجا بزارم.»

آذر: «چرا زحمت کشیدی.»

کیوان: «وظیفه خاله جون.»

کیوان: «همش رو بغل یخچال بزار.»

چشمی زیر لب گفت و رفت داخل خونه.

از نگاه‌های خاله موزب می‌شدم. معنی نگاه‌اش رو خوب فهمیدم.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. همش دعا دعا می‌کردم تا  
کیوان سریع تر بیا پیشم.

کیوان: «قشنگه؟؟»

آذر: «ماشالله، خدا حفظش کنه خیلی قشنگه. بشین برم یه چایی  
بیارم بخورید.»

کیوان: «دستت درد نکنه.»

اومد کنارم نشست و گفت: «غریبی نکن فکر کن خونهی خودته!»  
:- «خجالت می‌کشم.»

کیوان: «برای چی؟؟»

:- «الان می‌خوای راجب من به خالت چی بگی؟؟ بگی یه زن شوهر دار  
باهام فرار کرده.»

دستم رو گرفت و گفت: «لازم نیست قضیه ی فرار رو بدونه. در  
ضمن تو نگران نباش، خودم درستش می‌کنم.»

آذر از دهلیز اومد بیرون و با سینی چای بغل من نشست.

آذر: «چه بی خبر اومدی؟»

کیوان: «گفتم مانیسا رو بیارم یه هوایی عوض کنه.»

آذر: «پس اسمش مانیساس! خدا حفظش کنه.»

دستم رو گرفت و فشار داد بعد ادامه داد: «اذیتت که نمی‌کنه؟؟»

اول به کیوان نگاه کردم بعد به آذر خیره شدم.

-: «خیلی، خیلی اذیتم کرده. دیگه نمی‌دونم از دستش چیکار کنم!»

آذر: «آره کیوان؟؟؟ من تو رو اینطوری تربیت کردم؟؟»

کیوان: «خودشم کم اذیتم نکرده!»

آذر: «حقته! دیگه نشنوم مانیسا شکایتت رو کرده ها! دختر به این

ماهی، چطور دلت میاد اذیتش کنی؟»

کیوان: «بگم ببخشید همه چی حل میشه؟»

آذر: «ببخشید که کافی نیست باید ثابت کنی.»

کیوان: «اونم به چشم. خودت خوبی؟؟»

آذر: «هی می‌گذره! کجا آشنا شدین با هم؟»

کیوان: «جلو مدرسه دخترونه بساط داشتم اینم همون جا دیدم.»

آذر: «جدی؟؟»

کیوان: «یادته بهت گفتم یه دختر کل طلاهاش رو داد بهم تا کار پیدا

کنم؟ این همونه!»

دوباره اون روز اون ساعت اون دقیقه یادم اومد. یادآوری اون چیزی

جز عذاب و درد برام نداشت. نفسم رو از سینم بیرون دادم و سرم

رو پایین انداختم. ای کاش سریع می‌رفتم اتاق و استراحت می‌کردم.

آذر هم که دید من خستم و حال ندارم یه اتاق نشون داد و گفت که

با کیوان اونجا بمونم. اتاقه برای خودش خونه ای بود. بزرگ و

دل‌باز، ولی وسایل کم داشت.

متکا و پتویی برداشتم و گوشه‌ی اتاق دراز کشیدم.



کیوان: «باید بریم لباسم بخریم برات!»

-: «تا کی اینجا می‌مونیم؟؟»

ساعت و موبایلش رو رو تاچه گذاشت و با بالش و پتویی سمتم اومد.

کیوان: «تا آبا از آسیاب بیافته.»

-: «من دو سه روز بیشتر اینجا نمی‌مونم تو می‌خوای بمون ولی من زیاد نمی‌مونم.»

کیوان: «باز می‌خوای بری رو مخم؟؟؟»

پشتم و بهش کردم و گفتم: «الان نه حاله جا اومد رو مخت میرم.»

چشماش رو بست و گفت: «عیبی نداره تو فقط پیشم بمون هر بلایی خواستی سرم بیار.»

دیگه جوابش رو ندادم و خوابیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم کیوان هنوز خوابه، ساعت رو نگاه کردم، خیلی خوابیده بودیم.

خواستم بلند بشم که چشمم به صورت کیوان افتاد. تو خواب چقدر جذاب می‌شد.

ناخودآگاه رفتم نزدیکش. لبخندی بهش زدم. ولی بعد غم جای لبخند رو گرفت.

من دوست نداشتم دیگه از کیوان جدا بشم. به نوعی خودم رو شرمنده‌ی اون می‌دونستم. من نه ماه تو فکرش نبودم.

با این فکرم اخمام میره تو هم، اون منو فراموش کرده و رفته با دنیز این عیبی نداره ولی من نه ماه بهش فکر نکردم عیب داره؟؟

می‌خواستم بوسش کنم ولی با این افکار ازش جدا شدم و رفتم بیرون.

آذر تو دهلیز نشسته بود و داشت عدس پاک می‌کرد.

رفتم کنارش نشستم.

-: «کمک نمی‌خواین؟؟»

به سختی گفت: «نه دخترم. مرسی.»

-: «ببخشید به شما زحمت دادیم.»

آذر: «فکر کن خونهی خودته راحت باش.»

-: «خیلی ممنون.»

آذر: «برو بیرون بگرد.»

تشکر کردم و رفتم تو حیاط خیلی زیبا بود. از در که وارد می‌شدی دو تا درخت سیب نمایان می‌شد. جلو تر که می‌رفتی درخت آلبالو و گوجه سبز هم خودنمایی می‌کردن.

دستشویی ته حیاط و چسبیده به در باغ بود.

وارد باغ که می‌شدی بوته‌ی بزرگی از گل محمدی به چشم می‌خورد. بوش تو کل باغ پیچیده بود.

درخت زردآلو و گوجه سبز و گیلاس، با درخت سیب و پرتغال و گردو فضای عالی رو ایجاد کرده بودن.

اگه میوه‌هاشون هم دراومده بود فرقی با بهشت نمی‌کرد.

تخته سنگی پیدا کردم و روش نشستم. گوشیم رو درآوردم، خواستم به ماهرو زنگ بزنم و حالش رو بپرسم دروغ چرا جراتش رو نداشتی، می‌ترسیدم الان برسام اونجا باشه و گوشی رو از دستش بگیره و با من هم‌کلام بشه.

تنها چیزی که مثل خوره افتاده بود تو جونم این بود که الان اون عوضی یه طوری مظلوم نمایی می‌کرد و همه‌ی تقصیرها می‌افتاد گردنم.

فقط خدا می‌دونه که از دست کاراش فرار کردم. آره قبول دارم با عشقم فرار کردم ولی...

ولی فرار من با فرارهایی که بعضیا انجام میدن فرق داره.

مدت زیادی تو خیالات خودم غرق بودم، با دیدن کیوان که داره میاد سمتم از فکر و خیال اومدم بیرون و خودم رو جمع و جور کردم.  
اومد کنارم نشست.

کیوان: «خوب خوابیدی؟؟»

-: «آره، تو چی؟؟»

کیوان: «خیلی وقت می‌شد با آرامش نخوابیده بودم.»

-: «کیوان!»

کیوان: «جان؟»

-: «من نمی‌خوام یه وقت برای تو در دسر بشم، هر وقت خسته

شدی، هر وقت دیگه نکشیدی بهم بگو باشه؟؟»

دستم رو گرفت و فشار داد.

کیوان: «هیچ وقت این اتفاق نمی‌افته. مطمئن باش.»

به چشمای نافذ و گیراش زل زدم.

-: «دنیز می‌دونه اومدی اینجا؟؟»

کیوان: «به اون چه ربطی داره؟»

-: «هر چی باشه عشقته دیگه لازمه بدونه.»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «چی داری برای خودت میگی؟؟ من

حالم از دنیز بهم می‌خوره.»

پوزخندی زد و گفتم: «برای من فیلم بازی نکن، می‌دونم عاشقشی

و براش جون میدی خودش بهم گفت.»

کلافه به موهای چنگی زد و گفت: «اون غلط کرد، تو حرف اونو باور

می‌کنی یا منو؟؟»

-: «با اون رفتار هایی که باهام کردی به نظرت حرف کیو می‌تونم باور

کنم؟؟»

کیوان: «معلومه حرف من!»

-: «نمی‌تونم.»

با دستش چونم رو گرفت و گفت: «مانیسا من آخرش از دست تو  
سکته می‌کنم می‌میرم.»

-: «هنوزم دوستش داری؟؟»

-: «به جون همین خاله ای که جز اون کسی رو ندارم نه، از اون اولم  
دوستش نداشتم. اون روباه مکار فقط می‌خواست به بین ما رو خراب کنه  
همین، این حقیقته باورم کن حرفم رو.»

خواستم ازش جدا شم که نداشت.

-: «نمی‌تونم الان جوابت رو بدم. باید فکر کنم.»

کیوان: «منتظرم پس...»

ادامه داد: «تو اولین و آخرین کسی هستی که تو قلبم می‌مونی.  
مطمئن باش.»

ناخودآگاه لبخندی زدم. هنوز داشتم حرف قشنگش رو تو ذهنم تکرار  
می‌کردم.

لبخندم رو دید.

کیوان: «تو هم دلت با منه ها فقط می‌خوای ناز کنی.»

ازش جدا شدم، اخم تصنعی کردم و گفتم: «کی من؟؟ خواب دیدی

خیر باشه.»

کیوان: «نازتم می‌کشم!»

خندیدم و گفتم: «مسخره بازی در نیار.»

اونم خنده به لبش اومد و گفت: «این کار رو نکنم چیکار کنم؟»

-: «بیا بریم تو زشته اینجا بایم.»

از جام بلند شدم. کیوان هم بلند شد. دستش رو روی شونم انداخت

و گفت: «زشت نیست ولی بریم.»

-: «راحتی عزیزم؟؟»

کیوان: «بله!»

بعد بدون هیچ حرفی از باغ خارج شدیم.



به حیاط که رسیدیم، آذر عدس ها رو آورده بود تا خیس کنه.

ما رو تو اون وضعیت دید. از خجالت گونم سرخ شد. سریع ازش جدا شدم.

آذر لبخندی زد و گفت: «راحت باشین.»

کیوان رفت کنار آذر نشست و مشغول صحبت کرن با آذر شد.

سریع رفتم و عدس ها رو از دستش گرفتم و رفتم تا نهار درست

کنم، اولاش اجازه نمی‌داد ولی وقتی اصرار کردم دیگه چیزی نگفت.

من که قراره اینجا بمونم حداقل کار انجام بدم.

وقتی نهار درست کردم، افتادم به جون آشپزخونه، معلوم بود خیلی

وقت میشه تمیز نشده. بیچاره تک و تنها تو این خونه‌ی به این بزرگی

تمیز کردن از پشش بر نمیاد که.

کیوانم وقتی دید دارم تمیز کاری می‌کنم اومد کمکم کرد.

فکر کنم اونم عذاب وجدان داشت از اینکه خالش رو تنها گذاشته بود.

وقتی کارمون تموم شد به ستون چوبی آشپزخونه تکیه دادیم تا خستگی در کنیم.

-: «خیلی نامردی کیوان! چرا به خالت سر نزدی! اگه بلایی سرش میامد چی؟ اون موقع یه عمر عذاب وجدان داشتی.»

کیوان: «مشکل ما از اون اول هم پول بود، فکر کردم پول بفرستم حله، می‌تونم تمام خوبی هاش رو جبران کنم ولی نمی‌دونستم همه چی پول نیست، پول نمی‌تونه جای بودن کنار هم، محبت کردن به هم رو بگیره. غلط کردم دیگه میام هی بهش سر می‌زنم. اصلاً...»  
برگشت طرفم و تو چشمام نگاه کرد.

کیوان: «اصلاً رفتیم سر خونه زندگیمون خاله رو هم ببریم پیش خودمون. می‌تونه با نوه هاش زندگی کنه و شاد باشه. نظرت چیه؟»

-: «انشالله... ولی خوب برای خودت می‌بری و می‌دوزیا!»

گفت: «مگه نمی‌خوای این اتفاق بیافته؟؟»

-: «چرا ولی اول باید تلکیف برسام مشخص بشه.»

کیوان: «مشخص میشه، وقتی دید دیگه فرار کردی نیستی غیابی  
طلاق میده.»

-: «اگه طلاق نداد چی؟؟ دیگه نمی‌تونیم ازدواج کنیم.»

کیوان: «با هم زندگی می‌کنیم وقتی طلاق داد رسمیش می‌کنیم.  
اونم بالاخره کلی نیاز داره همینطوری نمی‌مونه که میره زن می‌گیره.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «خداکنه همینطوری بشه.»

کیوان: «یه حسی بهم می‌گه الان فکر می‌کنن تو مردی. اون خامومه  
که له شده قابل شناسایی نیست پس میرن سراغ شناسنامه و اینا.  
حالا از شانسمون شناسنامه نداشته باشه هویت تو رو می‌گیره.»

روح و روانم دوباره آشفته شد و بهم ریخت. اگه همچین اتفاقی  
میافتاد که به احتمال نود درصد میافته خانوادم داغون  
می‌شدن، مامانم پیر می‌شد ماهره دوباره افسردگی می‌گرفت و بابام

رو زیاد مطمئن نیستم ولی شاید اونم ناراحت می‌شد. شایدم عذاب وجدان می‌گرفت.

اینایه طرف از طرف دیگه از این به بعد تو این جهان مرده تلقی می‌شدم و دیگه آدمی به اسم مانیسا کامکار وجود نداشت.

رو شناسنامم مهر فوت شده می‌خورد و همراه با کارت ملیم پانچ می‌شد.

بغضم رو قورت دادم و گفتم: «اگه اینطوری بشه که دیگه هویتی ندارم.»

بغلم کرد. سرم رو به سینش تکیه دادم.

کیوان: « تحمل کن، این روزای سخت هم می‌گذره، هر وقت طاقت داشت تموم می‌شد یاد این بیافت قراره بالاخره به هم برسیم و زندگی خوشی رو داشته باشم. اینطوری راحت تر می‌تونی کنار بیای. وقتی هم همه چی آرام شد خودت رو به همه نشون میدی.»

-: «سخته، نمی‌تونم تحمل کنم.»

کیوان: «تنها راه خلاصی از دست برسام همینه.»

موهام رو نوازش کرد و ادامه داد: «دیروز عصر دیدمش، با غرور اومده بود پیشم داشت گند کاریاش رو بهم توضیح می‌داد. می‌گفت تو بارداری، خودت خواستی، گفت که کارای اشتباهش رو بخشیدی. می‌خواهی یه زندگی عاشقانه ای رو شروع کنی. نمی‌دونی مانیسا وقتی حرفاش رو شنیدم دنیا رو سرم خراب شد، پیش خودم گفتم تموم شد، دیگه مانیسا رو ندارم. ولی الان خدا روشکر می‌کنم که دارم، دیگه نمی‌زارم از دستم بری. تو این نه سال کم عذاب نکشیدم.»

سرم رو بالا آوردم و به چشماش خیره شدم.

-: «تو اون هشت سالی که نبودی چیکار می‌کردی؟؟ می‌خوام بدونم.»

کیوان: «خب راستش...»

آذر کیوان رو صدا زد، مجبور شد حرفش رو نیمه تموم بزاره و بره ببینه  
چی میگه ولی قول داد که حتما جوابم رو بده.

منم بلند شدم و رفتم کنارشون.

چندتا از زنای روستا که از قضا فضول هم بودن اومدن ببین چه  
خبره. کی به آذر سر زده اون که کسی رو نداره. وقتی کیوان رو دیدن  
تعجب کردن منم که پشت سرش وارد شدم تعجبشون بیشتر شد.

والا منم وقتی دیدمشون تعجب کردم. میشه گفت ترسیدم.

کافی بود فقط یکی از اونا جام رو لو بده اون وقت که دیگه باید فاتحه‌ی  
زندگی رو می‌خوندم.

بلاچار کمی کنارشون نشستم و بعد سریع رفتم تو اتاق.

تا حد ممکن نباید جلوی کسی ظاهر می‌شدم.

دوباره استرس بدی افتاد تو جونم، ولی دیگه باید به همچین زندگی  
عادت می‌کردم. از این به بعد قرار بود روز و شبم رو با ترس و استرس  
بگذرونم.

نفسم رو کلافه دادم و چنگی به موهام زدم. به گوشیم خیره شدم، ای  
کاش یکی ازم خبر می‌گرفت.

....

تو این حال و احوال بودم که شب فرا رسید. با کیوان تو اتاق تنها  
بودیم.

داشت با گوشیش بازی می‌کرد خواستم جاها رو بندازم گوشیش رو  
یه گوشه پرت کرد و خودش ازم گرفت و پهن کرد.

چقدر تشنه‌ی محبتش بودم.

کیوان: «خیلی کار کردیا خسته نباشی.»

رفتم تو جام.

-: «مرسی، تو هم خیلی کار کردی.»

کیوان: «من که وظیفمه.»

اومد کنارم دراز کشید و ادامه داد: «فردا میرم برات وسایل بخرم.»

-: «مگه سلیقه‌ی منو می‌دونی؟»

کیوان: «خب بهم میگی!»

-: «نمی‌گم باید خودت می‌دونستی.»

مویم رو نوازش کرد و گفت: «پس به سلیقه‌ی خودم برات وسایل می‌خرم.»

-: «اگه خوشم نمیامد چی؟؟»

کیوان: «ناراحت می‌شم.»

دستم رو روی گونش گذاشتم و گفتم: «طاقت ندارم ناراحتیت رو ببینم. هر چی باشه قبول می‌کنم.»

کیوان: «فدات بشم من.»

-: «خدا نکنه.»

کیوان: «می‌خوام جواب سوالت رو بدم. حال داری گوش کنی؟؟»

-: «آره بگو.»



کیوان: «جونم برات بگه وقتی طلاهارو ازت گرفتم یه سر اومدم اینجا پیش خالم، همه چی رو بهش گفتم، اما از عشقم به تو چیزی نگفتم چون ناراحت می‌شد. می‌گفت چرا از دختره طلاهاش رو گرفتی. ازش خداحافظی کردم و اومدم تهران. یکی دو تیکه از طلاهاش رو فروختم تا خرجم رو دربیارم، یه کار پاره وقت هم تو رستوران پیدا کردم. علاوه بر اینکه کار می‌کردم درس هم می‌خوندم.

روزای خیلی سختی بود. اصلا از جلو چشمام یه لحظه کنار نمی‌رفتی. تمام فکر و ذکرم این بود یه کار پیدا کنم و پیام خواستگاریت. با این فکرا اون روزای سخت رو سپری کردم.

اینم یادم رفت بهت بگم، رئیس رستوران دو تا پسر داشت به اسم برسام و هامون.»

پریدم وسط حرفش.

-: «چه جالب پس از اون موقع می‌شناختیش.»

کیوان: «آره ولی با برسام بیشتر جور بودم. تو اون شش ماه دوستای خوبی برای هم بودیم، من مدام از تو برای اون تعریف می‌کردم، ولی ای کاش بهش نمی‌گفتم چون اینطوری آتیش حسادت تو دلش شغله ور نمی‌شد.»

نفسش رو از سینه بیرون داد و ادامه داد: «دوست های خوبی برای هم بودیم، تو درسا کمکم می‌کرد. خلاصه وقتی کامل درسام رو که انگلیسی هم توش بود کامل یاد گرفتم اقدام کردم برای پاسپورت و ویزا. نمی‌دونی با چه مکافاتی تونستم اونا رو بگیرم.»

وقتی تمام کارام جور شد رفتم یه مقدار از طلاهاات رو چنج کردم و رفتم سوئیس. یه مدت اونجام تو کمپ موندم تا مقداری زبانشون رو یادبگیرم. وقتی اینا هم حل شد رفتم دنبال کلاسای مدیریت. سخت بود ولی تونستم چون انگیزه داشتم.

سرم تو کارای خودم بود و با کسی کار نداشتم یه روز به خودم اومدم دیدم سه سال گذشته و من ازت خبری ندارم، همش نگران بودم که

منو فراموش کرده باشی. غم و غصه‌ی غربت یه طرف غم نداشتنت هم یه طرف دیگه داشت بهم فشار می‌آورد.

تو اون گیر و دار ها با دنیز آشنا شدم، راستش خیلی از دیدنش خوشحال شدم چون یه هم‌کلام پیدا کرده بودم.

اونم خوشحال بود چون یه هم‌کلام پیدا کرده بود. تو این حرف زدن ها و کمک کردن ها یه وابستگی بینمون ایجاد شد.»

با شنیدن این حرفش اخمام رفت تو هم. نفسم رو از حرص بیرون دادم و گفتم: «خیلی نامردی! من بخاطر تو به هیچ پسری نگاه نکردم، همه‌ی خواستگارهام رو رد کردم اونوقت تو میری برای من وابسته میشی؟؟؟»

کیوان: «اشتباه کردم می‌دونم چند باره دیگه باید عذرخواهی کنم تا منو ببخشی؟؟»

-: «از قدیم درست می‌گفتن از دل برود هر آنکه از دیده رود.»

موهام رو نوازش کرد و گفت: «اگه من رفتم سمتش فقط و فقط بخاطر تنهایی بود همین، عشقی درکار نبود.»

-: «ولی انگار اون عشق در نظر گرفته.»

پوزخندی زد و گفت: «اون لاشخور فقط به فکر پولِ پول، خداهش پوله.

اگه دیدی اومده سمتم بدون چون تو من آینده‌ای دیده بود.»

نفسم رو از سینم بیرون دادم و دستم رو از روی گونش برداشتم.

-: «باشه قبول فقط دیگه راجبش حرف نزن باشه؟؟؟»

کیوان: «باشه.»

کیوان: «کلام آخر اینکه کلاسام تموم شد با مدرک معتبر اومدم ایران

و با پس‌اندازی که از کار کردن جمع کرده بودم و طلاهایی که برام

مونده بود شرکتی تاسیس کردم و در عرض دو سال از فرش به عرش

رسیدم.

همه چی مهیا بود فقط تو نبودی، یه آدرسی از خونتون داشتم رفتم اونجا ولی نبودید گفتن بدبخت شدن بی پول شدن رفتن یه گوشه‌ای زندگی کنن.

به ولله قسم که دو سال دیگه در به در دنبالت گشتم، هر جا رو که به ذهنم می‌رسید هر جا که فکرش رو می‌کردم رفتم ولی نبودی، پیدات نکردم.

تنها چیزی که ازت داشتم یه تیکه عکس بود که خودت بهم داده بودی. اون شده بود مرهم دردهای من.

وقتی با خودم تنها می‌شدم به تو فکر می‌کردم، می‌گفتم یعنی مانیسا الان داره چیکار می‌کنه؟؟ زندس؟؟اگه اینطوره ازدواج کرده یا نه؟ منتظرم مونده یه نه؟

شاید پیش خودت بگی داره زیادی بزرگش می‌کنه یا اصلا داره دروغ می‌گه ولی حقیقت ماجرا اینه یه آدم خودش رو تو نداری نشون میده.

تو وضعت توپ بود، تو دختر یه تاجر نسبتا معروف بودی برای من دستفروش که دندون تیز نکرده بودی.

اومدی سمتم تا عاشقم بودی پا پیش گذاشتم چون عاشقت بودم. این عشق واقعیه، به این عشق میشه تکیه کرد نه عشقی که دِنیز تظاهر می‌کنه داره، اون زمانی باهام بوده که در رفاه بودم مطمئنا اگه همون دستفروشه بودم عمرا یه نگاه هم بهم نمی‌انداخت.

اصلا اگه همین الان هم بی پول بشم مطمئنم ولم می‌کنه و میره چون خیلی پول دوسته.

خلاصه داشتم ازت نا امید می‌شدم که سر و کلت تو شرکت پیدا شد. وقتی دیدمت دوباره همون حس اولم رو داشتم، دیگه کیوان سرد و خشکی که زیر دستام می‌شناختن نبودم. یعنی سعی می‌کردم که نباشم.

باورت میشه برام شایعه درست کرده بودم همجنسبازم؟؟؟»

خندیدم و گفتم: «آره شنیده بودم. زود قضاوتت کردم  
 ببخشید، منتظرت بودم ولی ته دلم یه حسی می‌گفت طلاها رو  
 برداشته و رفت حاجی حاجی مکه.»

کیوان: «بیشتر نگران طلاها بودی یا من؟؟»

آروم مشتی به سینه‌اش زد و گفتم: «معلومه تو.»

کیوان: «تو چی تو چی به سرت اومد؟»

آه پر حسرتی کشیدم و گفتم: «دست رو دلم نزار که خون، وقتی تو  
 رفتی شریک بابام سرش کلاه گذاشت و ما موندیم یه عالمه چک و  
 قرض و غوله.»

می‌خواستن طلاهام رو بفروشن بدن به بدهی ولی وقتی فهمیدن  
 اونا رو دادم به تو خونم رو تو شیشه کردن، باورت میشه تا همین  
 یه سال پیش اون قضیه رو تو سرم می‌کوبیدن؟؟ بگذریم تمام دار و  
 ندارمون رو فروختیم و دادیم بجای بدهیمون.

مقدار کمی پول برامون موند اونم باهاش تونستیم یه خونه تو جنوب شهر بگیریم.

فکر کردیم همه چی تموم شده به آرامش می‌رسیم ولی نگو بابام بخاطر شکستی که خورده بوده معتاد میشه و زندگیمون از اونی که بود بدتر میشه.

اگه الان پیشتم و دارم نفس می‌کشم فقط بخاطر امید رسیدن بهت بود وگرنه خیلی وقت پیش خودم رو خلاص می‌کردم.»

کیوان: «شریکه رو پیدا نکردید؟؟»

-: «نه آب شده رفته تو زمین. خدا ازش نگذره که ما رو اینطوری بدبخت کرد.»

منو بیشتر تو بغلش جا داد و گفت: «عیبی نداره خدا بزرگه اونم پیدا میشه... هر کدوممون به نوعی سختی کشیدیم. این رسیدن بدجور می‌چسبه اینطور نیست؟؟»

لبخندی زدم و گفتم: «آره این رو قبول دارم.»



دیگه چیزی بینمون رد و بدل نشد و چشمامون رو بستیم.

با این چیزایی که شنیده بودم به نوعی سبک شده بودم. انگاری

شنیدن حقیقت زیادی هم تلخ نیست.

این رو همین الان، کنار کیوان فهمیدم.

تو اون روزای استرس آور و خطری تنها حقیقت بود که کمی من رو

آرومتر کرده بود.

کیوان هم مثل من زیاد سختی کشیده بود، این رسیدن حقمون

بود...

صبح با صدای گوشیم از خواب بلند شدم. مثل برق گرفته ها از

جام پریدم و با چشمانی قرمز به صفحه‌ی گوشی زل زدم.

با دیدن اسم کیوان نفسی از سر آسودگی کشیدم و با صدایی گرفته

جواب دادم.

:- «جانم؟؟»

کیوان: «خواب بودی؟؟»

-: «اوهوم.کاری داشتی؟»

کیوان: «گفتم چه لباسایی لازم داری بگیرم برات.»

-: «هر چی جلو دستت اومد بگیر.»

بعد انگار که چیزی یادم اومده باشه گفتم: «کیوان! چرا بهم نگفتی

پول بدم بخری.»

بهبش برخورد. تن صداش رو جدی کرد و گفت: «لازم

نکرده، خداحافظ.»

-: «خب چرا ناراحت میشی؟»

کیوان: «دیگه حرف پول رو جلو من نیار من بدم میاد.»

-: «الان که کس و کارت نیستم.»

کیوان: «چه ربطی داره؟؟ مگه حتما عشقم باید تو تیکه کاغذی

چیزی ثبت شده باشه تا بتونم برات خرج کنم.»

-: «من اینطوری راحت ترم.»

کیوان: «هنوز خوابی داری چرت و پرت میگی. خدافظ.»

-: «مراقب خودت باش.»

کیوان: «تو هم همینطور.»

قطع کردم و بلند شدم تا جاها رو جمع کنم.

هنوز قلبم داشت تند تند میزد. یه لحظه فکر کردم برسام زنگ

زده.

وقتی به کارای شخصیم رسیدم رفتم پیش خاله آذر.

رو ایوون نشسته بود و داشت کله قند می شکست.

تا من رو دید لبخند زد و گفت: «صبح بخیر.»

با لبخند جوابش رو دادم.

-: «صبح شما بخیر.»

کنارش نشستم.

آذر: «چایی می خوری؟؟»

-: «الان بلند می شم برای خودم می ریزم.»

آذر: «بی زحمت برای منم بیار.»

چشمی زیر لب گفتم و دو تا چایی لب سوز ریختم و رفتم کنارش نشستم.

نشستن همانا و سین جین کردن من هم همانا.

از خانواده می پرسید، از تحصیلاتم از فرهنگم و...

خیلی خانوم خوبی بود دلم نمیامد بهش دروغ بگم ولی چاره نبود

اگه می فهمید شوهر دارم و فرار کردم دید بدی نسبت بهم پیدا می کرد.

نمی خواستم حال خوبش رو از بین ببرم.

بدون هیچ اتفاقی شب شد ولی هنوز کیوان نیومده بود، نگرانش

بودم چندبار به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود.

مثل مرغ سر کنده تو اتاق داشتم راه می‌رفتم.

دست خودم نبود بهش وابستگی شدید پیدا کرده بودم، دیگه نمی‌تونستم ازش جدا بشم.

ساعت حدودای نه شب بود که صداش ماشینش رو تو حیاط شنیدم.

سریع از اتاق خارج شدم و رفتم پیشوازش.  
با چشمانی اشکی منتظر شدم تا پیاده بشه.

«سلام خانومم، چطوری؟؟»

از شدت بغض صدام می‌لرزید.

-: «علیک سلام... کیوان! چرا گوشیت خاموش بود دلم هزار راه رفت.»

در پشت ماشین رو باز کرد و گفت: «ببخشید شارژش تموم شد.»

-: «تو فقط به فکر خودتی، داشتم سگته می‌کردم لاقل یه خبر می‌دادی.»

اومد جلو و گفت: «فدات بشم عزیزم، دیگه تکرار نمی‌شه.»

کلی کیسه از پشت ماشین برداشت و ادامه داد: «کل شهر رو زیر و رو کردم تا بهترین و زیباترین لباس ها رو برات بخرم.»

-: «دستت درد نکنه.»

جوابم رو با لبخند داد.

با هم رفتیم خونه، وسایل های خاله آذر رو بهش داد کمی نشست پیشش خوش و بش کرد بعد بلند شد و اومد اتاق.

رفتم سراغ خرید ها. همونطور که کیوان گفته بود لباس ها زیبا بودن.

انقدر زیبا بودن از دیدنشون سیر نمی‌شدم. شایدم بخاطر اینکه کیوان برام گرفته بود به چشمم زیبا میامدن.

فقط لباس نبود، کفش، شلوار، شال و روسری و لباس زیر هم بود.  
بلند شد و لباس راحتیش رو پوشید.

-: «ولی خیلی لباس ها قشنگه دستت درد نکنه.»

کیوان: «خواهش می‌کنم... حالا دیدی سلیقم خوبه!»

-: «بله دیدم.»

پلاستیک ها رو از وسط اتاق جمع کردم و جاها رو انداختم.

-: «چشمات رو ببند می‌خوام لباسم رو عوض کنم.»

چشمات رو بست.

کیوان: «خوب شد؟؟؟»

-: «آره.»

پشتم رو بهش کردم و لباسام رو درآوردم ولی هنوز لباس زیر تنم  
بود.

سنگینی نگاه هاش رو روم احساس کردم. برگشتم و دیدم زل زده بهم.

کیوان: «هیكل قشنگی داری!»

سریع پشتتم و بهش کردم و گفتم: «خیلی بدی، مگه قرار نشد چشمت رو ببندی؟»

کیوان: «شیطون گولم زد!»

-: «خب دیگه دیدی حالا چشمت رو ببند.»

پشتش رو بهم کرد و گفت: «چشم عزیزم، دارم باهات شوخی می‌کنم یه وقت ناراحت نشی.»

نفسش رو از سینش بیرون داد و گفت: «نمی‌خوام وقتی کنار منی احساس بی‌امنیتی کنی.»

با این حرفش نیشم تا بنا گوش باز شد. چقدر مرد بود کیوان.

بعد اینکه لباسام رو پوشیدم رفتم کنارش و دراز کشیدم.



کیوان: «مانیسا!»

-: «جانم؟»

کیوان: «عاشقتم.»

لبخندی بهش زدم، باید بهش می‌گفتم که این حس متقابله.

-: «منم عاشقتم.»

نگاهم کرد و گفت: «می‌دونم! از صدای قلبت متوجه شدم.»

دستم رو روی گونش گذاشتم.

-: «بهت بدجوری وابسته شدم.»

لبخندی زد و آروم گفت: «حست متقابله.»

بعد بوسه‌ی طولانی به دستم زد.

با محبت‌هایی که کیوان بهم می‌کرد، با حرفای عاشقانه‌ای که اون

بهم می‌گفت کم‌کم زخم‌های روحم التیام پیدا می‌کرد.

دیگه داشتم بدبختی هام رو فراموش می‌کردم، دیگه داشتم  
فراموش می‌کردم که برسامی تو زندگیم بوده، پدر و مادری تو  
زندگیم بودن!

هنوزم استرس برسام رو داشتم ولی خیلی کمتر از روزای اول شده  
بود. به نوعی بهش عادت کرده بودم. چاره ای جز این نداشتم.  
تو این یه ماهی که کنار کیوان بودم خوشبخت ترین آدم جهان  
بودم. اونایی که عاشق هستن حال من رو خوب درک می‌کنن.  
حاضرین رو حصیر بخوابن ولی با عشقشون باشن.

حاضرین شب و روز گرسنه بمونن ولی کنار عشقشون باشن.  
فقط و فقط با کسی که عاشقش هستن احساس خوشبختی می‌کنن  
حتی اگه طرف مقابل هیچی نداشته باشه.

قوری رو روی سماور گذاشتم و با سینی چای به طرف باغ حرکت  
کردم.

سینی رو جلوی کیوان و آذر گذاشتم و خودم هم کنار کیوان نشستم.

آذر: «عروس گلم یه دقیقه بشین ببینیمت. چقدر کار می‌کنی؟؟»  
 :- «تا اینجا هم کلی بهتون زحمت دادم اگه اینکار رو نکنم خیلی بد میشه.»

آذر: «غریبه که نیستی عزیزم ناسلامتی قراره زن کیوان جونم بشی.»

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست.

کیوان: «می‌خوام برم یه سر به شرکت بزنم، دو سه روز پیش خاله آذر بمون بعد که اومدم دنبال یه خونه می‌گردیم که توش زندگی کنیم. نظرت چیه؟؟»

آذر: «بی خود همین جا پیش خودم می‌مونید!»

کیوان: «نه دیگه خاله جون زحمت نمی‌دیم.»

با این حرفش دلم گرفت، شادیم تبدیل به غم شد.

-: «نمیشه نری؟؟؟ دلم نمی‌خواد ازت جدا بشم.»

گفت: «نه عشقم نمیشه، قول میدم زود برگردم. در ضمن خاله آذر

اینجاست تنها نیستی که، میری با زنای روستا حرف میزنی دلت باز

میشه.»

لب و لوچم رو آویزون کردم و با ناراحتی گفتم: «قولت که یادت

نرفته، گفتمی هیچ وقت تنهات نمی‌زارم. در ضمن فقط تو می‌تونی منو

از تنهایی دربیاری.»

آذر پرید وسط حرفم.

آذر: «مانیسا بزار بره دنبال کارش، تو هم پیش من می‌مونی

نمی‌زارم بهت بد بگذره.»

-: «خاله جون سوءتفاهم پیش نیاد، من منظورم این بود که اگه بره

دلم برات تنگ میشه.»

آذر: «تا ابد که نمیره زودی برمی‌گرده.»

کیوان: «راست میگه عزیزم. منم یکی دو روزه میام پیشت.»

نفسم رو با ناراحتی از سینم بیرون دادم و گفتم: «باشه حالا کی راه میافتی؟؟»

گفت: «ناراحت نباش دیگه اینطوری کنی منم ناراحت می‌شم.»

-: «ناراحت نیستم برو، فقط از خانوادم هم یه خبری بگیر.»

دستم رو بسمت لبش گرفت و بوسیدش، گفت: «چشم عزیز دلم.»

آذر چشم غره ای در به ما رفت و گفت: «بسه دیگه خودتون رو جمع کنید الان یکی میاد می‌بینتون.»

به آذر نگاه کرد و گفت: «جرم که نمی‌کنم دارم دست زخم رو می بوسم.»

آذر: «خوبه هنوز زنت نشده وگرنه...»

دیگه حرفش رو ادامه نداد و سرش رو به نشونه‌ی تاسف تگون داد.

-: «خاله چون حرف تو کلش نمیره که!»

آذر: «تو هم دسته کمی ازش نداری ها، صدای قهقهت شبها خواب  
برام نگذاشته.»

از خجالت گونه هام سرخ شد.

کیوان: «شیطون شدی ها خاله!»

چاپیش رو برداشت و گفت: «کی ازدواج می‌کنید خیال من از بابت  
شما راحت بشه؟»

کیوان نگاهی بهم انداخت و بعد به آذر نگاه کرد و گفت: «به  
زودی، نگران نباش.»

منم سرم رو به نشونه‌ی تائید تکون دادم و گفتم: «آره خاله چون  
به زودی.»

قندی تو دهنش گذاشت و گفت: «الان اگه پدر و مادرت زنده بودن  
خیلی خوشحال می‌شدن.»

کمر کیوان رو ناز کرد و ادامه داد: «از اینکه داماد به این خوبی  
نصیبشون شده. اینطور نیست آقا کیوان؟؟»

کیوان: «بله صد درصد.»

تو دلم گفتم: «ای خودشیفته!»

چاپیش رو سریع تموم کرد تموم کرد از جاش بلند شد و رفت تا به  
کاراش برسه. البته بیشتر بخاطر اینکه تنها باشیم رفت...

همینکه از باغ رفت بیرون نگاهم کرد و گفت: «اصلا مگه بهتر از  
من هم تو این دنیا پیدا میشه؟؟»

اخم الکی بهش کردم و گفتم: «بله که پیدا میشه!»

کیوان: «مثلا کی؟؟»

چشم ابرویی براش نازک کردم و گفتم: «ناراحت میشی بگم.»  
چاپیش رو برداشت.

کیوان: «تعارف نکن بگو.»

بعد مشغول چایی خوردن شد.

-: «برسام!»

چایی پرید تو گلویش.

اخمی بهم کرد و گفت: «کی؟؟»

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم ولی نمی‌شد قیافش خیلی دیدنی بود.

-: «گفتم که برسام.»

دستی به ته ریشش کشید و زل زد به چشمام. معلوم بود بهش بر خورده و عصبانی شده.

-: «قبول کن دیگه اون بیشتر از تو بهم محبت کرده.»

کیوان: «مانیسا! باز رو مخ من داری راه میری؟؟ باز می‌خواهی سگم کنی؟؟»



-: «ولی عیبی نداره با اینکه زیاد بهم محبت نمی‌کنی ولی من دوستت دارم.»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «ببخشید دیگه مثلاً برسام نمی‌تونم فیلم بازی کنم.»

بغض گلوم رو گرفت. فقط نگاهش کردم.

کلافه نفسش رو بیرون داد و به موهایش چنگی زد.

کیوان: «دوست داری اذیتم کنی؟؟؟ از این کار لذت می‌بری؟؟»

سعی کردم نزارم اشک‌هایی که جلوی چشمم رو گفته بودن بریزن ولی خیلی سخت بود.

-: «فقط داشتم شوخی می‌کردم!»

داد زد: «می‌دونی من حالم از اون بی‌ناموس بهم می‌خوره بعد تو از این حرفا بزن.»

عصبی منم با صدای بلند جوابش رو دادم: «هنوز بی ناموس نشده، ناموسش منم.»

کیوان: «بس کن مانیسا بس کن.»

بعد با دو دستش بازوهایم رو محکم گرفت و گفت: «تو ناموس منی، تا ابد هم می‌مونی. پس دیگه هیچ وقت اون حرف رو نزن.»

-: «دستم درد گرفت ولم کن.»

کاری که گفتم رو انجام داد.

-: «خیلی بی جنبه ای! داشتم باهات شوخی می‌کردم.»

هنوز اخماش تو هم بود.

کیوان: «منم با دنیز هنوز رابطه دارم مشکلی که نداری؟؟»

-: «کیوان!!!!!!»

همین الان ها بود که اشکام رو گونه هام بریزه. نمی‌خواستم اشکام رو ببینه بخاطر همین سینی رو برداشتم و از جام بلند شدم.

کیوان: «دیدی از این حرفم چقدر ناراحت شدی بعد انتظار داری تو

همچین حرفی بزنی و من بخندم؟؟»

پشتم بهش بود، اشکام رو سریع پاک کردم.

بعد از جاش بلند شد و اومد طرفم.

کیوان: «دیگه از این شوخیا نکن باشه؟؟»

هنوز اخم کرده بودم.

-: «باشه.»

تو یه لحظه مودش عوض شد، انگار نه انگار که همین یه دقیقه‌ی

پیش داشت از عصبانیت منفجر می‌شد.

کیوان: «فدات بشم ببخشید دیگه گریه نکن... دوست داری رفتم

تهران برات چی بیارم؟؟؟»

-: «سالم برو و بیا، هیچی دیگه نمی‌خوام.»

گفت: «الهی من فدای اون دل مهربونت بشم. نمی‌خوای اخمات رو باز کنی؟؟»

-: «نه ناراحتم کردی.»

سرم رو بین دو دستش گرفت و گفت: «تو این زمینه‌ها واقعا حسودم، چشم ندارم دوباره همچین اتفاقی بیافته، حق بده بهم. یهو رگ غیرتم زد بالا.»

گره‌ی ابرو هام باز شد. خوب می‌تونست خرم کنه...

-: «باشه کیوان خان اجازه میدی برم دستم درد گرفت.»

سینی رو از دستم گرفت.

کیوان: «مگه مردم که تو بخوای کار کنی؟»

-: «خدا نکنه آقا.»

لبخندی بهم زد و راه افتاد، منم کنارش سمت خونه رفتم.

خاله آذر می‌خواست نون بپزه منم رفتم کنارش. سخت بود ولی می‌تونستم یاد بگیرم.

خوبی فرار این بود که چیزای خوبی در زمینه‌ی خونه‌داری از خاله آذر یاد گرفتم. کاری که مادرم در حقم نکرد و خاله آذر در حقم تموم کرد.

با نونی که خاله پخته بود و با شامی که من پخته بودم غذا برای تو راه کیوان گذاشتم و شب راهیش کردم تا بره.

با خاله آذر رفتیم بیرون تا بدرقش کنیم.

آذر: «نگران نباش دخترم یکی دو روز دیگه میاد.»

لبخند مضطربی زدم و گفتم: «انشالله.»

آذر: «چرا نگرانی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟»

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «نه خاله جون، فقط کیوان تنها

کسیه که بهش تکیه کردم اون نباشه منم نیستم. نگرانم یه وقت

نیاد.»

دستم رو روی کمرش گذاشتم و آروم هل دادم.

-: «شام از دهن افتاد، بریم بخوریم.»

باشه ای گفت و با هم به آشپزخونه رفتیم. چقدر خونه بدون کیوان سوت و کور بود...اون با شوخی هاش با مسخره بازی هاش هممون رو می‌خندوند.

از اونجایی که از تنهایی به شدت می‌ترسیدم بعد شام رفتم و پیش خاله خوابیدم.

فردا صبح زود بلند شدم و تو کار های خونه به خاله آذر کمک کردم. می‌خواستم وقتی کیوان بیاد خوشحال بشه.

وقتی کارم تموم شد لب حوض نشستم، پاچه‌ی شلوارم رو دادم بالا و پام رو کردم توش.

خنکی آب بهم آرامش می‌داد.

همین تنهایی باعث شد تا دوباره فکرم بره سمت گذشته ها.

دلم برای خانوادم تنگ شده بود، درسته هر کدوم به نوبه‌ای بهم بد کردن ولی هر چی باشه باز خانوادم هستن. هم خونم هستن...

گوشیم رو از جیبم درآوردم، دو دل بودم که زنگ بزنم یا زنگ نزنم. خدایا، این چه دردی من بهش دچار شدم. دلتنگی داره خفم می‌کنه. برای کیوان اینطوری نبودم، یعنی به این شدت نبود. آخه چرا یه لحظه هم آرامش ندارم؟؟؟

بغض گلوم رو قورت دادم و یه آن تصمیم گرفتم به مامانم زنگ بزنم. خیریت محض بود ولی باز زنگ زدم. بعد از چهار تا بوق برداشت.

مامان: «بله!»

همین باعث شد تا اشکم در بیاد، صدا صدای مامانم بود. حیف که نمی‌شد حرف بزنم و بگم منم، مانیسا. صدای گرفته‌اش تو گوشم پیچید.

مامان: «بله؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟»

این بغض داشت خفم می‌کرد، اشک‌ها مانع دیدنم شده بودن.  
دستم رو روی قلبم گذاشتم و بی صدا گریه کردم، دلم می‌خواست  
گریه کنم و باهاش حرف بزنم.

مامان: «یه لحظه فکر کردم دخترمی! دیگه مزاحم نشو.»

بعد صدای بوق تلفن تو گوشم پیچید.

گوشی رو لبه‌ی حوض گذاشتم و تا تونستم گریه کردم.

دل‌کندن از خانواده به اون راحتی‌ها نبود، فرار کردن به این راحتی  
ها نبود.

حتی اگه خانواده‌ی آدم یزید باشن، شمر باشن باز خانواده‌ی آدم

هستن، کسی نمی‌تونه جاشون رو پر کنه...

خاله آذر که از پشت پنجره من رو دید سریع اومد کنارم نشست و

من رو تو آغوشش فشورد.



فارسیش زیاد خوب نبود ولی با همون مقداری که بلد بود سعی بر  
آروم کردن من داشت.

موهام رو نوازش می‌کرد و گاه و بی‌گاه قطره اشکی از چشماش  
سرازیر می‌شد.

انگار با این حرکت من داغ دلش تازه شده بود.

وقتی کامل خودم رو خالی کردم از بغلش اومدم بیرون و اشک هام  
رو پاک کردم.

-: «ببخشید خاله جون، دست خودم نبود. یهو دلم براشون تنگ  
شد.»

با روسریش اشک هایش رو پاک کرد و گفت: «فدات بشم دخترم،  
سخته، هم کیوان، هم من این درد رو چشیدیم. ولی باید تحمل کرد  
چاره چیه؟ نمی‌تونیم که بخاطر این اتفاق زندگیمون رو متوقف  
کنیم.»

-: «درسته شما راست می‌گی.»

از جام بلند شدم، به خاله هم کمک کردم و اون هم از جاش بلند شد.

همراه هم به سمت خونه رفتیم...

سریع رفتم تو اتاق و در رو بستم. بالشی برداشتم و کمی دراز کشیدم.

همینکه چشمام رو رو هم گذاشتم از شدت خستگی خوابم برد.

تو خواب دیدم در به شدت باز شد و برسام با چهره‌ای برزخی و چاقو به دست اومد طرفم.

از شدت ترس زبونم بند اومده بود و بدنم قفل شده بود. فقط نگاهش می‌کردم.

خنده‌ی مزحکی زد و گفت: «آقا کیوانت کجاست؟؟؟ها؟؟؟ چرا نمیاد نجات بده؟؟؟»

به زور نفسم رو بیرون دادم و با لکنت گفتم: «ب...ب.. برسام برو بی..بیرون.»

کنارم نشست و چاقو رو روی صورت و گردنم حرکت داد.

برسام: «می‌دونی چقدر دلم می‌خواد چاقو رو تو جفت چشمت فرو

کنم؟؟»

تا خواستم تکون بخورم محکم گردنم رو گرفت و گفت: «کارت

تمومه.»

-: «ترو خدا نه! نه!»

بعد چاقو رو بلند کرد و فرو کرد تو چشمم.

سریع از خواب پریدم. عرق بود که از سر و صورتم می‌ریخت.

با چشمانی قرمز و نفسی بریده بریده از وضعیت دراز کش به

نشسته تغییر حالت دادم و به خوابی که همین یه لحظه پیش دیده

بودم فکر کردم.

باز دلهره‌ی بدی به جونم افتاد، حتم داشتم اگه پیدام کنه زنده

زنده چالم کنه.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم.

-: «کیوان پس کجایی تو؟؟ خیلی می ترسم.»

کمی که آرام شدم به ساعت نگاهی کردم، ساعت چهار بعد از ظهر

رو نشون می داد. زیاد خوابیده بودم.

آذر در رو کوبید و گفت: «عزیزم بیا بیرون ببین کی اومده؟»

با شنیدن این حرف نفسم بند اومد، تپش قلب گرفتم. استرس

بدی افتاد تو جونم.

با صدایی لرزون گفتم: «کی اومده؟؟»

آذر: «خواهرت!»

دستم رو روی قلبم گذاشتم و پیش خودم گفتم: «خدا بخیر

بگذرونه. ماهرو که نمی دونه من اینجام!»

سریع از جام بلند شدم و رفتم پیش خاله آذر.

تو چهارچوب در دِنیز رو دیدم که با پوزخندی گوشه‌ی لبش داشت نگاهم می‌کرد.

می‌تونم به طور قطع بگم صدای قلبم رو می‌شنیدم.

سریع خودم رو جمع و جور کردم.

دَنیز اومد جلو و من رو بغل کرد.

دَنیز: «وای الهی من فدات بشم آبجی جونم تو کجا بودی؟؟؟»

سرش رو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت: «چیہ دختر مگہ جن

دیدی؟؟؟»

متقابلا بغلش کردم.

تو گوشش گفتم: «یه چیزی بدتر از اون رو دیدم.»

ازم دور شد و به خاله آذر گفت: «وای خاله جان نمی‌دونید چقدر

دلم برای آبجیم تنگ شده بود!»

آذر: «بیاین تو بشینین.»

سمت پذیرایی رفتیم. آذر رفت چایی بیاره.

سریع به سمت دنیز برگشتم و گفتم: «تو اینجا چه غلطی

می‌کنی؟؟»

دنیز: «مگه برای دیدن خاله‌ی شوهر آیندم باید از شما اجازه

بگیرم؟»

-: «بزک نمیر بهار میاد! تو هم با همین چیزا دلت رو خوش کن.»

مچ دستش رو محکم گرفتم و گفتم: «گمشو برو بیرون تا داد و

بیداد راه ننداختم.»

پوزخندی زد و گفت: «داد و بیداد راه بنداز ببینم. اصلا چی

می‌خوای بگی؟؟؟ اون وقت

خالش نمیگه این دختر کیه؟؟»

تا خاله داخل شد حرفمون نیمه تموم موند.

آذر: «خیلی خوش اومدی عزیزم، نمی‌دونی من بجای مانیسا خوشحال شدم.»

لبخند زورکی زدم و گفتم: «خوشحالی نداشت خاله جون.»

آذر: «من فکر کردم تک فرزندی نگو خواهرم داشتی!»

دنیز سریع جواب داد.

دنیز: «آره خاله جان من خواهرشم، برای ادامه تحصیل رفته بودم

خارج به زور آدرس اینجا رو پیدا کردم.»

-: «کسی که از جای من خبر نداره اونوقت تو از کجا فهمیدی؟؟»

لبخندی زد و دستم رو گرفت: «آبجی جونم منو دست کم گرفتی

ها! تو که نمی‌دونی بخاطر تو خودم رو به آب و آتیش می‌زنم!!»

دستش رو محکم فشار دادم و با لبخندی الکی گفتم: «ولی من و تو

باهم قهر بودیم.»

اونم محکم دستم رو فشار داد.

دنیز: «الان بیا آشتی کنیم.»

بعد خطاب به آذر گفت: «میشه ما رو باهم آشتی بدید؟؟»

اونم از خدا خواسته ذوق کرد و گفت: «من از خدامه، مانیسا

ببخشش. بخاطر من.»

این دنیز چقدر عوضی بود. پدر سوخته چه نقشی بازی می کرد...

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «خاله جون اصرار نکنید

نمی تونم.»

بعد خطاب به دنیز گفتم: «برو بیرون.»

الکی زد زیر گریه و گفت: «مانیسا آبجی گلم چرا با من اینطوری

رفتار می کنی چرا منو نمی بخشی؟؟ نه سال شده دیگه!»

از کارهاش دهنم باز مونده موند.

:- «بلند شو نقش بازی نکن.»



خاله: «بسه مانیسا! اینجا خونه‌ی منه و من تصمیم می‌گیرم کی  
بمونه و کی بره.»

-: «خاله آخه شما نمی‌دونید این چه موجود خبیصیه.»

خاله: «راجبه خواهرت درست صحبت کن.»

از جاش بلند شد و رفت طرف دنیز. اشک‌های دنیز و پاک کرد و

گفت: «عزیزم به مانیسا فرصت بده حتما می‌بخشتت.»

از جاش بلند شد و با گریه گفت: «نه دیگه خاله جان من برم، این  
دیگه منو نمی‌خواد.»

بازوش رو محکم گرفتم و گفتم: «برو خوش اومدی.»

خاله چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: «مانیسا بسه تو چقدر چشم  
سفیدی!»

نزدیک بود دیگه اشکم دربیاد.

-: «خاله جون بخدا شما نمی‌دونید این کیه این اصلا...»

نزاقت حرفم رو کامل کنم و حرفم رو برید.

آذر: «کسی با بدی به جایی نرسیده، تو هم بیخیال گذشته شو.»

کمر دنیز رو ناز کرد و گفت: «برو تو اتاق مانیسا و کیوان استراحت

کن، منم زنگ بزنگم به کیوان و بگم که اومدی.»

دنیز: «نه نه خاله جان بزار اول ببینیم این قضیه چی میشه.»

آذر: «باشه عزیزم. مانیسا خواهرت رو ببر تو اتاق باهاشم

بدرفتاری نکنی ها؟ بشینین باهم حرف بزنین.»

از سر ناچاری باشه ای زیر لب گفتم و دنیز رو سمت اتاق کشیدم.

-: «خیلی کثیفی!»

زهر خندی زد و گفت: «به نظرت اینطوری نبودم می‌تونستم زندگی

خوبی مثل الان داشته باشم؟؟»

نفسم رو از سینم بیرون دادم و با نفرت بهش نگاه کردم.

-: «دنیز من با تو هیچ مشکلی ندارم، پس پات رو از زندگیم بکش بیرون، من و کیوان همدیگه رو می‌خوایم.»

شالش رو درآورد و یه گوشه ای پرت کرد خودش هم روبروم نشست و گفت: «ولی من با تو مشکل دارم...هر کس باید با هم سطح خودش ازدواج کنه، تو رو چه به کیوان؟؟ کیوان باید با من ازدواج کنه چون تو دوران سخت زندگیش من بودم کنارش تو که نبودی؟؟ تو نبودی ببینی چه فشاری رو تحمل می‌کرد؟!»

-: «از هیچی خبر نداری دهنتم رو باز نکن.»

نفسش آزاد کرد و گفت: «اون چیزایی که باید بدونم رو می‌دونم تو نگران من نباش.»

-: «آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی؟؟؟»

دنیز: «به راحتی.»

از جام بلند شدم سمتش خیز برداشتم و با یه دست یقه‌ی لباسش رو گرفتم و دست دیگم رو مشت کردم و صورتش رو نشونه رفتم.

-: «میگم آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی؟؟ یالا جواب منو بده و گرنه صورتت رو له می‌کنم.»

پوزخندی زد و گفت: «فقط منتظرم اون مشت به صورتم بخوره اون موقعست که آبرو برات نزارم. دستت رو بنداز بهت میگم.»

از حرص لب پایینم رو گاز گرفتم، هلش دادم کنار و زیر لب غریدم: «بگو!»

یقه‌ی لباسش رو درست کرد و گفت: «اون شبی که توی نکبت به کیوان پیام دادی من پیشش بودم، تحویل نمی‌رفت اصلا از وقتی تو اومدی دیگه به چشمش نمیام بگذریم همش اخماش تو هم بود ولی وقتی پیامی به گوشیش اومد مثل جن زده‌ها از خونه زد بیرون منم گفتم تعقیبش کنم ببینم کجا میره که دیدم بله با خانوم فرار

کرده! آخ آخ مانیسا خانوم چقدر بده دست یکی آتو به این بزرگی  
داشته باشی!»

و بعد سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد.

رسما دیگه داشتم از دستش دیوونه می‌شدم. انقدر حرص خورده  
بودم قلب درد گرفته بودم.

چشمام رو بستم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من ازت

نمی‌ترسم دنیز گمشو بیرون تا با چک و لگد بیرون نکردهم.»

دنیز: «از حال و روزت معلومه از من نمی‌ترسی! اونی که باید بره

تویی عزیزم نه من.»

-: «باشه الان معلوم میشه جای کی اینجاست.»

از تاقچه گوشیم رو گرفتم و شماره‌ی کیوان رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق برداشت.

کیوان: «جانم؟؟؟»

از جاش بلند شد، دستاش رو به کمرش تکیه داد و گفت: «اگه

بهش بگی اومدم اینجا به همه میگم نمردی و زنده ای!»

قیافش نشون می‌داد از کاری که می‌خواد بکنه مصمم هستش.

دلم می‌خواست تمام موهایش رو با همین دستانم بکنم.

خدایا این چه مکافاتیه که من بهش دچار شدم؟؟

دوباره صدای کیوان تو گوشم پیچید.

کیوان: «مانیسا حالت خوبه؟؟»

از افکاراتم اومدم بیرون و گفتم: «فقط می‌خواستم حالت رو

بپرسم.»

کیوان: «فدای تو، خوبم تو چطوری؟؟»

نفس حبس شده تو سینم رو به زور آزاد کردم، ای کاش خودش از

صدام می‌فهمید که تو بد مخمسه‌ای افتادم.

به دروغ گفتم: «منم خوبم، کی میای؟؟»

کیوان: «فردا شب کارم تموم میشه میام.»

-: «باشه پس دیگه مزاحم نمی‌شم خداحافظ.»

کیوان: «خداحافظ.»

قطع کردم.

اخمام رو در هم کشیدم و به دنیز نگاه کردم.

برام دست زد و گفت: «آفرین دختر حرف گوش کن، هزار آفرین.»

-: «چی ازم می‌خوای؟؟»

نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت: «این شد حرف حساب. چیز

زیادی ازت نمی‌خوام فقط می‌خوام تا کیوان نیامده بزاری و بری! هر

چقدر پول هم نیاز داشته باشی بهت میدم فقط از زندگیش برو

بیرون.»

نه! من هیچ وقت از کیوان جدا نمی‌شم تازه طعم خوشبختی رو

داشتم می‌چشیدم.

پوزخندی زدم و گفتم: «گوشام مخملیه تا روی پیشونیم نوشته  
الاغ؟»

روسریش رو از زمین برداشت و اومد طرفم. گوشیم رو از دستم  
گرفت و شماره‌ی خودش رو وارد کرد.

دنیز: «تا وقتی کیوان نیامده فرصت داری فکر کنی وقتی بیاد و تو  
نرفته باشی یا بهش چیزی گفته باشی باور کن چاک دهنم باز  
میشه همه چی رو میگم. خودتم که می‌دونی این کار شما به نوعی  
زنا محسوب میشه و حکمش اعدام و سنگساره. خوب فکرات رو  
بکن، به فکر زندگی خودت نیستی به فکر کیوان باش، اون حتما  
اعدام میشه.»

شالش رو سرش کرد و رفت دم در.

دنیز: «هر وقت تصمیمت رو گرفتی بهم زنگ بزن کمکت می‌کنم.»

از شدت عصبانیت سرخ شده بودم، این چی داشت می‌گفت؟؟  
سریع سمتش خیز برداشتم و هلش دادم بیرون.



-: «گمشو بیرون!»

بعد محکم در رو بستم و پشت در نشستم.

صدای آذر اومد.

آذر: «چی شد دخترم؟؟»

دنیز: «گفت می‌خوام کمی فکر کنم!»

آذر: «بهت گفتم که می‌بخشتت.»

دنیز: «دیگه مزاحم نمی‌شم من برم.»

آذر: «حالا می‌موندی!»

دنیز: «ممنون. خدا حافظ.»

آذر: «بزار پیام همراهیت کنم.»

همین که رفتن تو حیات بغضم ترکید و مثل ابر بهار گریه کردم.

مگه من چه گناهی کرده بودم خدا اینطوری عذابم می‌داد؟ مگه من

آدم نبودم؟ پس چرا زندگی آرومی نداشتم؟

بخدا دیگه خسته شدم، دلم یه زندگی بی دغدغه می‌خواد، دلم می‌خواد با عشق اولم تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنم.

ولی انگار نمی‌شد انگار سرنوشت با ما سر لج افتاده بود.

خدایا من با تمام وجودم کیوان رو می‌خواستم بهش وابسته شده

بودم چطور می‌تونستم برم و تنه‌اش بزارم؟؟؟

خدایا خدای مهربونم باید الان چیکار کنم؟ خودم هیچی ولی اگه

کیوان رو اعدام کنن چی؟؟؟

نه حتی تصورشم من رو به جنون می‌کشه. فکر اینکه جسد سرد و

بی روحش رو از طناب جدا می‌کنن دیوونم می‌کنه...

از وقتی دنیز رفته بود از اتاقم بیرون نیامده بودم و داشتم به حال

خودم زار می‌زدم.

آذر هم یکی دو بار اومد پشت در وقتی فهمید دارم گریه می‌کنم

تنهام گذاشت، بنده خدا فکر می‌کرد اون خواهرمه و دارم برای اون

گریه می‌کنم...

به خودم که اومدم دیدم چند ساعت زل زدم یه گوشه و اتاقم تاریک شده.

بلند شدم چراغ رو روشن کردم و رفتم بیرون تا به صورتم آبی بزنم.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم، از بس گریه کرده بودم چشمم پف کرده بود و رد اشک ها روی گونم می سوخت.

حالا باید چه گلی به سرم می زدم؟؟؟ چرا کسی نبود تا کمک کنه؟؟

آهی جگر سوز کشیدم و تو حیا نشستم.

صدای گوشیم من رو به خودم آورد. خوب شد با خودم آوردمش.

با دیدن اسم کیوان کمی آرام شد.

-: «سلام!»

کیوان: «سلام خانومم خوبی؟؟»

-: «مرسی تو چطوری؟؟»

کیوان: «تو رو نمی بینم حالم بده. وقتی ببینمت بهتر می شم.»

: «کیوان!»

کیوان: «جانم؟؟؟»

-: «دلم برات یه ذره شده پس چرا نمیای؟؟»

کیوان: «بخدا دل من بیشتر از تو تنگ شده! بزار پیام کلی از

خجالتت در میام.»

دوباره این بغض لعنتی گرفت. ای کاش می‌تونستم بهش بگم امروز

چه اتفاقی افتاده ولی نمی‌شد، نمی‌شد.

اگه حرفی به میان می‌آوردم محال بود با دنیز دعوا نکنه و اون عوضی

هم لوم نده...

-: «از خانوادم خبری نگرفتی؟؟»

کیوان: «بله گرفتم، همونطور که انتظار می‌رفت اونا فکر کردن تو

مردی، فقط تونستم پدرت رو ببینم، خیلی شکسته شده بود.»

-: «اینطور که فکر نمی‌کنم.»

کیوان: «پدرت خیلی دوستت داره عشقم!»

-: «مطمئن هستم داره بخاطر آبروش فیلم بازی می‌کنه.»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «از برسام چی خبری داری؟؟»

کیوان: «برنخوردم بهش!»

-: «ولش کن مهم نیست.»

کیوان: «عشقم ناراحتی چی شده؟؟»

الکی گفتم: «خستم یه کوچولو برای اونه!»

کیوان: «زیاد خودت رو اذیت نکن، اومدم با هم یه خونه‌ی خوب

می‌گیریم یه کم بعدش خاله هم میاریم پیش خودمون.»

چقدر برای آینده‌ی نامعلوممون امید داشت.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «ایشالا...»

یه کم دیگه باهاش حرف زدم و گوش‌ی رو قطع کردم.

حال روحیم اصلا مساعد نبود. به قول معروف داشتم زیر این همه فشار جون می‌دادم.

اگه می‌شد اگه می‌تونستم حتما بهش حقیقت رو می‌گفتم. ولی نمی‌تونستم...

کمی اونجا موندم و فکر کردم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم و رفتم تو اتاق.

تو رخت خواب کلی به اون موضوع فکر کردم.

صبح که از خواب بیدار شدم بازم فکرم مشغول بود، بین بودن و رفتن گیر کرده بودم.

خاله هم از اینور فاز نصیحت برداشته بود و این بیشتر من رو عصبی می‌کرد.

برای اینکه دیگه نصیحتاش رو نشنوم سبد لباس ها رو برداشتم و بردم تا دم حوض بشورم.

بعد از اینکه چندتا لباس رو شستم و آب کشیدم به لباس آبی رنگ کیوان رسیدم. آخرین لباسی که اینجا تنش بود همین بود.

دوباره بغض گلوم گرفت. سعی کردم خودم رو نگهدارم ولی نشد. نتونستم.

یعنی باید از کیوان جدا می‌شدم؟؟ یعنی دیگه اون روی ماهش رو نمی‌دیدم؟؟

نمی‌تونستم! من بهش عادت کرده بودم، اگه من برم اون نابود میشه.

با لباسم اشک های روی گونم پاک کردم و پیش خودم گفتم: «به

نفع خودشه، اگه بمونم ممکنه دیگه زنده نمونه...»

شاید قسمت ما رسیدن نبود، شاید تقدیر ما رو برای هم ننوشته بود.

تصمیم خودم رو گرفتم، از پیشش می‌رفتم تا زنده بمونه... این به نفع خودش بود.

امیدوارم یه روزی دلیل رفتنم رو بفهمه و با خودش نگه این بی وفا  
بود. نگه که تو این مدت من رو بازی داد.

تا عصر تمام کارهای خاله رو انجام دادم و رفتم تو اتاقم.

با جگری سوخته ساکم رو جمع کردم و پول طلاها رو هم توی اون  
قرار دادم.

گوشه‌ی اتاق نشستم و با چشمای اشکی به خاطرات خوب کیوان  
فکر کردم.

چقدر زود خوشیم تموم شده بود، چقدر زود باید ازش جدا می‌شدم!

با دستای لرزون گوشه‌ی رو از روی زمین برداشتم و با کیوان تماس  
کردم.

جواب نداد. دوباره زنگ زدم، بازم جواب نداد.

ای کاش جواب می‌داد!



آهی از سر دل کشیدم و به گوشی زل زدم تا وقتی باهام تماس گرفت سریع جواب بدم ولی زنگ نزد.

کلی منتظر موندم ولی دریغ یه تماس.

شاید اگه بدون خبر می رفتم بهتر بود، شاید راحت تر می تونست فراموشم کنه...

نفس عمیقی کشیدم و به شماره‌ای که دنیز تو گوشیم ثبت کرده بود زنگ زدم.

بعد از چهار تا بوق برداشت.

دنیز: «می دونستم زنگ می زنی!»

-: «گفتی کمکم می کنی!»

دنیز: «بله! معلومه که کمکت می کنم. وسایلت حاضره؟؟»

-: «آره.»

دنیز: «با مینی بوس بیا سر جاده زنگ بزن پیام دنبالت.»

دستم رو بردم لای موهام و بهشون چنگ زدم و گفتم: «حالا  
چطوری می‌خوای کمک کنی؟؟»

دنیز: «پول و پاسپورت بهت میدم با چند نفر مطمئن میری  
ترکیه، حالا میل خودته ترکیه می‌مونی یا میری کانادایی جایی.»  
:- «باشه، پس رسیدم بهت زنگ می‌زنم.»

و بدون هیچ حرفی قطع کردم.

از جام بلند شدم و بدون اینکه به خاله چیزی بگم رفتم تا برای  
شب یه ماشین کرایه کردم.

وقتی اونکار رو انجام دادم برگشتم پیش خاله.

ساعت خیلی تند تر از اون چه که فکرش رو می‌کردم حرکت  
می‌کرد، انگار با اینکارش می‌خواست زجرم بده.

برای اینکه راحت بتونم از خونه خارج بشم مجبور شدم تو چایی  
خاله قرص خواب آور بریزم. وجدانم قبول نمی‌کرد اینکار رو با پیرزن  
بکنم ولی چاره ای نداشتم امیدوار بودم منو ببخشه.

سینی به دست رفتم سمتش.

-: «خاله جون چایی ریختم براتون!»

خاله: «مرسی!»

کنارش نشستم.

-: «می‌تونم سرم رو رو پاتون بزارم؟؟»

خاله: «آره حتما!»

سرم رو روی پاش گذاشتم. دلم پر بود، داشتم می‌ترکیدم...

-: «نظرتون راجب من چیه؟؟»

خاله: «دختر خوبی هستی، این رو از همون نگاه اول فهمیدم.»

لبخندی زدم و گفتم: «واقعا؟؟»

خاله: «آره جدی میگم. همیشه از خدا می‌خواستم یه زن خوب

نصیب کیوان کنه خدا هم به حرفم گوش داد و تو رو تو دامنمون

انداخت.»

از گوشه‌ی چشمم اشکی سرازیر شد. بدون اینکه بفهمه پاکش کردم.

-: «شما هم خیلی خوبید خاله، بیشتر از مادر خودم برام مادری کردین!»

دستی روی موهای لختم کشید و با مهربونی گفت: «اگه مامانت زنده بود حتما بیشتر و بهتر از من کمکت می‌کرد.»

لبخندی از جنس غم زدم و گفتم: «حتما اینطوریه که شما می‌گید.»

خاله: «با آبجیت آشتی کردی؟؟»

بعد چایی رو برداشت، فوت کرد و با قند خورد.

-: «فکر هام رو کردم می‌خوام ببخشمش!»

خاله: «آفرین دختر گلم درستش همینه!»

چایی که برای خودم ریختم رو جلوم گذاشت و گفت: «بخور جون

بگیری از گت و کول افتادی انقدر کار کردی.»

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: «چشم.»

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

چابیش رو خورده بود فقط باید منتظر می‌شدم تا بخوابه، همینم شد

بعد از ده دقیقه خوابِ خواب بود.

سرم رو از روی پاش برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

-: «منو ببخش خاله جون، مجبورم، اگه بمونم خودم کیوان و

می‌میریم.»

سریع از جام بلند شدم و با وسایل‌هام از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و به سمت جاده حرکت کردم. قبلش هم به اون

زنیکه زنگ زدم و بهش گفتم دارم راه می‌افتم.

بعد از نیم ساعت به سر جاده رسیدم، کرایه رو حساب کردم و کنار تیر چراغ برق و زیر نورش ایستادم.

هر لحظه قلبم داشت تیکه تیکه می‌شد، هر لحظه روحم، جونم داشت از بین می‌رفت.

کمی که اونجا تو ظلمات شب موندم تلفنم زنگ خورد.  
به گوشیم نگاهی انداختم.

تو اون بهبوهه فقط صدای کیوان می‌تونست من رو آرام کنه.  
ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست.

-: «جانم؟!»

کیوان: «سلام به ملکه‌ی قلبم! ببخشید سرم شلوغ بود نتونستم  
جواب بدم.»

خوب شد زنگ زد چون دیگه حسرتش شنیدن صداش تو دلم  
نمی‌موند.

-: «عیبی نداره کیوان جان، کی میای؟؟»

کیوان: «امشب راه میافتیم! آخ که نمی‌دونی دارم دیوونه

می‌شم، همش لحظه شماری می‌کنم ببینمت. راستی دوست داری

خونمون کجا باشه؟؟ اردبیل، اصفهان، شیراز کجا؟؟ کجا دوست داری

زندگی کنیم؟؟»

با حرفاش داشت قلبم رو تیکه تیکه می‌کرد، با حالی خراب

گفتم: «فرقی نداره هر جا که تو باشی!»

کیوان: «قربون اون دل مهربونت بشم، تا چشم رو هم بزاری

کنارتم.»

دل صاحب مرده ام می‌گفت بگو، بگو این درد رو بگو ولی عقلم

نه، هی بهم تشر می‌زد، می‌گفت اگه بهش بگی ممکنه دیگه نتونه

نفس بکشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «کیوان!»

کیوان: «جانم خانومم جانم؟!»

-: «عاشقتم.»

کیوان: «منم همینطور.»

-: «می‌خوام بخوابم کاری نداری؟؟»

کیوان: «نه شب بخیر، مراقب خودت باش.»

-: «همچنین.»

با دستانی لرزون تلفن رو قطع کردم. باورم نمی‌شد برای آخرین بار

با عشقم صحبت کردم، برای آخرین بار صدای خوبش رو شنیدم.

روحم داشت از جسمم کنده می‌شد، داشتم نابود می‌شدم.

برای اینکه دیگه نمی‌بینمش ناراحت بودم ولی باز ته دلم از اینکارم

راضی بودم، فقط باشه نفس بکشه دیگه از خدا هیچی نمی‌خوام. با

دنیز هم رفت رفت ولی فقط باشه.

آهی از ته کشیدم و به جاده نگاه کردم. پرنده هم پر نمی‌زد. نگران

شدم. به چپ و راستم نگاه کردم کسی نبود دریغ از یه ماشین.



زل زدم به صفحه‌ی گوشیم و برای یک لحظه تمام خاطرات خوبی که تو این یه ماه با کیوان داشتم رو مرور کردم.

خاطراتی که برام مثل یه رویا بود..

کمی بعد صدای ماشین تو سکوت جاده تنین انداز شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره سرم رو پایین انداختم، دلم نمی‌خواست ناراحتیم رو ببینه.

صدای قدم هاش رو شنیدم، سرم رو بالا آوردم و از ترس سرجام می‌خکوب شدم.

من فکر می‌کردم دنیز روبرومه ولی بجاش برسام روبروم بود و داشت با پوزخند نگاهم می‌کردم.

یه لحظه احساس می‌کردم قلبم از تپش ایستاد.

پاهام به لرزش افتاد یه قدم عقب رفتم تا فرار کنم ولی برسام دستاش رو تو جیبش کرد و گفت: «تلاش بیهوده نکن، چون از دستم نمی‌تونی فرار کنی.»

نفسم بند اومد، خواستم سریع برگردم و فرار کنم که دستمالی  
جلوی دهنم گرفته شد و دنیا برام تیره و تار شد.

با سردرد عجیبی چشمام رو باز کردم، هنوز چشمام داشت تار  
می‌دید و هوشیاریم کم بود.

کمی تو همون حالت دراز کش موندم تا حالم جا بیاد.

به اطراف نگاه کردم، اصلا برام آشنا نبود. اصلا من کجا بودم؟؟

کمی که به خودم فشار آوردم تمام قضیه یادم اومد. ای وای، من  
دست اینا زندانی شدم!

سریع از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. چندبار بالا پایینش  
کردم ولی باز نشد، لعنتی، قفل بود.

لگد محکمی بهش زدم و ازش دور شدم.

کلافه دستی به صورتم زدم و شروع کردم به برنداز کردن اتاق.

یه اتاق کوچیک نیمه کاره که فقط یه تخت آهنی و صندلی داشت داشت و یه لامپ صد. پنجرش با پارچه پوشیده شده بود.

وقتی فهمیدم گوشیم رو ازم گرفتن و هیچی ندارم به سمت پنجره حمله کردم و سعی کردم پارچه رو پاره کنم و از پنجره فرار کنم ولی اونطور که انتظار داشتم نبود.

ارتفاع اینجا با زمین خیلی زیاد بود. اگه میافتادم قطعا یا پام می‌شکست یا قطع نخاع می‌شدم.

نامید به دیوار تکیه دادم و سرم رو با دستام گرفتم.

نامردی رو باید از دنیز روباه یاد گرفت. اون من رو گول زد. اون بی شرف من رو به دست برسام داد.

با اینکه می‌دونست اگه دستش بهم برسه زندم نمیزاره ولی با این حال کار خودش رو کرد...

از حرص دندونام رو بهم ساییدم و از ساده بودنم پیش خدا گلایه کردم.

هر چی می‌کشیدم از دست این ساده بودنم بود، اگه منم مثل دنیز  
بودم شاید زندگی‌م طور دیگری بود...

داشتم خودخوری می‌کردم که درب آهنی روبروم باز شد.

برسام اومد تو و در رو بست.

سرش جیغ زد: «آشغال من رو کجا آوردی؟؟؟»

برسام: «قبلا بهم سلام می‌دادی؟؟»

-: «جواب من رو بده!»

روی تخت نشست و گفت: «خوش گذشت؟؟؟ دیگه کرم دل و

چشمت خوابید؟؟»

-: «خیلی خوب بود، خیلی! اگه زمان برگرده به عقب بازم اینکار رو

می‌کنم اصلا هم از کارم پشیمون نیستم...»

دستی به ریشش کشید و گفت: «خدایی ازت انتظار نداشتم اون

غلط رو بکنی.»

پوزخندی زدم و گفتم: «خودت خری بقیه رو هم خر فرض نکن.»  
از جاش بلند شد و اومد روبروم، منم از جام بلند شدم و روبروش  
قرار گرفتم.

داشتم از ترس سخته می‌کردم ولی به روی خودم نمی‌آوردم تا  
متوجهش نشه.

برسام: «یکم آرومتر الان قلبت از جاش در میاد!»

-: «به تو ربطی نداره! برسام چرا ولم نمی‌کنی، بزار برم برای خودم  
زندگی کنم.»

موهام رو ناز کرد، سرم رو عقب کشیدم و با اخم بهش خیره شدم.

برسام: «زنم رو کجا ول کنم برم؟؟ اونقدر بی غیرت نشدم.»

صورتم رو از انزجار جمع کردم و گفتم: «روباه مکار کدوم زن؟؟ تو

برای انتقام با من ازدواج کردی وگرنه حالت از بهم می‌خوره.»

نفسش رو از سینش بیرون داد و گفت: «آره معلومه که برای  
انتقام باهات ازدواج کردم ولی برای زندگی همچین هم بد  
نیستی. پتانسیلش رو داری.»

هلش دادم عقب و گفتم: «گمشو حالم ازت بهم می‌خوره.»  
اخماش رو در هم کشید و دستم رو گرفت و پیچوند.  
از درد جیغ بلندی کشیدم.

زیر لب غرید: «حال منم ازت بهم می‌خوره، لحظه شماری می‌کنم تا  
تو رو جلوی اون کیوان بی مصرف بکشم، آخ که قیافش دیدن  
داره.»

-: «دستم رو ول کن شکست.»

محکم تر پیچوندش.

اشک توی چشمام جمع شد، برای لحظه ای نفسم رفت.

هلم داد عقب، خوردم زمین.

-: «خدا از روی زمین برت داره.»

اومد جلو و لگد محکمی به شکمم زد.

جیغم رفت هوا. انقدر دردم زیاد بود احساس کردم تمومه، دیگه

آخرای عمرمه.

مثل جنین تو خودم پیچیده بودم.

برسام: «خفه شو، خفه شو.»

پشتش رو بهم کرد، کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: «زبونت

رو کوتاه کن وگرنه مجبور می‌شم جور دیگه‌ای کوتاهش کنم.»

با صدای ضعیفی گفتم: «تا وقتی زنده این زبون هم کار می‌کنه! تو

برو خودت رو یه جا گم و گور کن کیوان پیدات کنه فاتحت

خوندس.»

نفسش رو از حرص صدا دار بیرون داد و خیز برداشت سمتم

می‌خواست کتکم بزنه فرهام گرفتش.

فرهام: «ولش کن، هنوز برای مردن زوده!»

خودش رو از دست فرهام کشید کنار و با صدای بلندی گفت: «برو خدات رو شکر کن فرهام جلوم رو گرفت وگرنه زیر دست و پام دوام نمیآوردی.»

لبخند تلخی زد و با صدای ضعیفی گفتم: «من رو از چی می ترسونی؟؟ من بد تر از ایناش رو هم دیدم.»

فرهامپوزخندی زد و گفت: «آره یادم میاد، از عرش به فرش رسیدید.»

آهی کشید و ادامه داد: «آخ آخ آخ، فکر نمی کردم با اون کارم انقدر بدبخت بشین!»

خندید و ادامه داد: «ولی راضیم از کارم خوب کاری کردم.»  
پس اون شریک نامرد همین بود...

ای دل غافل...



دروغ چرا حالم به شدت خراب شد، یه لحظه تمام اون بدبختی  
ها، تمام اون اشک ریختن ها اومد تو چشمم.

چقدر من زجر کشیده بودم! چقدر مامانم خون به جیگر شد، چقدر  
بابام شکسته شد.

از درد چشمم پر اشک شده بود ولی با این حرف سیلی از اشک  
روی گونه هام روانه شدن.

-: «خدا ازت نگذره آشغالِ عوضی.»

این حرفم رو از ته دلم با صدایی بلند و رسا گفتم.

فرهام: «عاشق این حرفام زیاد تر بهم بگو.»

برسام خندید و گفت: «فرهام نگاهش کن، اون لگدی که من زدم

اشکش رو درنیاورد ولی حرف تو جیگرش رو آتیش زد.»

متقابلاً خندید و دستش رو روی شونه‌ی برسام گذاشت.

فرهام: «آره! دیدن حال و روز مانیسا بیشتر از بالا کشیدن پول  
باباش کیف داد.»

با گریه گفتم: «گمشید بیرون، گمشید.»

هق هق گریه هام تو اتاق تنین انداز شد.

برسام طرفم خم شد و گفت: «التماس کنی میریم.»

فرهام: «به پاش بیافت پاش رو ببوس دستش رو ببوس بریم  
بیرون.»

از انزجار صورتم رو جمع کردم و سرم رو پایین گرفتم. نمی‌خواستم  
دیگه تو چشماش نگاه کنم.

خیلی تنها بودم، کسی نبود بهم کمک کنه.

برسام: «کاری که گفت رو انجام بده.»

پاش رو جلوی صورتم گرفت.

سرم رو عقب کشیدم.

برسام: «تعارف نکن کارت رو بکن.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم تا اونجایی که می‌تونم دراز کش ازش دور بشم.

فرهام: «بیخیال، بلند بریم که کلی کار داریم.»

از جاش بلند شد. کتتش رو مرتب کرد و گفت: «فکر نکن از دستم خلاص شدی بازم میام.»

بعد همراه فرهام از در خارج شد.

حالا من موندم و کوله باری از خاطرات زهراگین. خاطراتی که هر کدومشون به نوبه ای حالم رو بد می‌کردن.

بابا درست می‌گفت من یه بی‌مصرفم، اگه نبودم که نمی‌رفتم با شریک بابا اون نامرد عوضی کار کنم.

با اینکه حرکت اون روز برسام همش فیلم بود ولی باز ازش ممنونم. اگه اون نمیامد تن به کاری می‌دادم که دلم نمی‌خواست.

قطعا اگه می فهمیدم شریک بابا این فرهامه خودم رو زنده زنده  
آتیش می زدم.

دستم رو روی چشمم گذاشتم و چشمام رو بستم. خدایا کیوانم  
بیاد، نمی تونم اینا رو تحمل کنم...

نتونستم چشم رو هم بزارم، درد شکم از یه طرف درد روحی هم از  
طرف دیگه داشت دیوونم می کرد.

چند ساعت بعد برسام سر و کلش پیدا شد. بی اهمیت به اوضاع  
من صندلی گوشه‌ی اتاق رو کشید و نزدیک من آورد.

کمی بهم خیره شد، باهاش چشم تو چشم شدم. عاری از هر  
احساسی بود.

سکوت بینمون رو شکست و شروع کرد به حرف زدن.

برسام: «تقریبا نه سال پیش تو همچین روزایی یه پسری با اوضاع

ناجور اومد رستوران پدرم، دنبال کار می گشت. پدرم هم دلش به

حال اون بدبخت سوخت و بهش جا و مکان داد. از حق نگذیریم

کارش رو خیلی خوب انجام می داد. گهگداری اونجا می رفتم و اون پسر رو می دیدم، کم کم این رفت و آمد ها باعث شد تا باهم دوست بشیم.

چون هامون علاقه ای نداشت خودش رو کنار کشید ولی من نه. دوستش داشتم بچه ی خوبی بود.

بعد از مدتی فهمیدم عاشقه، اونم چه عشق آتشینی.

وقتی تو رو توصیف می کرد توی ذهنم تجسمت می کردم، پیش خودم می گفتم یعنی یه دختر چی می تونه داشته باشه که یه پسر اونم یه پسر دستفروش رو اسیر خودش کرده باشه.

راستش رو بخوای حسودیم شد، من با دخترای زیادی حرف می زدم ولی هیچ کدومشون عاشقم نبودن، هیچ کدومشون اون حسی که تو درون کیوان ایجاد کردی رو درونم ایجاد نکردن...

مگه من از کیوان چی کم داشتم؟ خوشگل نبودم که بودم، پولدار نبودم که بودم. دیگه دختر از یه پسر به غیر از اینا چی می‌خواد؟؟»

پریدم وسط حرفش و با صدایی که از ته چاه درمیامد گفتم: «یه دختر از یه پسر ذات خوب و معرفت و امنیت می‌خواد، ولی تو نداریش خواهی هم داشت چون با این حسادت های بچگانت گند زدی بهشون.»

برسام: «جای من نبودى و ببینی چه حس و حالی داره وقتی پدرت از یه بی کس و کار تعریف کنه، هی بخاطر اون به پسر خودش سرکوفت بزنه، نه نبودى هیچ وقت هم درکش نمی‌کنی.»

به زور از حالت دراز کش به نشسته تغیر وضعیت دادم.

-: «تو از وقتی کیوان اومده این سرکوفت ها رو شنیدی ولی من از وقتی به دنیا اومدم، با اینکه پولدار بودیم و اطرافیان حسرت زندگیمون رو می‌خوردن ولی احساس خوشبختی نمی‌کردم چون

مدام باید اون حرف ها، اون زخم زبون ها رو تحمل می‌کردم. ولی این

دلیل همیشه به زندگی دیگران حسودی کنم این دلیل همیشه

زندگی یکی دیگه رو خراب بکنم.»

پوزخندی زد و گفت: «دروغ میگی! تو هم اگه به جای من بودی

همینکار رو می‌کردی.»

از جاش بلند شد و طول و عرض اتاق رو قدم می‌زد.

برسام: «کیوان رفت و دیگه ازش خبری نشد، منم تو اون سال ها

پی عیش و نوشم بودم، کار و بار درستی هم نداشتم چون بابای

پولداری داشتم خیالم از همه چی راحت بود.

سال ها گذشت، یه روز که علاف داشتم تو رستوران می‌چرخیدم

کیوان رو دیدم، زمین تا آسمون فرق کرده بود.

برای خودش کسی شده بود ولی من هیچی نشده بودم... اگه بگم از

دیدنش خوشحال شدم دروغ گفتم ولی چاره‌ای نبود مجبور بودم.

کمی که باهاش احوال پرسى کردم فهمیدم شرکتى داره برای خودش، بابام هم فهمید گیر سه پیچ داد که برو تو شرکت کیوان کار کن، از اونجایی که هنوز من رو دوست خودش می‌دونست بهم پیشنهاد کار داد.

قبول کردنِ اونکار همانا و باز شعله‌ور شدن حسادتم همانا.»

-: «تو مریضی باید بری درمان بشی.»

برسام: «هر جورى دوست داری فکر کن ولی من اصلاً از کارم

پشیمون نیستم.»

-: «برسام، بزار من برم من با تو کاری ندارم که بخدا به کسی هم

نمیگم چیکار کردی.»

پوزخندی زد و گفت: «گوشام رو مخملی می‌بینی؟؟ بزارم بری بعد

اونوقت با مامور بیای سروقتم؟؟»

رفت سمت در آهنی.



برسام: «در ضمن باید کیوان بیاد تکلیفمون روشن بشه حالا حالا  
ها هستی عزیزم.»

بعد در رو باز کرد و رفت بیرون.

به زور از جام بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم، چاره ای جز صبر  
نداشتم، ای کاش کیوان بیاد و نجاتم بده البته بعید می‌دونم چون  
من ترکش کرده بودم و غرورش شکسته بود.

آهی پر حسرت سر دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

وقتی نور خورشید از پارچه‌ی پنجره به صورتم خورد متوجه شدم  
صبح شده.

چشمام رو باز کردم، بدنم کوفته شده بود. به سختی از جام بلند  
شدم و سعی کردم کمی راه برم.

ساعت از دستم در رفته بود نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای  
نکره‌ی درب آهنی به گوشم رسید و فرهام با سینی صبحونه اومد  
داخل.

اومد جلو و سینی رو روی میز گذاشت.

فرهام: «اینم از صبحونت!»

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: «بندازشون اونور.»

اهمیتی به حرفم نداد و به سمت در رفت.

فرهام: «کیوان جونت قراره بیاد.»

نور امیدی تو دلم روشن شد.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشوندم و گفتم: «پس گور خودتون رو با

دست خودتون کنید.»

متقابلاً پوزخندی زد و گفت: «معلوم میشه!»

و از اتاق رفت بیرون.

از حرف فرهام به شدت خوشحال بودم و لبخند از لبم پاک نمی‌شد.

همین جمله کافی بود تا دردی که داشتم از یادم بره. اگه کیوان بیاد

همه چی رو براش توضیح میدم. میگم که دنیز باعث اینکار بود.

ولی...

غم دوباره توی صورتم جای گرفت. من اون رو ترک کرده بودم مسلماً  
از دستم به شدت ناراحته یا اصلاً شاید دیگه ازم دل بریده...  
نفسم رو کلافه بیرون دادم و چنگی به موهام زدم. هر وقت به  
عواقب کارم فکر نمی‌کنم همین میشه، البته همیشه همیشه همیشه  
هیچوقت به عواقبش فکر نمی‌کنم و اینطوری به چه کنم چه کنم  
میافتم.

همین افکار باعث میشد تا اشتها کور بشه و نتونم چیزی بخورم.  
چندساعت بعد فرهام دوباره با سینی غذایی اومد تو اتاق.  
فرهام: «پول اضافه ندارم که تو حرومش کنی چرا صبحونت رو  
نخوردی؟؟»

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: «اشتباه نکن تمام اینا پول بابای  
منه، منم هرجوری که دلم بخواد با اونا رفتار می‌کنم.»

با خشم به چشماش زل زدم و ادامه دادم: «حتی می‌تونم  
بریزمشون تو توالت...»

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و گفت: «زیاد بهشون فکر  
نکن دیوونه میشی.»

صندلی رو از ته اتاق کشید و روبروم گذاشت.

فرهام: «این همه آدم سرشون کلاه میره بابای تو هم یکی، اصلا  
می‌دونی چیه به شما نمی‌خورد پول داشته باشید الان هم نمی‌خوره.  
دیگه به این زندگی عادت کردین دیگه ول کنید گذشته رو، برای  
خودتون میگم جز حرص خوردن کاری ازتون برنمیاد.»

پررو تر از این آدم ندیده بودم. پول ما رو بالا کشیده بود، بدبختمون  
کرده بود حالا میگه بخاطر خودتون میگم به گذشته فکر نکنید.

:- «فقط دعا کن پام به بیرون نرسه به خدای احد و واحد قسم

میرم لوت میدم اون موقعست که چوب تو آستینت بکنن. بابایی

که تو حرف از سادگیش میزنی تا دلت بخواد مدرک معتبر داره تا

دزد بودن تو ثابت کنه. پس انقدر به خودت، به هوش تو نناز که

همین روزاست که به درک واصل بشی.»

از این حرفم جا خورد، خب حقم داشت منم بجاش بودم با اینهمه

صراحت بهم می‌گفتن کارت تمومه جا می‌خوردم و قالب تهی

می‌کردم.

اخماش رو در هم کشید و نفسش رو از عصبانیت بیرون داد.

فرهام: «اگه برسام هم دلش به حالت بسوزه و بزاره بری ولی من

زندت نمی‌زارم تیکه تیکت می‌کنم و برای خانوادت می‌فرستم.

مطمئن باش.»

از جاش بلند شد که بره. لیوان رو طرفش پرتاب کردم و به کمرش

اصابت کرد.

از درد فریادی کشید.

-: «دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که تو منو از مرگ

می‌ترسونی.»

با چشمانی قرمز و رگ های متورم پیشونیش به سمتم خیز  
برداشت و تو یه حرکت گلوم رو گرفت.

دندون غروچه‌ای زد و غرید.

فرهام: «من برسام نیستم تعلق خاطری نسبت بهت داشته باشم  
و زیاد اذیتت نکنم من یه جوری می‌زنمت تا التماس کنی ولت  
کنم.»

جوابش رو ندادم فقط و فقط به با پوزخند به چشماش زل زدم.  
اونم حرصش گرفت و هلم داد.

فرهام: «حیف، حیف که فعلا باهات کار دارم و گرنه می‌دونستم  
چطور ادبت کنم.»

به در اشاره کردم و گفتم: «برو بزار باد بیاد.»

چشم غره ای بهم رفت و بدون هیچ حرفی از اتاق زد بیرون.

تا دستم به گلوم خورد صورتم از درد جمع شد. چقدر زور داشت ولی  
عیبی نداره کارم ارزش همچین چیزی رو داشت.

سرم رو روی بالش گذاشتم و منتظر شدم تا کیوان بیاد.

می‌دونم از دستم دلخوره ولی همینکه داره بخاطر من میاد یعنی  
هنوزم دوستم داره.

بخاطر اینکه ضعف نکنم یکی دو قاشق از برنج و خورشت قیمه  
خوردم.

چند ساعت گذشت و از کسی خبری نشد. نگران بودم، خیلی هم  
نگران بودم همش با خودم فکر می‌کردم نکنه نیاد؟ نکنه من رو بین  
دو تا گفتار ول کرده و با خودش گفته دیگه برام مهم نیست؟  
سعی کردم از این فکر و خیالات سمی پیام بیرون چون چیزی جز  
غصه خوردن نصیبم نمی‌شد.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای داد و بیداد کیوان به گوشم  
رسید.

گوشام رو تیز کردم، خودِ خودش بود، صدای کیوانم بود.

از خوشحالی خواب از سرم پرید.

کیوان: «عوضی مانیسا رو کجا قایم کردی؟؟؟»

سریع از جام بلند شدم و به در کوبیدم.

-: «کیوان من اینجام، من اینجام.»

فرهام سریع اومد داخل و در رو بست.

دستش رو روی لبش گذاشت و گفت: «هیس خفه شو!»

بلند تر جیغ زدم: «کیوان من اینجام، بیا اینجا.»

اومد طرفم و با دستای گندش دهنم رو گرفت.

فرهام: «خفه شو، هنوز زوده ببینت.»

سعی کردم خودم رو از حصار دستاش جدا کنم ولی امکان

نداشت، زورش خیلی زیاد بود. تو این موقعیت تنها سلاحم دندونام

بود. پس با تمام قدرت دستش رو گاز گرفتم.



دادش رفت هوا.

یه دونه محکم به کمرم کوبید و گفت: «پدرسگ چته.»

سریع ازش دور شدم و به سمت در رفتم. با تمام قدرتم بهش  
مشت و لگد زدم.

-: «کیوان، کیوانم من اینجام نجاتم بده.»

تا فرهام خواست سمتم بیاد صدای کیوان رو واضح شنیدیم و  
سرجامون ایستادیم.

کیوان: «برسام، این در رو باز کن تا خودم نشکوندمش.»

داد زد: «زود باش.»

برسام: «صدات رو برای من بالا نبر، جاش خوبه!»

انگار چیزی محکم به در خورد. فکر کنم برسام بود که به در کوبیده  
شد.

کیوان: «این در لعنتی رو باز کن تا نکشتمت.»

دوباره صدای مهیبی اومد.

کیوان: «زود باش!»

برسام: «باشه وحشی.»

داد زد: «فرهام اون در رو باز کن.»

نفسش رو از حرص بیرون داد و طعنه زنان به سمت در رفت.

کیوان با اخم هایی که تا بحال ندیده بودم اومد داخل.

کیوان: «بریم!»

دستم رو گرفت و به سمت در کشوند.

برسام: «پیاده شو با هم بریم کیوان خان.»

سرجاش ایستاد.

کیوان: «چته برسام چی از جون من و زندگیم می‌خوای؟؟»

روبروی کیوان قرار گرفت، کیوان هم دستم رو ول کرد و فیس تو

فیس شدن.

برسام: «دوست دارم اذیت شدنت رو ببینم.»

کیوان: «زر مفت نزن دلیلش رو بگو، چه بدی در حقت کردم که

داری زندگیم رو خراب می‌کنی؟»

برسام: «تو لیاقت این زندگی رو نداری! من، این منم که لایق این

زندگی هستم.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و چنگی به موهاش زد.

کیوان: «بدبخت حسود، پول می‌خواستی بهت می‌دادم اینکارا

چی؟؟؟»

پوزخندی زد و گفت: «بهت می‌گفتم کل پولت رو می‌خوام بهم

می‌دادی؟؟؟»

کیوان: «مزد تلاشام رو خوردم، مثل تو بیکار و علاف نبودم که.»

اخماش رو در هم کشید.

برسام: «یه دستفروش همیشه لیاقتش همون دستفروشیه، این جای من و امثال منه که پیشرفت کنیم.»

با اون حرف بیشتر ازش نفرت پیدا کردم، جسمش بزرگ شده بود عقلش نه...

وقتی یه آدم تلاش کنه موفق میشه چه فقیر باشه چه پولدار چه زن باشه چه مرد ولی این برسام عوضی همه چی رو برای پولدارها میخواست، فکر می کرد فقط اونا حق زندگی دارن و بقیه برن به درک، مردن هم مردن، یه نفر کمتر.

اگه تنها نبودم قطعا با همین دستای کوچیکم خفش می کردم تا بفهمه آدم، آدمه هر جوری هم باشه حق زندگی داره.

کارد می زدی به کیوان خونش درنمیامد انقدر عصبانی بود.

دستاش رو مشت کرد قشنگ معلوم بود که می خواد حمله کنه. در اون بین دیدم فرهام قایمکی چاقویی رو از جیبش درآورد و آماده کرد تا اگه کیوان خطایی سر داد کارش رو یکسره کنه.

نفس کشیدنم سنگین شد، نه اشتباه نمی‌کردم فرهام آماده باش بود تا به کیوان حمله کنه. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر شدم تا اگه کاری خواست بکنه جلوش رو بگیرم.

جالب اینجاس برسام هیچ باکی از کیوان نداشت، حتما می‌دونست فرهام هواس رو داره.

اصلا شاید همه‌ی اینا نقشس، شاید اونا می‌خوان کیوان رو عصبی کنن تا بهشون حمله‌ور بشه و بهش آسیب برسونن اون موقع می‌تونن بگن دفاع از خوده و اعدام نشن. آره اینطوری می‌خوان خودشون رو تبرئه کنن.

از ترس دهنم خشک خشک شده بود.

کیوان خیز برداشت تا کیوان رو بزنه سریع رفتم سمتش و دستش رو گرفت.

-: «تروخدا کیوان اینکار رو نکن.»

برسام و فرهام با پوزخند داشتن نگاهمون می‌کردن.

کیوان: «مانیسا برو کنار به تو ربطی نداره.»

اشک توی چشمام جمع شد.

-: «بس کن کیوان اینا همش نقشش از خر شیطون بیا پایین.»

محکم دستش رو از دستم بیرون کشید.

کیوان: «میگم تو کاریت نباشه.»

برسام: «ولش کن ببینم یه نفری می‌خواد چیکار بکنه.»

بازم دستش رو گرفتم. اینبار گریه کردم.

-: «اینکار رو نکن کیوان تر و خدا بخاطر من، بخاطر خالت.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و با صدای بلند گفت: «باشه باشه برو

کنار.»

-: «مطمعن باشم؟؟»

بدون اینکه حرفی بزنه دستش رو از دستم بیرون کشید.

کیوان: «برید خداتون رو شاکر باشین مانیسا نداشت بلایی سرتون  
بیارم وگرنه زنده نمی‌زاشتمتون.»

فرهام: «هع، دقیقا قصد ما هم همین بود، کشتن تو.»

برسام دستی زد و گفت: «آفرین مانیسا در عین ساده بودن  
بعضی موقع ها عقلت خوب کار می‌کنه.»

بعد خطاب به کیوان ادامه داد: «مانیسا زندگیت رو نجات داد برو  
حالش رو ببر.»

کیوان پوزخندی زد و گفت: «چشم حتما!»

برسام: «داشتم پیش خودم فکر می‌کردم دیدمت چه بلایی سرت  
بیارم؟ بکشمت؟ بسوزونمت؟ چالت کنم؟ چیکارت کنم ولی بعد به  
خودم اومدم گفتم برای چی زندگیم رو بخاطر تو خراب کنم تو اصلا  
کی هستی که بخوام همچین کاری کنم بخاطر همین تصمیم گرفتم  
زیاد بهت سخت نگیرم، خودم هم اینطوری راحت ترم.»

کیوان: «مقدمه چینی نکن حرف اصلیت رو بزن.»

برسام: «می‌دونم مانیسا رو دوست داری خب بخاطر اینکه طلاقش  
بدم یه شرطی دارم.»

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: «چه شرطی؟؟»

برسام: «چیز زیادی نیست، نصف سهام شرکتت رو بزن به

نامم. مطمئن باش اینا در قبال عشقت هیچ.»

این حرف رو که شنیدم قلبم فشرده شد، این برسام بود که این

حرف رو می‌زد؟ مگه من زنش نبودم؟ مگه نه ماه باهاش زندگی

نکردم چرا مثل حیوون داشت منو می‌فروخت؟

شاید مضحک باشه ولی حالم به خراب شد، نه ماه چیز کمی نبود، با

اینکه دوستم نداشتم ولی خب من یه حسایی بهش داشتم بخاطر

اون نباید این رفتار رو باهام انجام می‌داد.

کیوان نفسش رو از حرص بیرون داد و از تو جیبش سوئیچ رو

برداشت. و گرفت سمتم.

کیوان: «مانیسا برو تو ماشین منتظر باش.»



اشکام رو با آستینم پاک کردم و گفتم: «من بدون تو جایی  
نمیرم.»

کیوان: «بگیر، کاری که گفتم رو انجام بده.»  
رفتم نزدیکش.

-: «بلایی سرت میارن!»

سوئیچ رو به زور تو دستم جا داد و با صدای بلندی گفت: «برو تو  
ماشین.»

سوئیچ رو گرفتم و به سمت بیرون حرکت کردم. سوار ماشین  
شدم، دوباره بغضم ترکید. چقدر من بدبخت بودم...

نیم ساعت بعد سر و کله‌ی کیوان پیدا شد، سریع سوار ماشین شد  
و بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

بازم اخماش تو هم بود و با یه من عسل نمی‌شد خوردش.

فضا جوری نبود که بخوام باهاش حرف بزنم بخاطر همین سکوت کردم و تا خونه‌ی خاله اینا حرفی نزدم.

تو حیاط ماشین رو پارک کرد، تا خواستم پیاده بشم گفت: «وسایلت رو جمع کن امشب راه میافتیم.»

-: «کجا میریم؟؟؟»

بدون اینکه جوابم رو بده از ماشین پیاده شد.

منم با ناراحتی پیاده شدم.

تا رفتم تو دهلیز خاله اومد سمتم و با نگرانی پرسید: «کجا رفته

بودی دخترم، نمیگی من پیرزن نگران میشم؟؟؟»

-: «ببخشید خاله جون باید می‌رفتم.»

کیوان زهرخندی زد و گفت: «مجبور بودی بری، نمی‌رفتی تعجب

می‌کردم.»

-: «چرا اینطوری باهام رفتار می‌کنی؟»

خودش رو زد به نشنیدن.

کیوان: « خاله جون چی داری بخورم؟؟ »

خاله: « رو گازه برو بردار. »

باشه ای گفت و رفت داخل.

خاله: « کجا رفته بودی انقدر کیوان عصبانیه؟؟ »

-: « قصه‌اش طولانیه. »

خاله: « باشه حالا بیا تو بعدا همه چی رو تعریف می‌کنی. »

-: « چشم. »

همراه با خاله رفتم تو خونه و شام خوردیم.

کیوان خیلی باهام سرسنگین شده بود حتی تو چشمام نگاه

نمی‌کرد.

حال منم تعریفی نداشت، بد بودم با این بی محلی های کیوان بدتر

می‌شدم.

بعد از شام رفتیم تو اتاق. داشت وسایل‌هاش رو جمع می‌کرد.  
 وسایل‌های من دست برسام موند و در حال حاضر هیچی نداشتم.  
 بخاطر همین یه گوشه‌ای نشسته بودم و داشتم نگاهش می‌کردم.

-: «کیوان!»

جوابم رو نداد.

-: «کیوان با توام.»

تند گفت: «چی میگی؟؟»

-: «بزار همه چی رو برات توضیح بدم.»

کیوان: «الان نمی‌خوام صدات رو بشنوم.»

با بغض گفتم: «کیوان اینکار رو با من نکن، من طاقت این رفتارات

رو ندارم.»

دست از کار کردن کشید.

کیوان: «تو داشتی من رو تنها می‌گذاشتی و می‌رفتی حالا میگی  
 طاقت این کارهات رو ندارم؟؟؟ واقعا حالم از این رفتارها بهم  
 می‌خوره، اگه منو نمی‌خوای، اگه دوستم نداری بهم بگو چرا منو بازی  
 میدی؟؟؟»

رفتم طرفش.

-: «بخدا، به جون مادرم دنیز مجبورم کرد وگرنه آرزومه همیشه

کنارت باشم، بخدا خیلی دوستت دارم.»

رفتم تا بغلش کنم. خودش رو کنار کشید.

کیوان: «من رو خر نکن.»

ساکش رو دستش گرفت.

-: «دیگه من رو دوست نداری؟؟؟»

کیوان: «وسایلت کو چرا جمع نکردیشون؟؟؟»

-: «کیوان با توام می‌گم دوستم نداری؟؟؟»

گوشی و کیف پولش رو دستش گرفت و بدون هیچ حسی تو صورتش گفت: «میرم تو ماشین تو هم بیا.»

و بعد از اتاق خارج شد.

چیزی برای جمع کردن نداشتم بخاطر همین با دلی ناراحت از اونجا خارج شدم.

خاله آذر کنار ماشین ایستاده بود و داشت با اون حرف می‌زد، تا من رسیدم گفت: «ای کاش بیشتر می‌موندید، دلم براتون تنگ میشه.»

دستش رو گرفتم و با مهربونی گفتم: «دستتون درد نکنه تو این مدت تحمل کردین، دیگه مزاحم نمی‌شیم.»

خاله: «غریبه که نیستی عروس خوشگلمی. بازم اینورا بیا.»  
لبخندی زدم و گفتم: «چشم حتما.»

کیوان وقتی وسایلش رو تو صندوق جا داد اومد طرف خاله و بغلش کرد.

به ترکی گفت: «خاله جون دستت درد نکنه گذاشتی پیشت  
بمونیم.»

با بغض گفت: «من قربونت بشم خوشحال شدم، بازم بیا من رو  
اینجا تنها نزار.»

کیوان: «یکم دیگه که گذشت شما رو هم میاریم پیش خودمون.»  
اشک از گونه‌هاش جاری شد.

خاله: «آخر عمری تنهام نزار.»  
منم اشک تو چشمم جمع شد.

کیوان: «چشم خاله جون، اگه اجازه بدی بریم.»

از بغلش اومد بیرون و گفت: «مراقب خودتون باشید.»  
رفتم و بغلش کردم.

-: «خدا حافظ خاله جونم دستت درد نکنه.»

گونم رو بوسید و زیر گوشم گفت: «مراقب خودت و کیوان باش.»

ازش جدا شدیم،سوار ماشین شدیم. خداحافظی کردیم و از روستا  
خارج شدیم.

نمی‌دونستم داریم کجا میریم،نه کیوان صحبت می‌کرد نه من جرات  
داشتم حرفی بزنم.

ناچارا منتظر شدم تا وقت مناسبی برسه و من بتونم از دلش در  
بیارم.

اونقدر خسته بودم خوابم برد،وقتی چشم باز کردم خودم رو روی  
تخت دیدم.

چشمام رو مالیدم و سرجام نشستم. اتاق بزرگ و دلبازی بود ولی از  
کیوان خبری نبود از جام بلند شدم و از اونجا خارج شدم و وارد  
پذیرایی بزرگ خونه شدم.

کیوان روی کاناپه نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید وقتی  
چشمش به من خورد دوباره اخماش رو در هم کشید و باز به  
تلویزیون خیره شد.



آهی از سر ته دل کشیدم و رفتم طرف آشپزخونه، برای خودم  
نیمرویی درست کردم و مشغول خوردن شدم.

آشپزخونه طوری بود که می‌شد پذیرایی رو هم دید بخاطر همین  
گاهی نگاه‌های قایمکی به کیوان می‌انداختم ولی اون اصلا نگاهم  
نکرد، انگار وجود نداشتم.

بعد از صبحونه رفتم کنارش نشستم.

-: «صبح بخیر.»

با سر جوابم رو داد.

سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: «انقدر خسته بودم نفهمیدم  
کی منو آوردی اینجا.»

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: «خونه‌ی قشنگیه.»

خودش رو ازم جدا کرد و سرد گفت: «انقدر بهم نچسب خوشم  
نمیاد.»

دوباره سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: «من معذرت می‌خواهم

کار اشتباهی کردم لطفا من رو ببخش.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و از بازوش جدا کرد.

کیوان: «مانیسا الان اعصاب ندارم به پر و پای من نپیچ برو

اونور.»

بی اهمیت به حرفش خودم رو برایش لوس کردم و

گفتم: «کیوان، کیوان مهربونم تو که اینطوری نبودی عشقم

ببخشید.»

کیوان: «خوب آواز خر شو می‌خونی.»

-: «نه خیر هر چی گفتم حرف دلم.»

کیوان: «با کلی ذوق و شوق خونه خریدم وسایلاش رو دادم چیدن

رفتم روستا دیدم جا تره و بچه نیست حالا مانیسا خانوم کجاست

خبری ازش نیست. تا اینکه اون نامرد اون آشغال زنگ زد و خبر داد

که عشقت پیش منه. آخه من از دست تو چیکار کنم، دیوونم کردی.»

-: «باورکن دنیز اومد گفت اگه از پیشش نری همتون رو لو میدم اونوقت به جرم زنا چوب تو آستینتون می‌کنن. منم ترسیدم، ترسیدم از دستت بدم بخاطر همین رفتم. ولی الان پیشمون شدم به مولا که پیشمون شدم. انتظار ندارم که من رو ببخشی چون کار اشتباهی کردم، بزدل بازی درآوردم ولی لااقل حرفام رو باور کن این حقمه.»

کیوان: «چرا بهم نگفتی دنیز اینا رو بهت گفته؟؟ اگه می‌رفتی سر به نیستت می‌کرد من باید چیکار می‌کردم؟ چرا برای یه لحظه هم شده از دید من به قضیه نگاه نمی‌کنی. نمیگی یه ننه مرده‌ای منتظرمه دوستم داره؟؟ دیگه اینکار رو نکن مانیسا دیگه نکن طاقتش رو ندارم.»

با شنیدن حرفاش بغض کردم.

-: «تهدیدم کرد منم ترسیدم.»

اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن.

-: «ببخشید کیوان ببخشید دیگه هیچوقت اینکار رو نمی‌کنم.»

دستم رو گذاشتم روی گونش.

-: «می‌بخشی؟؟»

دوباره همون حس قبلی به چشم‌اش برگشت، اونم مثل من بود

سریع می‌بخشید و نمی‌تونست زیاد قهر بمونه.

دستم رو از گونم برداشت و بوسه‌ی به انگشتم زد. با اون یکی

دستش اشکام رو پاک کرد و من رو در آغوش کشید.

کیوان: «فکر کردم دیگه نمی‌بینمت، نمی‌دونی چه حس و حال بدی

داشتم ولی ببخشیدمت چون بهت اعتماد دارم.»

لبخندی از روی رضایت زدم.

-: «از اعتمادت سوءاستفاده نمی‌کنم.»

-: «زندگیم!»

کیوان: «جان؟؟»

-: «سهام شرکتت رو دادی به برسام؟؟»

کیوان: «آره.»

ناراحت گفتم: «نباید اینکار رو می‌کردی اون زحمت هشت سالت

بود چرا دستی دستی و مفتی دادی به اون عوضی؟؟»

موهام رو نوازش کرد و گفت: «همه‌ی چیزایی که دارم فدای یه تار

موت، اصلاً مهم نیستن، مهم تویی که دیگه دارمت. مهم خود

خودتی.»

-: «یعنی انقدر دوستم داری؟؟»

کیوان: «چه جورم!»

-: «منم عاشقتم بدجور.»

گفت: «می‌دونم نفسم.»

بیشتر من رو تو بغلش جا داد و گفت: «ناهار میریم بیرون چیزی  
نپز.»

-: «باشه.»

کیوان: «چایی بیار ببینم بلدی؟»

از جام بلند شدم.

-: «بله که بلدم.»

رفتم طرف آشپزخونه و مشغول چایی ریختن شدم.

چیز مهمی یادم افتاد. سریع رفتم پیشش و

گفتم: «کیوان، کیوانم؟؟؟»

نگران بهم نگاه کرد.

کیوان: «چیہ چیشده؟؟؟»

-: «فرهام همون شریک کلاهدردار بابامه. اگه سریع گیرش نندازیم

ممکنه فرار کنه.»

کیوان: «جدی میگی؟؟عجب آدمایی اطرافم بودن خودم خبر  
نداشتم!ولی عیبی نداره اول میریم لوش می‌دیم بعد می‌ریم نهار  
می‌خوریم.»

نفسم رو با ناراحتی بیرون دادم و از جام بلند شدم کمی راه رفتن  
حالم رو بهتر می‌کرد.

همونطور که تو خونه داشتم قدم می‌زدم گفتم: «نه نمی‌تونم برم  
پیش پلیس، ازم کارت ملی و شناسنامه می‌خوان شماره ملی‌ام رو  
بزنن می‌فهمن که مردم اصلا همه چی بهم میریزه.»

کیوان: «پس باید از یه راه دیگه بریم.»

-: «چه راهی؟؟»

کیوان: «به پدرت بگی اون اقدام کنه.»

سرجام می‌خکوب شدم.

-: «چی داری میگی؟؟می‌فهمه که زنده‌م.»

با خیالی راحت گفت: «خب بفهمه، اگه تا الان هم این موضوع رو پنهان کردیم بخاطر این بود که برسام چیزی نفهمه وگرنه اتفاقا بهتر خانوادت بفهمن از افسردگی و غم و اندوه بیرون میان.»

نه این حرفش رو قبول نداشتم. تازه داشتم احساس خوشبختی می‌کردم بدون اونا، اگه بازم بیان تو زندگیم اون حس و حال بد اون انرژی منفی وارد زندگیم میشه...

-: «نه نه نه نمی‌خواد، اصلا ولش کن بزار بره گم بشه، خدا یه روزی جوابش رو میده.»

کیوان: «نمیشه که مسوب بدبختیاتون رو دیدین همینجوری بزاری بره بخدا خدا هم قهرش میاد، اون مرتیکه باید به سزای عملش برسه...»

حرفاش آدم رو به شک انداخته بود، نمی‌دونستم باید چیکار کنم هم می‌گفتم باشه عیبی نداره بفهمن لااقل شریک بابا دستگیر



میشه ولی از طرفی هم می‌گفتم نه تازه از شرشون خلاص شدی  
ولشون کن و زندگی تازه با اتفاقات تازه رو تجربه کن.

دقیق حس و حال مثل یه گنجشک سرگردان بود که نمی دونست  
کجاست، چیکار باید بکنه اصلا کجا باید بره و بمونه.

-: «بابام از تو بدش میاد اگه بفهمه پیش تو بودم تردم می‌کنه  
پس بهتره خودم رو اذیت نکنم. لطفا تو هم دیگه حرفش رو پیش  
نکش.»

کیوان: «باشه خود دانی من بخاطر خودت گفتم.»

از جاش بلند شد و اومد طرفم، دستاش رو روی شونم گذاشت و  
گفت: «هر موقع نظرت عوض شد بهم بگو، در ضمن نگران فرار  
فرهام نباش قطعا از اون سهامی که برسام می‌خواد کمی هم برای  
فرهامه و تا وقتی همه چی رسمی نشده اون هیچ جا نمیره.»  
دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

-: «آره درست میگی، تو رو نداشتم باید چیکار می‌کردم؟؟»

خندید و گفت: «هیچی راحت زندگی می‌کردی.»

اخم الکی بهش کردم و گفتم: «اصلا نمی‌تونستم زندگی کنم.»

موهام رو نوازش کرد و با عشق نگاهم کرد.

کیوان: «خیلی می‌خوامت!»

.....

ساعت نزدیکای یازده که رسید حاضر شدیم و رفتیم رستوران.

دلم برای باهاش بودن تنگ شده بود بخاطر همین این بیرون رفتن

حالم رو خوب کرد.

روبروی هم سر یه میز نشسته بودیم و منتظر بودیم تا غذاهایی که

سفارش داده بودیم رو بیارن.

کیوان سرش پایین بود و داشت با گوشی بازی می‌کرد منم داشتم

به اطراف نگاه می‌کردم. آدم هایی رو می‌دیدم که خوشحال و خندون

کنار هم بودن و داشتن از کنار هم بودن لذت می‌بردن.

منم مثل اونا خوشحال بودم چون قرار بود زندگی آروم در کنار  
 عشقم رو تجربه کنم ولی فقط یه نگرانی کوچیک داشتم اونم  
 خانوادم بود یعنی من رو قبول می‌کردن یا نه. تردم می‌کردن یا نه.  
 دستام رو بهم گره زدم و به کیوان نگاه کردم.

-: «کیوان!»

گوشیش رو گذاشت تو جیبش و نگاهم کرد.

کیوان: «جان دلم؟؟»

-: «با دنیز می‌خوای چیکار کنی؟؟»

کیوان: «باهاش حرف می‌زنم پاش رو از زندگیمون بکشه بیرون.»

-: «به نظرت با حرف زدن چیزی درست میشه؟؟»

دستم رو گرفت و گفت: «وقتی جدی بگم میره. تو هم بیا.»

لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم: «باشه حالا کی میریم؟؟»

چشمکی زد و گفت: «عجله داری؟؟»

-: «بله که عجله دارم نمی‌تونم ببینم کسی به پر و پای عشقم  
بییچه.»

کیوان: «غیرتی بودی و نمی‌دونستم؟؟»

-: «چه جورم!»

غذاها رو که آوردن از صحبت کردن دست کشیدیم و مشغول  
خودنشون شدیم.

وقتی تموم شد سوار ماشین شدیم و به سمت مجتمع الماس شهر  
رفتیم.

تا بحال باهاش برای خرید جایی نرفته بودم ولی الان چرا می‌خوام  
برای اولین بار حسش کنم.

از ماشین پیاده شدیم و طبقه‌ها رو بالا و پایین می‌رفتیم.

از لباس زیر گرفته تا لباس مجلسی و گیره و روسری همه چی برام  
گرفت حتی بدون اینکه اعتراضی بکنه تا اخمی به ابروش بیاره.

خیلی وقت بود این حس رو تجربه نکرده بودم، حس اینکه نگران پول نباشی هرچقدر خواستی خرید کنی بدون اینکه ته دلت حسرت این رو بخوری ای کاش این لباس رو می‌تونستم بخرم، ای کاش اون رو می‌تونستم بخرم.

تا شب مشغول خرید کردن بودیم شام هم رفتیم فست فودی و بعد از اونجا هم روانه‌ی خونه شدیم.

روی تخت دونفره‌ای که تو اتاق بود دراز کشیدیم.

-: «دستت درد نکنه!»

کیوان: «خواهش می‌کنم. بهت گفته بودم برای عشقم هرکاری می‌کنم.»

-: «همه‌ی پول‌هایی که از فروش طلاها به دست آورده بودم تو ساکی بود که برسام ازم گرفت اگه اونا بودن خودم پولشون رو حساب می‌کردم.»

اخمی کرد و گفت: «دیگه نبینم از این حرفا بزنی، غریبه که نیستی

ناسلامتی قراره خانوم زندگیم و مامان بچه‌هام بشی.»

-: «دست خودم که نیست خجالت می‌کشم.»

کمرم رو نوازش کرد و دم گوشم گفت: «خجالت نداره؟»

صبح بعد از اینکه از حموم اومدیم روبروی هم روی صندلی

ناهارخوری نشستیم و مشغول صبحونه خوردن شدیم.

از اینکه قرار بود مادر بودن رو حس کنم دل تو دلم نبود، انگیزه‌ی

تازه‌ای درونم ایجاد شده بود که توپ هم تکونش نمی‌داد.

تو فکر و خیالاتم غرق بودم که صدای کیوان توجهم رو به خودش

جلب کرد.

کیوان: «عشقم بریم پیش دنیز.»

سنگی رو از جا نونی برداشتم و مربا بهش مالیدم.

-: «باشه حرفی ندارم.»

کیوان: «صبحونت رو خوردی حاضر شو.»

-: «چشم.»

بدون هیچ حرف دیگه‌ای صبحونه رو خوردیم و رفتیم تو اتاق که حاضر بشیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌ی دنیز حرکت کردیم.

تموم راه دستم رو گرفته بود و ول نمی‌کرد، گاهی اون عاشقانه بهم نگاه می‌کرد گاهی من.

حس خوبی داشت، از این به بعد قرار بود بهترین‌ها رو باهاش رقم بزنم...

بدون هیچ حرفی به هتل رسیدیم. از ماشین که پیاده شدم دستش رو گرفتم و از پله‌ها بالا رفتیم.

دم اتاقش ایستادیم.

کیوان: «حرفی نزن که لَج کنه باشه؟؟»

-: «باشه ولی من چشمم آب نمی‌خوره شدنی بشه.»

کیوان: «انرژی منفی ندی میشه.»

و بعد زنگ خونه رو زد.

به ثانیه نکشید در باز شد و دنیز تو چارچوب در نمایان شد.

از دیدن من جا خورد، آخه خیلی به خودش رسیده بود و فکر می‌کرد

کیوان تنها میاد ولی اشتباه فکر کرده بود.

شرط می‌بندم فکر می‌کرد کار من دیگه تمومه و من رو نمی‌بینه.

با قیافه‌ای دستپاچه و توام با ترس به داخل راهنماییمون کرد.

دنیز: «خوش اومدین.»

کیوان زیر لب مرسپی گفت و دستم رو گرفت و وارد شد.

با هم روی مبل دونفره نشستیم تا جایی برای دنیز نباشه.



اونم روبرومون نشست و دستاش رو بهم گره زد. ترس رو می‌شد از  
چشماش خونند. درست فکر کرده بود من همه چی رو به کیوان گفتم  
ریز به ریزش رو.

دنیز بلند شد و از یخچال سه تا شیشه کوکا برداشت و آورد  
سمتمون.

کیوان: «چرا هول کردی؟؟ مگه جن دیدی؟؟»

دنیز: «نه نه هول نکردم فقط شوکه شدم.»

روی مبل نشست و ادامه داد: «فکر کردم تنها می‌ای!»

لبخند از فحش بدتر بهش زدم و گفتم: «نه عزیزم اون بدون من  
جایی نمیره.»

خودش رو به نشنیدن زد.

کیوان: «دلم برات خیلی تنگ شده بود کیوان.»

هنوز دستش تو دستم بود.

کیوان: «اومدم باهات جدی صحبت کنم امیدوارم متوجه حرفام بشی.»

دنیز: «جانم عزیزم سرپاگوشم.»

کیوان: «من عاشق مانیسام خودتم خوب می‌دونی به زودی هم قراره باهات ازدواج کنم لطفا، از زندگیم برو بیرون. برو برای خودت زندگی کن و منتظر من نمون.»

چشماش پر اشک شده بود مطمئنا داشت مظلوم نمایی می‌کرد.

زل زد به کیوان و گفت: «من این وسط چی می‌شم؟؟ من آدم

نیستم؟؟ استفاده هات رو ازم کردی سیر شدی؟؟»

کیوان: «دنیز خودتم خوب می‌دونستی من عاشق یکی دیگم و برای

یکی دیگه می‌میرم با این وجود اومدی سمتم. این یعنی توی

گوشه‌ای از فکرت به این روز هم فکر کردی و مطمئن بودی که این

روز می‌رسه.»

با بغض گفت: «ولی من تو روزای سخت باهات بودم این حق منه

باهات باشم. نمی‌خوام باهام ازدواج کنی نه فقط برای من بمون.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «دنیز خانوم اتفاقا من تو روزای

سخت کنارش بودم، تو کجا بودی اون روزایی که گشنه و تشنه تو

سرمای زمستون جلوی مدرسمون بساط می‌کرد به امید اینکه ازش

چیزی بخرن؟؟ها نه عزیزم اتفاقا تو بهتریناش بودی. اینا به کنار

وجدان خودت راضی میشه بین عشق دو نفر قرار بگیری؟؟اگه

بجای من بودی چیکار می‌کردی؟؟ناراحت نمی‌شدی از این کار؟»

اشکاش رو پاک کرد و گفت: «اگه دوستت داشت اگه تو رو

می‌خواست غلط کرد اومد طرف من چهارسال یا شایدم بیشتر از

عمرم رو به پاش ریختم یعنی عمرم رو هدر دادم حالا می‌گه

نمی‌خواست از زندگیم برو بیرون؟؟»

عصبی نفسش رو بیرون داد و گفت: «من اومدم طرفت یا تو؟؟چرا

قضیه رو تحریف می‌کنی؟؟اصلا اینا به کنار من می‌دونم تو باعث

شدی تا مانیسا گیر برسام بیافته کلی هم ازت مدرک دارم حالا اگه  
 یه وقتی نرفتی بیرون حتما اون مدارک رو به پلیس نشون میدم  
 اون وقته که باید چند سال از عمر باقی مونده ات رو هم باید تو  
 زندان هدر بدی!»

از چه مدرکی داشت حرف می‌زد؟؟؟

دنیز: «از چه مدرکی صحبت می‌کنی من که نمی‌فهمم چی میگی.»  
 کیوان: «اولا برسام و فرهام جرمشون سنگینه تو هم که باهاشون  
 همکاری داشتی میشی شریک جرم این به کنار، دوماگه یه روزی  
 دستگیر بشن که قطعا میشن تو رو هم با خودشون به زیر می‌کشن  
 پس بهتره خودت بری تا ننداختنت زندان. سوما چت هایی که با  
 برسام کردی قرار مدار هایی که باهاش گذاشتی و من یا ویس ازش  
 دارم یا اسکرین به پلیس بدم به جرم آدم ربایی دستگیرت  
 می‌کنن.»

در کوکا رو باز کرد و ادامه داد: «من آدم نمک نشناسی نیستم ازتم کلی ممنونم که تا این مدت همراه بودی و تنهام نذاشتی. همه‌ی اینا رو یادمه. بخاطر همین به پلیس لوت نمیدم، تو هم لطفا برو خارج پیش پدر و مادرت اونجا هم حال و هوات عوض میشه هم زندگی تازه ای شروع می‌کنی.»

بعد کوکاش رو سر کشید.

به چهره‌ی دنیز دقت کردم، تو فکر فرو رفته بود. داشت پیش خودش سبک و سنگین می‌کرد کدوم بهتره رفتن به خارج یا موندن و زندانی شدن.

تو اتاق سکوت سنگینی حکم فرما بود نه دنیز حرف می‌زد نه کیوان منم ترجیح دادم سکوت کنم و نظاره گر این ماجرا باشم فقط امیدوار بودم بزاره و بره.

ده دقیقه‌ای گذشت و بالاخره خانوم به حرف اومد.

دنیز: «باشه میرم فقط همینطوری نمیشه، منم تو موفقیتت سهم

دارم، سهم من رو بده بعد هر جا گفتم میرم.»

از حرص دندونام رو بهم سابیدم، چقدر این پول دوست بود.

ولی کیوان بدون اینکه حالت چهرش عوض بشه یا ناراحت بشه از

تو جیبش چک حاملی رو درآورد و گفت: «بیا اینم همون چیزی که

میخواستی البته فکر کنم از اون اول هم دنبال همین بودی.»

چک رو سریع از دستش گرفت و نگاهش کرد.

دنیز: «اینکه کمه!»

دست به سینه شد و گفت: «می ترسم رودل کنی!»

دنیز: «نترس نمی کنم.»

از جاش بلند شد، منم همینکار رو کردم.

کیوان نفس عمیقی کشید و گفت: «امیدوارم زندگی خوبی رو برای

خودت درست کنی.»

دستم رو گرفت و به سمت در رفت.

دنیز چک رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد.

دنیز: «دیگه هیچوقت صورت من رو نمی‌بینی.»

کیوان: «خداروشکر.»

و بدون هیچ حرفی از اونجا خارج شدیم.

تو ماشین سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و داشتم بیرون رو

تماشا می‌کردم.

قلب بی روح و متروکه‌ام داشت آباد می‌شد از خوشحالی

نمی‌دونستم باید چیکار کنم موانع رسیدن به کیوان یکی یکی

داشت برداشته می‌شد و چی بهتر از این.

سرم رو از روی شیشه دور کردم و سوالی که ذهنم رو درگیر کرده

بود رو پرسیدم.

-: «کیوان!»

کیوان: «جان؟!»

-: «تو از کجا مدرک بر علیه دنیز و برسام رو جمع کردی؟؟»

تک خنده ای زد و گفت: «اصلا مدرکی نداشتم!»

کمی تو جام جابجا شدم و با تعجب گفتم: «یعنی چی؟؟»

کیوان: «من رو چی فرض کردی عزیزم دیگه کله گنده که نیستم از

همه چی سر در بیارم یه دستی زدم اونم جدی گرفت.»

آروم به بازوش زدم و با تعجب گفتم: «ای شیطون عجب کلکی

هستی. ولی خوب شد باور کرد وگرنه حالا حالا ها باید قیافه اش رو

تحمل می کردیم.»

نگاهی بهم انداخت و گفت: «ما اینیم دیگه خانوم.»

دستم رو رو فرمون گذاشتم و با ترس گفتم: «جلوت رو نگاه کن

الان تصادف می کنیم.»



فرمون رو گرفت و گفت: «فوقش با هم می‌میریم دیگه چی بالاتر از این.»

-: «نه من هنوز آمادگیش رو ندارم.»

کیوان: «راستش منم، کلی کار هست که باید با هم تجربه کنیم.»

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم: «آره درست میگی.»

گونم رو کشید و لبخندی از جنس عشق بهم زد. منم که دلم برای اون لبخندش رفته بود .

خیلی به پدر و مادرم فکر کردم، اینکه وقتی من رو ببینن عکس و عملشون چیه. آره تنها دغدغهی من همین موضوع بود.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و خودم رو بیشتر تو کاناپه جا دادم.

بین قلب و عقلم دوگانگی ایجاد شده بود، نمی‌دونستم باید به حرف

کدوم گوش بدم. به قلبم که می‌گفت عیبی نداره برو پدر و مادرت

خوشحال می‌شن و بین عقلم که بهم تشر می‌زد نه نرو خودت رو

کوچیک نکن اونا بدون تو هم می‌تونن زندگی کنن.

کلی با خودم کلنچار رفتم وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم از کیوان کمک گرفتم.

با رکابی روی کاناپه‌ی روبروی تلویزیون نشسته بود و همونطور که داشت تخمه می‌شکوند فوتبال می‌دید.

-: «کیوان من تو دو راهی بدی قرار گرفتم.»

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «چیشده؟؟»

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «راجب پدر و مادرمه!»

تخمه‌ای شکوند و آشغالش رو تو لیوان ریخت، بدون اینکه بهم نگاه

کنه گفت: «به نظر من برو ببینشون، اگه قبولت نکردن تردد کردن

عیبی نداره فوقش چندسال دیگه بخاطر موضوع قایم شدنت عذاب

نمی‌شی پیش خودت میگی من رفتم ولی خودشون نخواستنم.»

دوباره تخمه‌ای برداشت و خورد.

-: «تحقیر می‌شم اگه برم.»

کیوان: «اتفاقا ببیننت باهات خوب رفتار می‌کنن، کیه که عزیزش

زنده بشه و باهاش بدرفتاری کنه. با اینکه من از پدر و مادرم

دلخورم ولی اگه زنده بشن برای یه لحظه یا شایدم کمتر رو تخم

چشمام می‌زارمشون. تو هم بچگی رو بزار کنار. اصلا بیا با هم

بریم، قضیه‌ی ازدواج هم بهشون می‌گیم.»

-: «ای بابا عجب اوضاعی شد.»

از جام بلند شدم و تو خونه شروع کردم به قدم زدن.

همچنین بیراه هم نمی‌گفت می‌رفتم می‌دیدمشون فوقش یا قبولم

می‌کردن یا نه.

-: «باشه بریم.»

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.

کیوان: «آفرین... وسایل هات رو جمع کن همین فردا میریم.»

-: «زود نیست؟؟ بزار چندروز دیگه!»

کیوان: «تازه دیر هم هست.»

-: «باشه.»

بدون اینکه شام بخورم رفتم تو اتاق تا بخوابم، کیوان هم چون تنقلات خورده بود سیر بود و بعد از اینکه فوتبال رو دید اومد کنارم خوابید.

بخاطر هیجان یا شایدم استرسی که داشتم شب دیر خوابم برد و صبح زود بیدار شدم.

کار های شخصیم رو انجام دادم و میز صبحونه رو چیدم.

کیوان هم بیدار شد، دوشی گرفت و با حوله روی صندلی نشست.

کیوان: «سلام عزیزم صبحت بخیر»

لبخندی زدم و گفتم: «سلام صبح تو هم بخیر.»

چایی شربینی درست کرد و گفت: «آماده شدی؟؟»

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم.

نونی برداشت و کره مربا بهش مالید،لقمه‌اش کرد و گرفت جلوم.

کیوان: «نگران نباش هیچی نمیشه،بخور جون بگیری.»

استرسم رو از تو چهرم خونده بود.

گرفتمش و خوردم.

بعد از اینکه مفصل صبحونه خوردیم چمدون ها رو تو ماشین جا

دادیم و به سمت تهران حرکت کردیم.

چون با ماشین هشت ساعت راه بود ساعت چهار بعد از ظهر به

تهران رسیدیم.

دم در خونه‌ی بابا اینا ایستادیم، باز هم استرس داشتم.

دست کیوان رو گرفتم و گفتم: «دارم از استرس می‌میرم.»

گفت: «استرس نداشته باش تو الان باید خوشحال باشی.»

-: «اگه الان بریم سخته می‌کنن. منتظر باشیم تا بابا بیاد بیرون

اول به اون بگیم فکر کنم اینطوری بهتره.»

کیوان: «آره فکر خوبیه.»

قوطی رانی رو باز کردم و با تی تاپ گرفتم سمتش.

-: «بخور خسته شدی!»

مرسیی زیر لب گفتم و از دستم گرفتشون.

کیوان: «خودتم بخور.»

-: «فقط کیک می خورم.»

یکی دو ساعت اونجا منتظر بودیم ولی خبری نشد، نه کسی داخل

شد نه کسی وارد شد، کیوان داشت از این پیشنهاد منصرف

می شد که بالاخره بابا از خونه خارج شد.

به طور قاطع می تونم بگم با دیدنش دلم شکست، چقدر شکسته

شده بود، چقدر پیر و خموده شده بود.

بغض گلوم رو گرفت، اشک جلو چشمم جمع شد.

با صدایی لرزون گفتم: «چقدر شکسته شده.»

کیوان: «بهت که گفتم.»

دستش رو گرفتم و گفتم: «کیوان تو برو باهاش صحبت کن بعد

من پیام پایین ببینمش، لطفا.»

پیشونیم رو بوس کرد و گفت: «باشه، فقط استرس نداشته باش

همه چی خراب میشه.»

-: «باشه.»

از ماشین پیاده شد و به طرف بابا رفت. بابا که کیوان رو دید

اخماش رو تو هم برد و مشغول صحبت کردن شد.

نمی‌دونستم چی دارن بهم میگن فقط امیدوار بودم دعوا نکنن.

نفس حبس شدم رو از سینم بیرون دادم و منتظر شدم تا ببینم

چی میشه.

کمی که حرف زدن کیوان اومد طرف ماشین و در رو باز کرد.

کیوان: «حله بیا پایین.»

-: «چیزی نگفت؟؟»

کیوان: «باور نکرد برو پایین ببینتت باورش بشه.»

خودم رو تو آیینه‌ی ماشین نگاه کردم شالم رو درست کردم و در رو باز کردم.

بابا تا نگاهش بهم افتاد انگار دنیا رو بهش دادن انگار چندسال جوون تر شد.

بدو بدو اومد سمتم و من رو در آغوش گرفت.

منم سفت بغلش کردم و اشک‌هام سرازیر شدن.

هق هق کردناش رو قشنگ می‌شنیدم.

بابا: «قربونت برم دخترم، فدات بشم، نفسم فکر کردم مردی!»

با صدای لرزونی گفتم: «آره بابا جون زنده نمردم.»

از بغلم اومد بیرون، صورتم رو نوازش کرد و بهم خیره شد.



بابا: «دوماه تموم شب و روز نداشتم از عذاب وجدان داشتم خفه می‌شدم دلم می‌خواست فقط یه لحظه نه از اون هم کمتر ببینمت و ازت حلالیت بطلبم. زندگیت رو خراب کردم ببخشید دخترم ببخشید.»

اشک های روی صورتش رو پاک کردم و گفتم: «ببخشیدمت بابا جون ببخشیدمت.»

با صدای ما چندتا از زن های همسایه اومدن بیرون و نظاره گر ما شدن.

بابا سریع بهشون نگاه کرد و با خوشحالی گفت: «نگاه کنید دخترم تاج سرم زندس، نگاه کنید.»

پچ پچ کردن های همسایه ها شروع شد، کیوان سریع اومد جلو و گفت: «پدر جان بریم داخل حتما مادر و خواهرش مانیسا ببینن خوشحال می‌شن.»

بابا لبخندی بهم زد و گفت: «کیوان راست می‌گه بریم داخل.»

-: «باشه.»

رفتیم داخل، کیوان هم ماشین رو دم در پارک کرد و اومد داخل، بیشتر پچ پچ کردن های همسایه ها اومدن من با یه پسر پولدار بود، از همین الان حرف و حدیث ها رو شروع کرده بودن، از همین الان تهمت ها و غیبت ها شروع شده بود ولی من بهشون اهمیتی ندادم چون اصلا مهم نبودن، سگ انقدر پارس می‌کنه تا خسته میشه...

بابا از تو حیاط داد زد و گفت: «زری ماهرو بیاید بیرون ببینید کی اومده!»

مامان با نگرانی اومد تو حیاط، وقتی چشمش بهم افتاد همینطور مات صورتم شده بود.

ماهرو هم اومد بیرون، با دیدنم انگار دنیا رو بهش دادن اشک هاش جاری شدن سریع اومد طرفم و بغلم کرد.

ماهرو: «مانیسا آبجی قربونت برم زنده ای؟ ای کاش از خدا یه چیز  
دیگه می خواستم.»

منم اشک هام سرازیر شد، محکم بغلش کردم و گفتم: «قربونت  
برم من الهی!»

صدای مامان رو شنیدم.

مامان: «مانیسا، دخترم تویی؟؟ خواب نمی بینم؟؟ یا امام تورج این  
مانیساس؟»

صداش می لرزید، قربونش برم باورش نمی شد.

ماهرو رو رها کردم و سمت مامان رفتم.

دستم رو قاب صورتش کردم و گفتم: «خواب نمی بینی مامان

خودمم، دختر بی عرضت، دختری که هیچ کاری از دستش برنمیاد.»

اشک هاش روی گونه هاش ریخت. بغلم کرد و سخت من رو بو

کشید.

مامان: «خدایا شکرت، خدای مهربونم شکرت، همش این لحظه رو  
تو خواب می‌دیدم»

صدای گریه‌هاش رو می‌شنیدم جگرم آتیش می‌گرفت، حالا می‌فهمم  
چقدر من رو دوست داشتن.

اگه این اتفاق نمی‌افتاد تا آخر عمر فکر می‌کردم ازم متنفر هستن  
ولی الان فهمیدم نه دوستم دارن فقط از اون خانواده‌هایی نیستن  
که عشقشون رو ابراز کنن.

صحنه‌ی غم‌انگیزی بود، همه در حال گریه کردن بودن حتی کیوان.  
بابا اومد طرفمون و آروم به مامان گفت: «زری مانیسا تنها نیامده  
کیوان هم اومده، برو ببینش.»

ازم جدا شد، اشک‌هاش رو پاک کرد و به سمت کیوان رفت.

مامان: «تو دخترم رو نجات دادی؟؟»

کیوان: «آره مادر جان.»

مامان لبخندی بهش زد و گفت: «ازت ممنونم، تو روح دوباره‌ای رو بهم اهدا کردی.»

کیوان: «کاری نکردم که، وظیفه بود.»

مامان: «حلالم کن اون موقع که مانیسا رو از تورج خواستگاری کردی من مانع شدم و نذاشتم فکر کردم دخترم رو نمی‌خوای داری بازیش میدی ولی الان فهمیدم واقعا دوستش داری.»

کیوان لبخندی زد و دست مامان رو گرفت: «گذشته‌ها گذشته بهتره بهش فکر نکنیم.»

ماهرو: «بیاید تو. خوب نیست تو حیا بمونیم.»

رفتیم و تو خونه نشستیم. عکسم رو که با رُبان مشکی روی دیوار دیدم حالم گرفته شد، بابا که متوجه اون نگاهام شد بلند شد و قاب عکس رو از روی دیوار برداشت.

مامان و ماهرو دورم کرده بودن، یه لحظه هم ازم جدا نمی‌شدن.

نگاهشون آدم رو شرمنده می کرد، اگه می دونستم اینطوری ازم استقبال می کنن یا اصلا چشم انتظار من هستن لحظه ای برای دیدنشون تعلل نمی کردم.

ماهرو: «مانیسا چرا دیگه بهم زنگ نزدی، نمی دونی وقتی...»  
گریه نداشت حرفش رو ادامه بده.

مامان بهش تشر زد و گفت: «بسه ماهرو دیگه گریه نکن، نمرده که دیگه قراره پیشمون بمونه.»

ماهرو که نمی تونست گریه اش رو کنترل کنه بلند شد و به طرف حیاط رفت.

بابا دستی به ریشش کشید و گفت: «خوشحالم که اومدی، جدی می گم.»

سرم رو پایین انداختم و گفتم: «ولی من فکر می کردم از دستم راحت شدین.»

بابا: «نه عزیز دلم بخدا که خیلی دوستت دارم، از وقتی تو رفتی  
 مامانت باهام یه کلام هم حرف نزده همش من رو مقصر این ماجرا  
 می‌دونست اصلا خونه ماتم کده شده بود.»

-: «به قول کیوان گذشته‌ها گذشته فکر نکنین بهش.»

مامان: «یه خبر خوب، بابات داره ترک می‌کنه. قول داده زندگیمون  
 بشه مثل اون موقع‌ها که همه حسرتش رو می‌خوردن.»

لبخندی زدم و گفتم: «ما هم خبر خوبی برای بابا داریم.»

کیوان حرفم رو ادامه داد و گفت: «پدر جان شریک کلاهبردارتون رو  
 پیدا کردیم، فقط منتظریم که شما برای دستگیریش اقدام کنید.»

چایی تو گلوی بابا پرید، کیوان چند ضربه‌ای به کمر بابا زد.

وقتی حالش جا اومد گفت: «جدی میگی؟؟»

کیوان: «بله، کاملاً جدی می‌گم. اون نامرد تو شرکت من هم کار

می‌کرد، شاید اگه مانیسا نبود منم به وضعیت شما دچار می‌شدم.»

بابا: «میگن پایان شب سیه سفید است، بخدا که راجب زندگی  
ماست. خدایا شکرت.»

کیوان: «مدرکی ازش دارین؟؟»

بابا: «آره دارم.»

کیوان: «خوبه پس با اون می‌تونیم گرفتارش کنیم.»

بابا به چشمای کیوان خیره شد و گفت: «هیچوقت این لطفت رو  
فراموش نمی‌کنم.»

کیوان: «من برای عشقم و خانواده‌ی عشقم هرکاری می‌کنم، شما  
هم مثل خانواده‌ی نداشته‌ی من.»

با گفتن این حرفش گونه‌هام گل انداخت، راستش از بابا خجالت  
کشیدم.

بابا لبخندی زد و با مامان گفت: «زری شاید اینا چیزی نخوردن ای  
کاش یه چیزی می‌آوردی بخورن.»



مامان تا خواست بلند بشه دستش رو گرفتم و گفتم: «لازم نیست  
مامان جون سیر هستیم.»

سرجاش نشست و گفت: «تعریف کن ببینم قضیه چیه چرا فکر  
کردیم تو مردی اصلا اون زنی که خاکش کردیم کی بوده!»  
ماهر و هم اومد و کنارم نشست.

نفس عمیقی کشیدم و سیر تا پیاز ماجرا رو براشون تعریف کردم از  
اذیت کردن های برسام گرفته تا زندگی کردن با کیوان و هر چیزی  
که تو این مدت برام اتفاق افتاده بود.

شرمندگی رو از تو چشمای بابا می شد خورد، پشیمون بود از اینکه  
من رو به برسام داده، ولی بهش حق میدم گول ظاهرش رو خورد  
منم به ولله که نمی دونستم چه موجود خبیصی هستش.

ولی الان که همه، همه چیز رو فهمیدن برام یه دنیا ارزش  
داره، حداقل بیش بقیه سرم پایین نیست.

همونجا تو اون خونه، ی درب و داغون تصمیم بزرگی گرفتم، دیگه

نباید اسیر گذشته می‌شدم همه چیز رو دور ریختم و شدم

مانیسای جدید، مانیسایی که انگار تازه متولد شده بود.

همونجا پدر و مادرم رو بخاطر کوتاهی هایی که در حقم کردن

بخشیدم، گناهی نداشتن فقط نمی‌دونستن باید با دختر چطور رفتار

کرد.

ولی الان که به اشتباهشون پی بردن برام کافیه.

بعضی خانواده‌هایی هستن که حتی به اشتباهشون هم پی نمی‌برن

هیچ تازه طلبکار هم هستن چرا بیشتر انجام ندادن.

اون روز فهمیدم که برای زندگی بهتر نباید دیگه به گذشته فکر کرد.

وقتی کامل رفع دلتنگی کردیم هر کدوم به سوی کاری رفتیم.

من و کیوان رفتیم تو اتاقی که متعلق به من بود.

-: «خوب شد وسایل‌هام رو دور ننداختن.»

روی تخت نشست و گفت: «آخه کی رو دیدی وسایل های جگر  
گوشش رو بندازه دور، کلا خانوادت رو هیولا فرض کردی ها، یه طوری  
گفتی پست می‌زن و فلان من فکر کردم برم اونجا خورد خاکشیرم  
می‌کنن.»

شالم رو درآوردم و رفتم کنارش نشستم.

-: «والا منم الان روی خوششون رو دیدم.»

کیوان-: «عشقم اینم از این دیگه چی می‌خوای؟»

دستم رو قاب صورتش کردم و گفتم: «فقط تو رو می‌خوام.»

لبخندی زد و گفت: «اون رو که بله دیگه چی می‌خوای؟»

-: «از برسام طلاق رو بگیریم.»

گفت: «اونم به روی چشم.»

روی تخت دراز کشیدیم.

دستش رو گذاشت زیر سرم و گفت: «ولی عجب فیلم هندی شده بود، من که خیلی گریه کردم.»

خندیدم و گفتم: «مگه چیزی غیر از این انتظار داشتی؟»

-: «معلومه که نه.»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «کی موضوع خواستگاری رو قراره بهشون بگی؟»

کیوان: «بزار یه کوچولو حالشون خوب بشه چشم میگم.»  
سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم.

-: «راستی کی ازم خواستگاری کردی خودم خبر ندارم؟؟؟»

کیوان: «فراموشی گرفتی؟؟؟ اون موقع که دیر خونه اومدی گفتی بابام راه نمیده و فلان من رفتم باهاش صحبت کردم یادته؟؟؟»

-: «آهان آره یادم اومد خب؟»

کیوان: «تو رو از بابات خواستگاری کردم تازه بهشم گفتم کی

هستم، ولی تو رو به برسام دادن خیلی دلم شکست.»

-: «تو که اون موقع گفتی ازت بدم میاد من هرزم من دختر بدی

هستم!»

کیوان: «اون موقع خون به مغزم نرسید، به خدا که بعدش

پشیمون شدم.»

دستم رو لای موهاش بردم و گفتم: «عیبی نداره گلم، مهم الان که

دوستم داری.»

کیوان: «فدات بشم.»

-: «خدا نکنه.»

سرم رو روی سینش گذاشتم و سعی کردم که استراحت کنم.

دو ساعت بعد بلند شدم، کیوان هنوز خواب بود بلندش نکردم.

به سمت پاتوق همیشگی مامان یعنی آشپزخونه رفتم.

-: «چیکار داری می‌کنی مامان جون؟؟»

توجهش بهم جلب شد.

مامان: «دارم یه شام خوب برای دختر و دامادم درست می‌کنم.»

ریز خندیدم و گفتم: «هنوز که ازدواج نکردیم.»

مامان: «بالاخره که قراره ازدواج کنید.»

-: «باشه هرطور راحتی صداش کن.»

مامان: «ولی بد بیچارمون کردی ها!»

-: «راستش من فکر کردم اگه پیام پسم می‌زنید بخاطر همین زودتر

نیامدم.»

مامان: «آخه درباره‌ی ما چه فکری کردی؟ مگه شمر بودیم مگه یزید

بودیم که قبولت نکنیم.»

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو از سینم آزاد کردم.

-: «فکر بود دیگه از ذهنم گذشت.»

اومد جلو، چونم رو گرفت و آورد بالا.

مامان: «هیچوقت صورتت رو نیار پایین، تو آدم قویی هستی نباید

اینکار رو بکنی.»

-: «چشم.»

بابا تو آشپزخونه اومد و چایی برای خودش ریخت.

بابا: «خوب خوابیدی؟؟؟»

-: «آره خیلی خوب بود.»

بابا: «کیوان کجاست؟؟؟»

-: «خوابه، بنده خدا از اردبیل تا اینجا هشت ساعت رانندگی

کرده.»

بابا: «پس اربیل بودین! جالبه.»

مامان: «اینجا می‌مونید یا میرید اردبیل.»

-: «قرار شده که اونجا بمونیم، خاله‌ی کیوان هم می‌خواد با ما زندگی می‌کنه.»

بابا: «چرا مگه خودش خونه نداره؟؟»

-: «داره ولی کیوان اینطوری می‌خواد نمی‌دونی بابا چه زن خوبیه، مهربون تر از اون من ندیدم.»

مامان: «اگه زن خوبی باشه اشکالی نداره تازه بهتر هم هست.»  
-: «آره خوبه.»

کمی دیگه حرف زدیم و رفتیم داخل پذیرایی نشستیم، کیوان هم اومد و به ما ملحق شد.

بابا اینا خیلی تحویلش می‌گرفتن سر بلندم کردن.

همه لبخند به لبمون بود و هیچ ناراحتی نداشتیم. بابا از خاطرات جوانیش اینکه چقدر عاشق مامان بوده می‌گفت و هممون با عشق بهش گوش می‌دادیم چون چیزایی رو تعریف می‌کرد که تا به حال به ما نگفته بود.



از اینور هم از کیوان پرسیدن، کیوان هم از مراحل پیشرفتش  
براشون گفت.

بهش افتخار می‌کردم، خیلی پرتلاش بود. خودم به شخصه همچین  
اراده‌ای رو نداشتم و ندارم...

تا ساعت یازده داشتیم خاطره تعریف می‌کردیم و می‌خندیدم. بعد  
از اون رفتم تو اتاق ماهرو و کمی باهاش خلوت کردم، کلی دلم  
براش تنگ شده بود.

روی تختش نشستم، اونم اومد سرش رو روی پام گذاشت و  
گفت: «فکر کردم دیگه نمی‌تونم سرم رو روی پات بزارم.»

-: «فکر نکن عزیزم پیر میشی.»

بعد بهش خندیدم.

ماهرو: «چرا دیگه به تلفن هام جواب ندادی؟؟»

-: «چون بلاکت کرده بودم. ول کن ماهرو دیگه راجب اون زمان ها

صحبت نکن اعصابم خورد میشه بهش فکر می‌کنم.»

ماهرو: «باشه. آهان راستی یه چیزی رو باید بهت بگم.»

-: «جانم بگو.»

ماهرو: «یادته قبلا بهت گفتم با یه پسر حرف می‌زدنم من رو

می‌خواد؟»

-: «خب؟ چی شد؟؟؟»

ماهرو: «دل رو زدم به دریا و به مامان گفتم، قرار بود بعد از

سالگردت بیان خواستگاری ولی خوب شد چون بهشون میگم زودتر

بیان.»

وقتی این حرف رو زد چشماش از خوشحالی برق زد.

منم از خوشحالیش خوشحال شدم و گفتم: «تو کی انقدر بزرگ

شدی من نفهمیدم. مبارکت باشه. عکسش رو داری؟؟؟»

از جاش بلند شد و نشست.

ماهرو: «آره دارم می‌خوای ببینی؟؟؟»

با ذوق گفتم: «بعله که می‌خوام نشون بده. حالا اسمش چیه؟؟»

از روی میز عسلی گوشیش رو درآورد و داد دستم.

ماهرو: «شایان... ایناهاش اینه، نگاهش کن عین ماه می‌مونه.»

به صفحه‌ی گوش‌ی نگاه کردم.

اول از همه چشمای آبیش توجهم رو جلب کرد، دماغ بزرگی داشت

اما به صورتش کاملا میامد، موهای سرش کوتاه بود و ته ریش

قهوه‌ای روشن اون رو بیبی فیس کرده بود.

گوشی رو بهش دادم و گفتم: «سنش کمه یا صورتش

اینطوره؟»

ماهرو: «نه کلا بینی فیسه»

-: «مبارکت باشه.»

ماهرو: «مرسی.»

-: «فکرهات رو کردی بحث یه عمر زندگیه شوخی نیستش.»

موهای لخت سیاهش رو پشت گوشش انداخت و گفت: «خوب  
فکرهام رو کردم این دفعه دیگه اشتباه نمی‌کنم.»

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت: «از فرهام و  
اون فیلم دیگه خبری نشد؟»

لبخندی زدم و گفتم: «من میگم تو خرشانسی میگی نه بدبختم،  
فرهام عوضی همون شریک بابا هستش دیگه!»

بجای اینکه خوشحال بشه ترسید، یه دونه زد تو صورتش.

ماهرو: «جدی که نمیگی؟؟ وای بدبخت شدم.»

-: «برای چی خوبه که.»

ماهرو: «اصلا هم خوب نیست، الان اگه فرهام رو بگیرن اسیر

دادگاه و اینا میشه بعد بابا رو تهدید می‌کنه فیلم دخترت رو پخش

می‌کنم، بعد اون موقع است که شایان رو از دست میدم.»

از جام بلند شدم.

-: «برای یه بار هم که شده به زندگی مثبت نگاه کن.هیچی نمیشه  
اون انقدر پروندش سنگین که عقلش به اون کار ها یاری  
نمیکنه.»

ماهرو: «امیدوارم همینطور باشه.»

-: «شک نکن همینطوره...شب بخیر.»

لبخندی زد و گفت: «شب بخیر.»

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم.

کیوان: «چقدر زود اومدی من گفتم تا صبح می‌شینید صحبت  
می‌کنید.»

روی تخت نشستم و گفتم: «ما کلا تو حاشیه نمیریم حرف اصلی رو  
همون اول می‌زنیم.»

دستم رو کشید و تو بغلش خودش جا داد. سرم رو روی دستش  
گذاشتم و گفتم: «دوستت دارم.»

کیوان: «من بیشتر.»

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم، خسته بودم، کیوان هم همینطور پس بدون هیچ حرف اضافه‌ای خوابیدیم.

صبح با صدای همهمه از خواب بیدار شدم، هنوزم خوابم میامد.

انگار یه هیئت آدم تو خونه بودن سریع از جام بلند شدم و از گوشه‌ی در پذیرایی رو نگاه کردم.

چه غوغایی بود، کل فامیل، دوست و آشنا تو خونه بودن.

اونا رو که دیدم خواب از سرم پرید. مثل برق گرفته‌ها به سمت چمدون رفتم و لباس مناسبی پوشیدم.

پشت میز عسلی نشستم با کرم مرطوب صورت‌م رو تمیز کردم و بعد آرایش لایتی انجام دادم.

هنوز کیوان خواب بود. خواستم بیدارش نکنم ولی دیدم ممکنه نفهمه و با سر و وضع بدی بیاد بیرون و شرمنده بشه. بخاطر همین رفتم کنارش نشستم و موهایش رو نوازش کردم.

-: «کیوان، کیوانم!»

صدای گرفته و خوابالودش رو شنیدم.

کیوان: «جان؟»

-: «مهمون اومده.»

چشماش رو مالید و روی تخت نشست.

کیوان: «ساعت چنده مگه؟؟»

نگاهی به گوشیم انداختم.

-: «ده صبح.»

کیوان: «زود نیامدن؟؟»

-: «باورت همیشه کسایی اومدن دیدنم که تو عمرم یکی دوباره دیده

بودمشون یا اصلا پول داشتن ولی بهمون کمک نکردن؟»

آهی کشیدم و ادامه دادم: «بیشتر برای این اومدن تا بفهمن چه

اتفاقی برای من افتاده و گرنه ما رو آدم حساب نمی‌کنن تازه

خوشحال هم هستن ما رو پایین تر از خودشون می‌بینن.»

کیوان: «بیخیال، برو ببینشون.»

-: «تو هم بیا.»

کیوان: «باشه حاضر بشم چشم.»

گونش رو بوسیدم و گفتم: «دستت کرد نکنه.»

برای آخرین بار به خودم تو آینه نگاه کردم، شونیز آبی نفتی با

مروارید های همون رنگ تنم بود، دامن بلند مشکی هم تنم کرده

بودم و با شال سفید و جوراب شلواری سفید سنگ تموم گذاشتم

تو آینه به خودم لبخندی زدم و در اتاق رو باز کردم.

قریب به پنجاه جفت چشم روم زوم شدن. یه لحظه از اینهمه

حجم نگاه کردن ها ترسیدم.



بلند بهشون سلام دادم اونا هم جوابم رو دادن و یکی یکی اومدن جلو، روبوسی و احوال پرسى کردن.

واقعا حرکاتشون برام مضحک و زننده بود. اینا همون کسایى بودن که تو روزهای سخت پشتمون رو خالی کرده بودن و عین آشغال دورمون انداخته بودن.

ذات کثیفشون رو شناخته بودم بخاطر همین زیاد باهاشون همکلام نشدم و رفتم آشپزخونه تا به مامان و ماهرو کمک کنم.

از اینجا هم ول کن نبودن هی سوال پیچم می‌کردن قضیه چیه ولی من دم نمی‌زدم نمی‌خواستم حرف و حدیثی پشتم باشه ولی حرفی که دختر عمه‌ی حسودم ژیللا زد بد من رو سوزوند. تصمیم گرفتم جوابش رو بدم حتی اگه آدم بده من بشم.

ژیللا: «مانیسا جون شنیدم با معشوقه‌ی صیغه‌ایت فرار کردی  
درسته؟؟»

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و ادامه داد: «بیچاره شوهرت  
برسام.»

همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن. مامان و ماهر و بابا از اون طرف  
سرخ سرخ شده بودن ولی من نه لبخندی که از صد تا فحش بدتر  
بود زدم و گفتم: «ژیلا جون اشتباه فهمیدی معشوق صیغه‌ایم نبود  
دوست پسرم بود الان هم تو اتاقِ یکی دو دقیقه‌ی دیگه هم میاد  
بیرون، امیدوارم فضولیت برطرف بشه.»

پوزخندی زدم و ادامه دادم: «البته بعید می‌دونم.»

پچ پچ‌ها شروع شد، نگاه‌های زن‌های پیر یا به قول معروف ریش  
سفید‌ها دیدنی بود ولی من اهمیتی ندادم و رفتم دم در اتاق.  
در زدم و بلند طوری که همه بشنون گفتم: «عشقم حاضر  
شدی؟؟»

در باز شد و کیوان زیباتر از همیشه تو چارچوب در نمایان شد.

کیوان: «آره عزیزم.»

بعد رو به مهمونا کرد و بهشون سلام داد. بعضی ها با خوشرویی  
بعضی ها هم با اکراه جواب سلامشون رو دادن.

بیشتر حواسم به ژیل بود انتظار همچین برخوردی رو نداشتم ولی  
تقصیر خودش بود هر عملی یه عکس‌العملی داره.

نه من اون مانیسای سابق بودم نه اون مثل قبل باهام صمیمی بود.  
این دفعه بابا به حمایت از من پرداخت.

بابا: «کیوان جان بیا اینجا بشین.»

رفت و کنار بابا نشست.

عموم سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت: «راست میگن آدم

معتاد بی غیرت میشه، بی غیرت تر از توندیدم تورج.»

بابا پوزخندی زد و گفت: «اولا من برای دخترم ارزش قائلم در ثانی

قدیما راست گفتن تا پول داری رفیقتم قربون بند کیفتم. دقیقا

قضیه‌ی توعه.»

از جاش بلند شد و انگشت اشاره‌اش رو به سمت همه گرفت.

بابا: «فقط هم تو نیستی‌ها همه، تک تکتون گفتار هستید، وقتی پول داشتیم یه لحظه هم تنهام نمی‌زاشتید، وقتی کارتون گیر بود از من کمک خواستید منم به رسم فامیلی کمکتون کردم.

ولی وقتی من بی پول شدم و به کمک احتیاج داشتم چیکار کردین؟ اه اه و پیف پیف راه انداختین و گفتین تورج فلانه تورج بیساره، حتی بدهیتون رو صاف نکردین عیبی نداره اونا رو سگ خورد. ولی دیگه بی احترامی نکنید، اگه قراره اینطوری باشه این منم که باید هر چی از دهنم دراومد بهتون بگم.»

عمو با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: «خلاق هر چه لایق. پاشو بریم زن.»

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و رفت سمتشون.

مامان: «حالا ناهار می‌موندید.»

بابا کشیدش سمت خودش و گفت: «چیکارشون داری بزار برن.»

بعد بلند گفت: «درم هم پشتت ببند.»

مهمون ها هم هاج و واج داشتن این منظره رو نگاه می‌کردن.

نیم ساعت نشستن و همه رفتن، حق هم داشتن بابام به همشون توهین کرده بود.

وقتی مامان و بابا بدرقشون کردن اومدن داخل.

ناراحت گفتم: «ببخشید بابا همش تقصیر من بود.»

به پشتی تکیه داد و گفت: «بهتر، تا کی می‌خواستم حرف دلم رو نگهدارم و چیزی نگم؟»

مامان: «ولی دل منم بد خنک شد.»

ماهرو: «انگار از خدا همچین موقعیتی رو می‌خواستید درسته؟؟»

کیوان: «فکر کنم آره.»

بابا: «هر روز.»

کیوان: «ناهار مهمون من هستین بریم بیرون.»

بابا: «زحمتت همیشه.»

کیوان: «نه بابا چه زحمتی.»

لبخندی از روی رضایت زدم و به سمت مامان و ماهرو رفتم تا پیش‌دستی‌ها رو جمع کنم.

وقتی کارمون تموم شدیم حاضر شدیم و به یه رستوران شیک رفتیم.

هممون خیلی وقت می‌شد اینجور جاها نیامده بودیم، البته مامان و بابا و ماهرو بیشتر چون من حداقل چندباری با برسام اینجور جاها اومده بودم.

درکل بهمون خیلی خوش گذشت، کیوان احساس غریبی نمی‌کرد و مامان و بابا خیلی تحویلش می‌گرفتن.

بعد از نهار به گشت و گزار مشغول شدیم، رفتیم پل طبیعت. کلی هم عکس گرفتیم. اولین عکس خانوادگی که کیوان هم توش حضور داشت.

خوشحال بودم، چون داشتم با عشق زندگی می‌کردم...

شام رو هم بیرون خوردیم و خسته و کوفته به خونه رسیدیم.

کش موم رو باز کردم و رفتم کنار کیوان روی تخت دراز کشیدم.

-: «خیلی خوش گذشت عشقم مرسی.»

کیوان: «خواهش می‌کنم. به منم خوش گذشت.»

به چشماش خیره شدم.

کیوان: «دلم برای این نگاه کردنت می‌ره.»

-: «فدات شم.»

کیوان: «خدا نکنه.»

نفسش رو از سینه‌اش آزاد کرد و گفت: «مانیسا وقتی من

دستفروش رو برای اولین بار دیدی فکر می‌کردی یه روزی مال هم

باشیم، کنار هم باشیم و خوش باشیم؟؟؟»

-: «انقدر دوستت داشتم فقط می‌گفتم با هم ازدواج کنیم، ولی

راستش رو بخوای تصورم از آینده این بود که با پول پدرم

سروسامون گرفتیم. خب تو بگو تو چی؟؟»

کمرم رو نوازش کرد و گفت: «از همون اولی که دیدمت الان رو

باهات تصور کردم، اون موقع همچین زندگی برام یه رویا بود ولی

الان...می‌خوام نصف امولم رو به نامت کنم.»

-: «برای چی؟»

کیوان: «تو اگه اون طلاها رو بهم نداده بودی شاید به این زودی

ها موفق نمی‌شدم، حقت باید قبولش کنی.»

آروم گفتم: «اصلا قبول نمی‌کنم اصلا، چون طلاها رو دادم به

خودت.»

کیوان: «بزار تکلیف برسام و طلاقش معلوم بشه رفتیم سر خونه

زندگیمون به نامت می‌کنم.»

-: «نمی‌خوامش مگه زوره؟»



کیوان: «آره عزیزم زوره.»

-: «دلم برای حوریه تنگ شده، می‌تونم برم ببینمش؟»

کیوان: «فکر نکنم هامون بزاره.»

قیافه‌ی ناراحت به خودم گرفتم و مشغول بازی با دکمه‌ی لباسش شدم.

-: «امتحانش ضرری نداره‌ها؟ نظرت چیه؟»

کیوان: «دلم نمی‌خواد کسی بهت توهین کنه.»

وقتی چشمای اشک آلودم رو دید دلش به رحم اومد و گفت: «باشه

فقط باید منم پیام، پیشتون نمی‌مونم ولی از دور نگات می‌کنم

باشه؟؟»

چشمام از خوشحالی برق زد.

-: «باشه، خیلی هم خوبه.»

صبح زودتر همه بلند شدم و صبحونه رو آماده کردم، سفره رو چیدم و منتظر شدم که همه بیان.

یکی یکی پیداشون شد. وقتی صبحونه خوردیم هر کدوم سمت کارش رفت، بابا سر کار جدیدش رفت، ماهرو تیپ زد و بیرون رفت معلوم بود که می‌خواد پیش شایان بره، مامان هم خونه موند. به ساعت که نگاه کردم هشت صبح بود، سه ساعتی پیشش موندم کمکش کردم بعد با کیوان رفتم بیرون.

باید حوریه رو می‌دیدم. دلم براش خیلی تنگ شده بود.

آدرس رو به کیوان دادم و اون دم در خونش نگهداشت.

به ساعت که نگاه کردم یازده و نیم بود پس می‌تونستم ببینمش و زود نبود.

بازم استرس داشتم، نفسم رو به سختی از سینم آزاد کردم و روسری شیری حریرم رو تو دستم پیچ دادم و گفتم: «به نظرت حاضره باهام صحبت کنه؟؟»

چنگی به موهای پرپشت و مشک‌اش زد و گفت: «خودش که آره ولی گمون نکنم شوهرش بزاره، الان معلوم نیست اون برسام ملعون چی به اونا گفته.»

-: «آره درست میگی، اول بهش زنگ بزنم.»

کیوان: «آره خوبه.»

گوشیم رو از کیف مشک‌ام دراوردم و شمارش رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق برداشت.

حوریه: «بله؟»

-: «سلام خوبی؟؟»

کمی مکث کرد، بعد با شک و تردید گفت: «بفرمایید؟!»

-: «منم مانیسا به این زودی فراموشم کردی؟؟»

حوریه: «قصد اذیت کردن داری خانوم؟؟»

-: «نه بابا چه اذیتی منم مانیسا دیوونه منم، دبیرستان رفیق  
بودیم»

بازم سکوت کرد، معنی این سکوت رو خوب می‌دونستم، شوکه  
شده بود.

صدای لرزون و بغض آلودش رو تو گوشم طنین انداز کرد.  
حوریه: «مانیسا! نامرد مگه تو نمرده بودی؟»

-: «نه معلومه که نمرده بودم.»

حوریه: «لعنتی دلم خیلی برات تنگ شده، دلم خیلی برات تنگ  
شده.»

هق هق گریه‌هاش رو پشت گوشی شنیدم. منم اشک توی چشمم  
جمع شد.

-: «گریه نکن عزیز دلم! مجبور بودم برم.»

حوریه: «لااقل به من می‌گفتی مگه دوست صمیمیت نبودم؟؟»

-: «چرا ولی نمی‌شد بگم چون حامله بودی.»

با گریه گفت: «نه این دلیل نمیشه.»

از ناراحت شدنش ناراحت شدم.

نفسم رو به زور از سینم بیرون دادم و گفتم: «کجایی الان؟؟»

دماغش رو بالا کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: «خونه.»

صدای هامون رو از پشت تلفن شنیدم.

هامون: «با کی حرف می‌زنی؟؟»

حوریه: «مانیسا!»

هامون: «بده ببینم؟»

گوشی رو گرفت و با صدای خشکی گفت: «بله؟؟»

تپش قلبم بیشتر شد، صدایش دیگه اون صمیمیت قبل رو نداشت.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «سلام مانیسام!»

پوزخندی زد و گفت: «از گور برگشتی؟؟»

-: «اصلا نمرده بودم.»

هامون: «آهان پس رفته بودی پی هرزگیت. باشه همونجا بمون و

دیگه اینطرف ها پیدات نشه چون همه‌ی ما به خونت تشنه

هستیم فقط کافیه ببینیمت و در جا خلاصت کنیم. دیگه هم به

حوریه زنگ نزن.»

و بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کرد و صدای بوق گوش خراشش تو

گوشم پیچید.

کیوان از صورت گرفته و ناراحتم همه چی رو فهمید.

ماشین رو روشن کرد و از اونجا دور شد.

کیوان: «عیبی نداره، بیخیال.»

گرمی اشک رو روی گونه‌های سرخ و سردم حس کردم.

-: «چرا همه‌ی تقصیر ها افتاد گردن من؟ من که کاری نکردم فقط

خودم رو نجات دادم.»

نفس عمیقی کشید و دستش رو روی دست سردم گذاشت.

کیوان: «چون اونا باطن زندگیت رو ندیدن، نمی‌دونن برسام چه

آشغالیه، اگه بدونن حق میدن بهت.»

با دستمال اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم: «دلم برای خودم

می‌سوزه.»

لبخندی زد و نگاهش قفل نگاهم شد.

کیوان: «وقتی حرف پشتت زیاد بود بدون قطعا داری راهت رو

درست میری. تو محکوم به اون زندگی نبودی، تو هم حق زندگی

داشتی نمی‌شد که بخاطر حرف مردم اون حس بدی که داشتی رو

سرکوب کنی. پس دیگه غصه نخور، کار اشتباهی نکردی!»

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم: «آره تو درست

میگی.»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «دیگه بهش فکر نمی‌کنم مهم

نیست.»

پیشونیم رو بوس کرد و گفت: «آفرین بهترین کار همینه.»

تلفنش زنگ خورد، ازم خواست تا ببینم کیه منم گوشی رو که از تو جیبش درآوردم با شماره‌ی برسام روبرو شدم.

رنگ از رخسارم پرید.

-: «برسامه!»

کیوان: «بزن رو بلندگو.»

-: «باشه.»

کاری که گفت رو انجام دادم.

کیوان: «بگو.»

برسام: «هیچوقت سلام نمیگی بی ادب.»

کیوان: «سلام کردن حرمت داره که به تو نمی‌خوره.»

برسام: «باز فاز نصیحت برداشتی؟؟»



نفسش رو کلافه بیرون داد و همونطور که داشت فرمون رو

می‌پیچوند گفت: «کارت رو بگو.»

برسام: «فردا می‌خوام مانیسا رو طلاق بدم گفتم بهت بگم کار های

اداری اون سهام رو انجام بدی.»

کیوان: «باشه میایم اردبیل همونجا کار ها رو تموم می‌کنیم.»

برسام: «خوبه پس منتظرم.»

بعد تلفن رو قطع کرد.

دیگه اون صورت رنگ پریده رو نداشتتم، جاش صورتی بشاش و

خندان داشتم.

-: «کمتر از یه هفته‌ی دیگه مال هم میشیم. این خوب نیست؟؟»

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «خوبه ولی یادت رفته بعد از طلاق

سه ماه نباید ازدواج مجدد کرد؟؟»

لب پایبند رو گاز گرفتم و چشمم رو بستم، راست می‌گفت انقدر ذوق داشتم این موضوع رو یادم رفته بود.

ضربه‌ی آرومی به پیشونیم زدم و گفتم: «راست می‌گی کیوان حواسم نبود.»

کیوان: «خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری، فعلا صیغه می‌خونیم بعد از شش ماه هم ازدواج می‌کنیم بد نیست؟؟»

-: «چه بدی خیلی هم خوبه.»

کیوان: «فدات شم.»

-: «خدا نکنه.»

ضبط ماشین رو روشن کرد و آهنگ عاشقانه‌ای گذاشت.

کیوان: «این آهنگه حرف دلم رو داره بهت میزنه گوش کن.»

لبخندی زدم و گفتم: «بزار ببینم.»

~~~~~

چقدر میتونی شیرین شی خوب بمونی بی هیچی

دلبر کی بودی بهترینه دنیا

مهترت به دل نشستہ حتی با چشم بسته

ہیشکی به خودت نمیرسه تو ہیچ جا

چه چشمای یه رنگی خدادادی قشنگی

پس چه اصراریه با دلم بجنگی

دل به دل راه داره دیدی قلبت هنوز جا داره

این شهر یه زیبا داره که گیرشم من آواره

دل به دل راه داره هرچی میخوام این چشما داره

آروم نمیگیره یه سر و هزارتا سودا داره

دل به دل طلپسچی

~~~~~

شب ساعت هشت با چهره‌ای خندان و قلبی پر از انرژی مثبت به  
خونه برگشتیم، خیلی بهمون خوش گذشت خیلی...

کیوان همه چی رو به بابا گفت و قرار شد که ساعت دوازده تهران رو  
به مقصد اربیل ترک کنیم البته بدون مامان و ماهرو.

نقشه های خوبی برای گیر انداختن فرهام کشیدیم. خدا جای حق  
نشسته اون می‌دونه که بابام برای قرون به قرون پول هاش زحمت  
کشیده بخاطر همین کمکمون می‌کرد این رو مطمئن بودم...

بعد از اینکه کمی استراحت کردیم و شام خوردیم سوار ماشین  
شدیم و به سمت اونجا حرکت کردیم.

بابا و کیوان مشغول صحبت کردن بودن منم گه‌گذاری گوش  
می‌دادم و تو بحثشون شرکت می‌کردم.

بابا: «تو دادگاه من نمیام، اینطوری بهتره.»

کیوان: «آره اگه یه وقت بیاین برسام ممکنه به فرهام همه چی رو

بگه.»

-: «به نظر من اول با پلیس هماهنگ کنیم و بعد بریم دادگاه، بعد از اینکه طلاق گرفتم و برسام سهمش رو گرفت مطمئنا پیش فرهام هم میره اون موقع پلیس ها دستگیرش می‌کنن، نظر تو چیه بابا؟»  
بابا: «خوبه.»

کیوان: «بعضی وقتها ازت می‌ترسم.»

-: «برای چی؟»

-: «از این حرکتهای انتحاری خوب بلدی بزنی.»

لبخند دندون نمایی زدم، خودم رو بیشتر تو صندلی عقب جا دادم و  
گفتم: «پس اذیتم نکن تا از این حرکت ها برات نزنم.»

از تو آینه نگاهم کرد و گفت: «من غلط بکنم به شما از گل نازکتر  
بگم.»

دور از چشم بابا بوسی براش فرستادم و چشم به منظره‌ی بی روح و  
تاریک جاده دادم.

ساعت هشت صبح به اردبیل رسیدیم.

بابا وقتی خونمون رو دید شروع کرد به تعریف و تمجید کردن.

حسابی از این زندگی که کیوان برام درست کرده بود راضی بود.

وقتی کیوان رفت برای صبحونه وسایل بگیره بابا اومد کنارم و از

خوشحالیش برام گفت، از اینکه پشیمونه چرا زودتر من رو به کیوان

نداده.

از خوشحالیش منم خوشحال شدم آخه کی می‌تونه خوشحالی پدر و

مادرش رو ببینه و خوشحال نشه.

برای اینکه وجدانش رو راحت کنم بهش گفتم که بخشیدمش و

دیگه نیازی نیست غصه‌ی قبل رو بخوره.

بدی‌هایی که بهم کرده بود زیاد و دردناک بود ولی باید بخشید تا

بخشیده بشی، منم بخشیدم.

بعد اینکه کیوان اومد و صبحونه خوردیم رفتیم تا کمی استراحت

کنیم.

ساعت ده از خواب بلند شدیم، اول رفتیم پیش پلیس و تمام ماجرا رو بهشون گفتیم بعد هم من و کیوان رفتیم تا کارهای طلاق و سهام رو انجام بدیم.

انگار برسام از ما منتظر تر بود چون وقتی داخل دادگاه شدیم اون زودتر از ما اونجا بود. به سمتش رفتیم.

برسام: «دیگه داشتم ازتون ناامید می‌شدم.»

کیوان: «حرف اضافه نزن سریع کارت رو انجام بده.»

برسام با حالت چشمایی که ازش متنفر بودم نگاهم کرد و گفت: «آماده‌ای؟؟»

سریع نگاهم رو ازش گرفتم: «آره.»

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: «بریم.»

کیوان زد زیر دستش و گفت: «دستت رو بکش.»

برسام: «انگاری یادت رفته هنوز زن و شوهریم. پس حق دارم

دستش رو بگیرم چون زنمه اختیارش رو دارم.»

دوباره دستش رو سمتم دراز کرد.

به کیوان نگاه کردم، اخم صورتش رو خشن تر کرده بود.

کیوان: «دلت کتک می‌خواد؟؟ می‌گم این بی صاحب رو بنداز

پایین.»

تُن صدایش خیلی جدی بود. بخاطر همین برسام اخماش رو در هم

کشید و اونم با حالت جدی خطاب به من گفت: «تو هم بدو

دیگه، فس فس می‌کنه.»

برسام: «تو هم برو کارهای واگذاری سهام رو انجام بده منتظرم.»

کیوان: «باشه.»

به سمت اتاقی که برسام اشاره کرد رفتیم و روی صندلی روبروی میز

قاضی نشستیم. هنوز قاضی نیامده بود و اتاق خالی خالی بود.



پاش رو روی اونیکی پاش گذاشت و گفت: «تصمیمت برای طلاق جدیه؟؟»

با انزجار نگاهش کردم.

-: «برسام تو حالت خوبه؟ من از خدامه، کی دوست داره پیش کسی که ازش متنفره بمونه.»

برسام: «از اون اول که همچین حسی نداشتم؟؟ پس همیشه به همین راحتی فراموش کرد.»

-: «دوستت داشتم عاشقت نبودم که نتونم فراموشتم کنم.»

نفسش رو از سینش بیرون داد و گفت: «بیا کیوان رو دور بزنی، باور کن یه کوچولو که باهام کار کنی از کیوان هم پولدارتر میشی!»

-: «پول حروم دیگه.»

برسام: «حلال و حرومش فرق نداره فقط پول باشه. همین.»

وکیل های هر کدومون وارد اتاق شدن و بعد از معذرت خواهی کوچیکی کنارمون نشستن.

قبل از اینکه قاضی بیاد برسام دم گوشم گفتم: «میای دورش بزنی یا نه.»

واقعا داشتم به عقل این مرد شک می کردم. هلش دادم اونور و گفتم: «جدی این حرفا رو میگی؟ باید با ساقیت مفصل صحبت کنم داره با جنس های خرابش نابودت می کنه.»

قاضی وارد شد و حرف هامون نیمه تمام موند.

.....

یک ساعتی می شد که جلسه تموم شده بود و منتظر کیوان بودیم.

برسام مدام تو گوشم حرف های فرار و قال گذاشتن کیوان رو می خوند ولی نمی دونست که داره میخ تو سنگ می کنه. واقعا درکش نمی کردم این حرفش مثل این می مونه به گربه بگی گوشت رو ول کن بیا پیش من سبزیجات فاسد بخور.

قطعا و حتما گربه گوشت رو انتخاب می‌کنه نه سبزیجات رو.

دم آخر از دستش کلافه شدم و به کیوان زنگ زدم.

بعد از سه بوق برداشت.

کیوان: «جانم؟؟»

-: «عزیزم کجایی این برسام مخم رو خورد.»

کیوان: «ماشین رو پارک کنم اومدم.»

-: «باشه.»

بعد گوشی رو قطع کردم.

برسام که سرپا بود و معلوم بود که عجله داشت گفت: «یه ساعته

معطلیم پس کجا موند؟»

نگاهم رو سمت نخ مانتوم بردم دستم رو دورش پیچیدم و مشغول

بازی کردن باهاش شدم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: «خودت

رو نکنش الان میاد.»

نفسش رو کلافه بیرون داد و چنگی به موهای مشکی و حالت دارش زد.

برسام: «چهل پنجاه روز دیگه به طور رسمی از هم جدا می‌شیم، مانیسا تو این مدت خوب فکرات رو بکن با هم کار بکنیم پیشرفت می‌کنیم. لگد به بخت نزن.»

همونطور که سرم پایین بود به نشونه‌ی تاسف تکونش دادم و گفتم: «برات متاسفم... چی بودی چی شدی؟ اون برسام مهربون که عاشق بود، با معرفت بود احساسی بود الان تبدیل شده به یه آدم حال بهم زن عوضی. معلومه یه چیزی می‌زنی این رو شک ندارم.»

آهی کشیدم و ادامه دادم: «حداقل با زندگی زن آیندت بازی نکن اون با کلی آرزو میاد خونت.»

پوزخندی زد و نزدیکم اومد. بدون اینکه تغییری به خودم بدم نگاهش کردم.

برسام: «چیه دلت تنگ شده؟ مگه کیوان بهت محبت نمی‌کنه که  
اینا رو میگی.»

-: «نه برای چی باید دلم تنگ بشه، یه حرفی بود که تو گلوم گیر  
کرده بود گفتم بزnm قبول دارم اون نقشی که تو بازی کردی رو  
کیوان برام انجام نمیده ولی باز اون محبتی که می‌کنه برام یه دنیا  
ارزش داره چون احساساتش واقعیه مثل تو نیست امیدوارم  
منظورم رو متوجه بشی.»

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: «بسه دیگه کم چرت و پرت بگو دل  
من با این چیزها متحول نمیشه.»

برای بار دوم سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

برسام: «بیا آقاتون اومد.»

از جام بلند شدم و سریع به سمتش رفتم.

-: «نگرانت شدم چقدر دیر اومدی.»

کیوان: «ببخشید عشقم نگرانت کردم ترافیک بود.»

برسام اومد طرفمون و گفـت: «چيشـد آورديش؟؟»

پاكت زرد رنگي رو گرفت جلوش و گفـت: «بيا بگيرش ولي بدون اين پول خوردن نداره.»

پوزخندی زد و همونطور که کاغذها رو از تو پاكت درمياورد

گفـت: «از آب هم راحت تر خورده ميشه.»

وارسپيش کرد وقتی دید به هدفش رسیده با چشمانی که از

خوشحالی برق میزدن به کیوان نگاه کرد و گفـت: «خوبه! چهل پنجاه

روز ديگه به طور رسمي از هم جدا می شيم. حالا بی حساب

شدیم.»

اونم به چشماي برسام نگاه کرد.

کیوان: «چه بلایي داری سر خودت میاری؟ به خودت بيا برسام اين

کارها عاقبت آخر نداره.»

برسام: «با من کاريت نباشه من راه خودم رو انتخاب کردم.»

کیوان: «امیدوارم روزی که از کارهات پشیمون شدی دیر نشده باشه.»

نگاهش رو از کیوان گرفت و گفت: «خوش گذشت.»

و بعد خطاب به من گفت: «جلسات مشاوره رو بیای ها نری حاجی حاجی مکه.»

-: «مطمئن باش از تو سریع تر حاضر میشم.»

بدون هیچ حرف دیگه ای با پاکت ازمون دور شد، انقدر رفت تا از چشم ها پنهان شد.

دست کیوان رو گرفتم و گفتم: «بخاطر من اینکار رو کردی دستت درد نکنه.»

دستم رو بالا آورد و بوسه‌ای بهش زد.

کیوان: «کمکی که تو بهم کردی بیشتر از اینکار هایی هستش که برات انجام میدم.»

لبخندی بهش زدم.

-: «بریم خونه.»

کیوان: «بریم بگردیم.»

-: «از بابام خجالت می‌کشم بزار بره بعد باشه؟؟»

لب و لوچش رو آویزون کرد و گفت: «خجالت نداره که.»

دستش رو کشیدم و با خودم به سمت بیرون کشوندم.

-: «ناراحت نشو دیگه درک کن.»

کیوان: «حتما مادر و آبجیت هم اومدن باید مراعات کنم کم کنارت

باشم آره؟؟»

سوار ماشین شدیم.

-: «آره دیگه، نکنه می‌خوای جلوشون باهام کاری بکنی؟؟»

کیوان: «بغل و بوس.»

از تعجب چشمام گرد شد.



-: «جلو خالت انجام می‌دادیم با اینکه چیزی نمی‌گفت ولی معلوم

بود خوشش نمی‌آمد وای به حال بابام که خیلی رک هستش

می‌گه.»

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

کیوان: «نمی‌خواهم برام جیره بندی بشی، می‌خواهم مدام پیشم

باشی.»

-: «قربون آقای حسودم بشم. همش کنار تو هستم دیگه.»

کیوان: «خدا نکنه خانوم به این زیبایی مهربونی کیوتی دارم

اونوقت قربونش نشم؟»

-: «خیلی خوب بلدی مخ بزنی ها!»

کیوان: «لو رفتم؟؟؟»

-: «بدجور.»

لبخند دندون نمایی زد و روی دستم رو نوازش کرد.

به خونه رسیدیم،وقتی کار های شخصیم رو انجام دادم به سمت آشپزخونه رفتم و برای شام قرمه سبزی بار گذاشتم، به ساعت که نگاه کردم سه بعد از ظهر بود. وقتی تمام کارهام رو انجام دادم خسته و کوفته به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم.

قرار بر این بود که برسام وقتی از دادگاه خارج شد بابا به همراه پلیس ها تعقیبش کنه و فرهام رو گیر بندازه. اینطور هم شد فرهام به راحتی گیر افتاد و بابا خوشحال و خندون با جعبه شیرینی شب به خونه اومد.

وقتی صورت بابا رو دیدم از خوشحالی گریهام گرفت،اونم همینطور اونم گریه کرد.

می‌تونم به طور قطع بگم این اولین باوری بود که بابا رو دیدم که از ته دل می‌خنده.

کیوان هم که همه چی رو فهمید ابراز خوشحالی کرد و سریع این لحظه‌ی شیرین رو با عکس و فیلم ثبت کرد...

کیوان: «اگه مادر جون و ماهرو بفهمن حتما خیلی خوشحال میشن.»

بابا نگاهش کرد و گفت: «آره، مانیسا زنگ بزن بگو بیان اینجا.»

بعد خطاب به کیوان گفت: «ناراحت که نمیشی که بیان.»

کیوان: «نه زنگ بزن مانیسا.»

رفتم سمت تلفن و گفتم: «باشه حتما.»

زنگ زدم و همه چیز رو بهشون گفتم از خوشحالی نمی‌دونستن چیکار کنن. کمی که باهاشون حرف زدم گفتم که با اتوبوس بلند شن و بیان اینجا بعد قطع کردم.

به کمک کیوان میز شام رو چیدم.

-: «شام حاضره بابا.»

بابا: «الان میام.»

رفت سمت سرویس بهداشتی.

منم رفتم سمت گاز و داشتم برنج رو روی دیس می کشیدم.

بابا وارد شد، آستین لباسش رو پایین داد و گفت: «خوب آشپزی

یاد گرفتی ها!»

-: «شما که هنوز نخوردی؟؟»

بابا: «از بوش فهمیدم.»

من هم مثل بابا روی صندلی نشستم و خورشت قرمه سبزی رو

جلوش گذاشتم.

یه قاشق که ازش خورد گفتم: «به به... خیلی خوب شده.»

بعد خطاب به کیوان گفتم: «اصلا آشپزی بلد نبود باورت

میشه؟؟»

کیوان خندید و گفتم: «پس خوش بحال من که الان بلده.»

اخمی کردم و گفتم: «یعنی اگه آشپزیم خوب نبود بدبخت

بودی؟؟»

خودش رو زد به نشنیدن. تو لیوان بابا دوغ ریخت و گرفت طرفش.

کیوان: «پدر جون بیا از این دوغ بخور محلیه.»

لیوان رو از دستش گرفت و یه نفس همش رو سر کشید.

بابا: «چقدر ترش و خوب بود تو تهران از این چیزا ندیده بودم چی

هست حالا.»

کیوان: «اسمش ایران هستش، توی آش دوغ هم میریزن.»

بابا: «پس بخاطر همینه آش دوغ اردبیل زبون زد همه اس.»

کیوان: «حالا مادر جون و ماهرو اومدن میریم همه جا رو نشونتون

میدم مطمئنم خوشتون میاد.»

بابا: «نظر خوبیه.»

کیوان برای من هم یه لیوان ریخت و گفت: «اینم برای شما.»

-: «خوشم نمیاد.»

کیوان: «می‌خوای برات نوشابه بیارم.»

-: «لازم نکرده کیوان خان شامت رو بخور.»

از یهویی عوض شدن رفتارم تعجب کرد ولی جلوی بابا چیزی نگفت و شامش رو خورد.

بعد از شام چایی و کیک آوردم و سه تایی با هم خوردیم. به چهره‌ی بابا که نگاه می‌کردم حس می‌کردم به آرامش رسیده. خیلی خوب بود ولی این وسط من و ماهرو سوختیم.

طلایی ترین روزهای عمرمون، روزهایی که می‌تونست بهترین خاطره‌ها رو برامون رقم بزنه با بدختی و بی‌پولی گذشت.

یادآوری گذشته فقط اعصاب خوردی برای آدم میاره پس اگه بهش فکر نکنیم بهتره.

بعد از اینکه به بابا شب بخیر گفتم رفتیم اتاق.

کیوان روی تخت نشست و گفت: «مانیسا خانوم!»

جوابش رو ندادم، لباسام رو درآوردم و لباس خواب توری‌ام رو تنم کردم.

کیوان: «چی شد یهو؟»

باز هیچی نگفتم و روی تخت دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم.  
اونم روی تخت دراز کشید، یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد ولی  
دستش رو پس زدم.

-: «نکن.»

کیوان: «خانومم چرا اینطوری می‌کنی؟»

برگشتم سمتش.

-: «اگه من دستپختم بد بود تو انتخابت تجدید نظر می‌کردی؟؟»

کیوان: «مگه خرم اینکار رو کنم. اگه بلد نبودی فوقش یه آشپز

استخدام می‌کردم این قهر کردن نداره که.»

دوباره پشتم رو بهش کردم.

-: «خوابم میاد کیوان شب بخیر.»

کیوان: «نه دیگه مانیسا نشد، قول دادی همیشه دیگه زیرش بزنی.»

برگشتم سمتش.

-: «دیگه نشنوم اون حرف رو بزنی.»

کیوان: «با اینکه چیز بدی نگفتم ولی باشه.» .

صبح با صدای مامان از خواب بلند شدم. گیج و گنگ به ساعت نگاه کردم، هشت صبح بود.

سریع از جام بلند شدم و لباسام رو پوشیدم.

-: «سلام خوش اومدین.»

مامان: «سلام مرسی.»

ماهرو: «سلام عزیزم مرسی.»

مامان نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و خطاب به کیوان

گفت: «خیلی خونتون قشنگه مبارکه.»



کیوان به من اشاره کرد و گفت: «مبارک صاحبش.»

ماهرو: «ولی خیلی قشنگه آقا کیوان، خوش سلیقه اینا.»

کیوان لبخندی زد و گفت: «نظر لطفت عزیز.»

نگاهی به اطراف انداختم بابا نبود.

-: «انگار هنوز بابا بیدار نشده.»

کیوان: «نه خوابه خوابه.»

مامان گفت: «اتاقش کجاست برم پیشش؟؟»

به اتاق مهمان اشاره کردم. مامان تشکری کرد و رفت تو اتاق.

ماهرو هم روی مبل نشست. با کیوان رفتیم تو آشپزخونه.

-: «کی بیدار شدی؟؟»

کیوان: «نیم ساعت پیش، رفتم بربری تازه گرفتم.»

-: «دستت درد نکنه.»

کیوان: «خواهش می‌کنم.»

جعبه‌ی آبمیوه‌ی انبه رو از تو یخچال درآوردم و تو لیوان ریختم و  
رفتم پیش ماهرو.

-: «بفرما عزیزم.»

ماهرو: «دستت درد نکنه زحمت نکش.»

لبخندی زدم و گفتم: «تا تو آبمیت رو بخوری من یه دوش بگیرم  
بیام.»

ماهرو: «باشه منتظرم.»

ازش جدا شدم و رفتم دوشی گرفتم و خودم رو تمیز کردم.

ده دقیقه‌ی بعد از حموم اومدم بیرون، لباسام رو پوشیدم و با  
سشوار موهام رو خشک کردم. وقتی کارم تموم شد رفتم پیش  
ماهرو.

مبل روبروی ماهرو و کنار کیوان نشستم و گفتم: «خب ماهرو جون  
چه خبر؟»

ماهرو: «سلامتی.»

-: «آقا شایانتون چطوره؟؟»

با این حرفم سرخ سرخ شد، از کیوان خجالت کشید.

کیوان: «نمی‌خواهی آقا شایان رو معرفی کنی؟؟»

آب دهنش رو به زور قورت داد و با خجالت گفت: «خواستگارمه.»

کیوان دستش رو روی گردنم انداخت و گفت: «فکر نمی‌کردم حالا

حالا ها باجناب دار بشم.»

ماهرو: «شایان از اون باجناب های خوب میشه.»

کیوان: «ببینیم و تعریف کنیم. حالا عکسش رو نشون میدی؟؟»

ماهرو: «آره حتما.»

زیب کیفش رو باز کرد و گوشیش رو درآورد، رمز گوشیش رو زد و به

کیوان نشون داد.

به شوخی گفتم: «آقا کیوان پسندیدی؟؟»

گوشی رو دست ماهرو داد و گفت: «به نظر پسر خوبی میامد حالا  
بیاد معلوم میشه.»

ماهرو: «از شما هم مهربون تره.»

کیوان موهام رو نوازش کرد و گفت: «پس خوش بحالت.»  
از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-: «چایی می خوری؟؟»

ماهرو: «نه فقط می خوام کمی استراحت کنم.»

-: «برو تو اتاق ما استراحت کن.»

-: «پس شما چی؟؟»

-: «هیچی، برو اونطرفه.»

باشه ای گفت و به طرف اتاق رفت.

کیوان: «چایی می ریزی برام؟؟»

-: «آره.»

لیوانی برداشتم و چایی توش ریختم.

-: «بفرما.»

کیوان: «تشکر...آهان راستی، نگو که باید تو پذیرایی اونم تنها

بخوابم.»

رو صندلی ناهار خوری نشستم و گفتم: «چندروزه تحمل کن بخاطر

من. باشه؟؟»

کیوان: «اصلا تو خودت بدون من خوابت می‌بره؟»

-: «آره به راحتی.»

از حرفم ناراحت شد، اخماش رو در هم کشید و هیچی نگفت، یعنی

نگاهش رو از نگاهم دزدید.

خندیدم، دستش رو گرفتم و گفتم: «شوخی کردم دیوونه.»

دستم رو سفت چسبید و گاز محکمی از دستم گرفت.

جیغ آرومی کشیدم، دستم رو سریع از دستش کشیدم و

گفتم: «وحشی.»

تک خنده‌ای زد و گفت: «تا تو باشی دیگه منو ناراحت نکنی.»

لب و لوچه‌ام رو آویزون کردم و گفتم: «اصلا هم کارت خوب

نبود.»

کمی چابیش رو سر کشید و گفت: «خیلی هم خوب بود.»

آهی از سینم بیرون دادم و به چایی کیوان خیره شدم.

کیوان: «آخر چه کند با دل من علم پزشکی

وقتی که به دیدار تو بسته ضربانم.»

نگاهش کردم، لبخندی بهش زدم و گفتم: «بخشیدمت.»

انگار منتظر همچین چیزی بودم.

از جاش بلند شد و بوسه‌ی پر از عشقی به پیشونیم زد.

کیوان: «عاشقتم.»

به چشمای پر نافذش زل زدم و گفتم: «منم همینطور.»

ساعت یازده که شد همشون بیدار شدن، همگی صبحونه خوردیم و مشغول صحبت کردن شدیم.

مامان انقدر خوشحال شده بود که اگه کیوان نبود حتما میرقصید.

ماهرو هم همینطور ولی ذوق مامان و بابا بیشتر بود. انشالله که بعد از گذروندن مراحل اداری امولمون به ما بازگردانده میشه و به جایگاه اصلیمون بر می‌گردیم.

دیگه از نون و ماست، کوکو و آبگوشت بدون گوشت خلاص شدیم. البته مامان و بابام و ماهرو خلاص شدن.

دیگه از اون همه بدبختی، ناراحتی، بغض و کینه خلاص شدیم.

بابا شیرینی دانمارکی که کیوان تازه گرفته بود رو از ظرفش برداشت، گاز زد و با چایی خوردش.

خودش رو از صندلی جلوتر آورد و خطاب به مامان گفت: «یادم

باشه پولا اومد دستم برات طلا بخرم.»

مامان چابیش رو روی میز گذاشت و گفت: «بزار اول پول برسه بعد برنامه ریزی کن.»

بابا: «عزیزم پول حلال همیشه برای صاحبشه، الان نگاه کن فرهام رو بالاخره پیدا کردیم اگه مثل بعضیا حروم بود که دیگه به دستم نمی‌رسید.»

کیوان: «پدر جان یه چیزی می‌خوام بهتون بگم البته فقط جنبه‌ی پیشنهاد داره.»

بابا: «بگو.»

نفسش رو از سینش آزاد کرد و گفت: «این پولی که قراره دستتون برسه به عبارتی پول خامه دیگه همیشه باهاش به این زودی کسب و کار راه انداخت، پیشنهاد من اینه که شما بیا تو شرکت من سهام بخر اون موقع تو خونه می‌شینین هی پول میاد به حسابتون، پولتون که بیشتر شد یا سهام رو می‌فروشین و برای خودتون



شرکتی چیزی درست می‌کنین تا نه بیشتر سهام می‌خرین بیشتر  
سود می‌کنید.»

بابا: «بزار با خودم دو دوتا چهارتا کنم بهت خبرش رو میگم.»

کیوان: «هر جور راحتین.»

مامان روسریش رو درست کرد، خودش رو بیشتر به کاناپه جا داد و

گفت: «تورج یه خواستگار خوب برای ماهرو پیدا شده. بگیم

بیاد؟؟؟»

بابا: «پسر خوبیه؟؟؟»

مامان: «تا اونجایی که من می‌دونم آره حالا بیان خونه ببینیم

تحقیق کنیم بعد تصمیم می‌گیریم.»

ماهرو از خجالت گونه‌اش سرخ شده بود و سرش رو پایین انداخته

بود. فقط من می‌دونستم تو دلش چه غوغاییه.

توی اعماق دلم برایش خوشحال بودم. چون حتم داشتم اون هم

مثل من خوشبخت میشه.

بابا به ماهرو نگاه کرد و گفت: «نظر تو چیه دخترم؟؟»

صداش از خجالت می‌لرزید.

ماهرو: «هر چی شما بگید.»

خنده‌ای گوشه‌ی لبش نشست به گمونم فهمید ماهرو هم حس

هایی به اون پسر داره.

بابا: «باشه رفتیم تهران بگو بیان.»

مامان سببی که تو پیشدستی‌اس بود رو برداشت و مشغول پوست

کندن شد.

مامان: «باشه حتما.»

-: «ما هم هستیم دیگه تو جلسه‌ی خواستگاری نه؟؟»

بابا: «مگه میشه خواهر بزرگتر نباشه.»

-: «نه اصلا نمیشه.»

کیوان: «اگه موافق باشید بریم بیرون یه چرخی بزنیم.»

-: «نظر خوبیه. حاضر شیم؟»

کیوان: «اگه مامان اینا میان آره.»

مامان: «اربیل هم میامدیم خوبه بگردیم.»

کیوان: «باشه پس حاضر شید، منم میرم پایین ماشین رو روشن کنم.»

.

.

دو سال بعد

نفس عمیقی کشیدم و مشغول هم زدن شیر شدم. از شدت گرما عرق از پیشونیم چکه می‌کرد. از گاز فاصله گرفتم و به صورتم آبی زدم.

کیوان آبتین بغل وارد آشپزخونه شد.

کیوان: «مگه نگفتم خودم براش فرنی درست می‌کنم؟؟»

بچه رو روی صندلی مخصوصش گذاشت و سمت گاز رفت.

ادامه داد: «تو با این وضعیت نباید کار کنی.»

صورتش رو با حوله پاک کردم و همونطور که یه دستم به کمرم بود و

اون یکیش به شکمم کنار آبتین نشستم.

-: «دلم می‌خواد خودم برای پسرم غذا درست کنم.»

کیوان: «حالا یه بار من درست کنم چیزی نمیشه که.»

لبخندی زدم. دستش رو گرفتم و گفتم: «حالا آنا خانوم بیاد خیلی

به کمکت نیاز دارم.»

کیوان: «اوه اوه اون بیاد که دیگه نور الانور میشه.»

-: «اون بیاد کار تو در اومده چون باید هی کمکم کنی.»

کیوان: «سالم به دنیا بیاد چشم کاراش رو انجام میدم.»

صدای مامان گفتن آبتین گوشم رو نوازش کرد.

سرم رو برگردوندم و با ذوق نگاهش کردم. خندید.

-: «جان مامان؟»

کیوان بشقاب به دست اون طرف آبتین نشست و گفت: «یه دونه

بگو بابا.»

صدایی ازش در نیامد.

دوباره تکرار کرد.

کیوان: «صدبار گفتم مامان یه بارم بگو بابا دیگه.»

آبتین: «مامان.»

خندیدم و گفتم: «چیکارش داری دوست داره بگه مامان.»

کیوان: «من این وسط کلم بروکلیم؟؟»

-: «جسارت نکردم آقا گفتم هر وقت خواست میگه.»

اهی از دلش سر داد و گفت: «من که چشمم آب نمی خوره.»

آبتین: «بابا»

چشمای کیوان برق زد. با ذوق آبتین رو نگاه کرد و گفت: «ای جان

بابا، یه بار دیگه بگو، فقط یه بار.»

آبتین: «مامان»

کیوان: «اذیت نکن پسرم یه بار دیگه بگو.»

-: «وقتی تو نیستی بابا میگه ولی وقتی میای چون زورش می‌کنی

نمیگه.»

قاشق فرنی رو تو دهن آبتین کرد و گفت: «اینم شانس منه

دیگه.»

تلفن زنگ خورد، به سختی از جام بلند شدم و جواب دادم.

-: «بله؟؟»

...

-: «یه دقیقه گوشی...»

-: «کیوان جان کارت دارن.»

اومد طرفم.

کیوان: «کیه؟؟»

-: «نمی‌دونم.»

تلفن رو از دستم گرفت و جواب داد. منم پیش آبتین رفتم و بهش  
فرنی دادم.

وقتی غذا دادن من تموم شد تلفن کیوان هم تموم شد.

-: «کی بود کیوانم؟؟»

کیوان: «بشین تا بگم.»

-: «میشه آبتین رو ببری تو اتاقش بازی کنه.»

کیوان: «چرا نمیشه.»

آبتین رو بغل کرد و به سمت اتاقش رفت منم دو تا فنجون چایی  
ترش ریختم و روی کاناپه نشستم. اونم اومد و کنارم نشست.

-: «چی شده؟؟»

یه دستش رو روی مبل گذاشت و سرش رو بهش تکیه داد اون یکی دستش رو هم روی شکمم گذاشت و آروم آروم نوازش می‌کرد.

کیوان: «یکی از دوستانم بود، می‌گفتش برسام خودش رو حلق آویز کرده.»

لب پایینم رو گاز گرفتم.

-: «واقعا؟؟ چرا؟؟»

کیوان: «انگار می‌گفت مواد مصرف می‌کرد، افسردگی هم که گرفته بود سریع خودش رو خلاص کرد.»

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و گفتم: «بدبخت.»

کیوان: «بهش گفتم اینکار ها آخر عاقبت نداره گوش نداد.»

-: «عصبانی نشی ها ولی دلم براش سوخت.»

کیوان: «دل منم براش سوخت.»



نفسش رو از سینش آزاد کرد و گفت: «به زودی برایش مراسم ختم می‌گیرن میرم.»

-: «کار خوبی می‌کنی.»

بچه تو شکمم تکون خورد و چون دست کیوان روی شکمم بود لگد زدنش رو احساس کرد.

کیوان: «قربونش برم چقدر هم شیطونه.»

-: «به باباش رفته.»

خم شد طرفم لباسم رو بالا داد و شکم باد کرده‌ام رو بوسید.

کیوان: «اگه آنا خانوم هم بیاد جمعمون جمع میشه.»

-: «آره...»

کیوان: «انشالله دو ماه دیگه به دنیا بیاد دست شما رو می‌گیرم و از اینجا میریم.»

-: «کجا؟؟»

کیوان: «هر جایی غیر از ایران، اینا اینجا آینده ندارن.»

-: «نمی‌خوام از مادر و پدرم جدا بشم نریم. اصلا کو تا بزرگ بشن،

آبتین که یه سال و سه ماهشه آنا هم که هنوز به دنیا نیامده چرا

از الان نگران آیندشونی؟؟»

اخماش رو در هم کشید و گفت: «چون نمی‌خوام مثل من بشن.»

تنها نقطه ضعفی که داشت من و بچه‌ها و البته آینده‌ی بچه‌ها

بود، منم وقتی این موضوع رو فهمیدم دیگه چیزی نگفتم.

خودش رو کشید طرفم و لبم رو بوس کرد.

کیوان: «باشه؟؟»

-: «پس پدر و مادرم چی؟؟»

کیوان: «میایم بهشون سر می‌زنیم کاری نداره که.»

نفسم رو کلافه بیرون دادم و گفتم: «باشه هرچی تو بگی.»

اولاش کمی ناراحت بودم نمی‌خواستم از پدرم، از مادرم، از خواهری که تازه ازدواج کرده بود جدا بشم. ولی وقتی با خودم فکر کردم دیدم کیوان راست میگه، اینجا آینده‌ای که انتظارش رو داریم برای بچه‌هامون رقم نمی‌خوره.

خیام راست می‌گفتدر ناامیدی بسی امید است، پایان شب سیه سپید است. من این رو با بند بند وجودم حس کردم.

اگه وضعیت الانم رو چندسال پیش می‌دیدم باورم نمی‌شد، همش فکر می‌کردم خیلی شانس بیارم یه زندگی معمولی داشته باشم ولی الان...

ولی الان بهترین زندگی رو در کنار بهترین شوهر و بچه‌های دنیا دارم.

امیددارم جلوتر که میریم اوضاع بهتر بشه.

ماهرو سه ماه پیش با شایان ازدواج کرد و رفتن سر خونه زندگیشون، همونطور که از قیافه‌ی شایان معلوم بود پسر خوب و

مودبی بود و رفتارش با کیوان هم عالی بود اسما باجناب بودن ولی  
عین یه برادر رفتار می‌کردن.

به قول پدرم که می‌گفت پول حلال همیشه به صاحبش بر می‌گرده  
بعد از مدتی پول رو از فرهام گرفت و اومد تو شرکت کیوان سرمایه  
گذاری کرد.

هر دو سود کردن هم پدرم هم کیوان. به نظرم شریک های خوبی  
برای هم میشن.

حالا بابا شده بود یه ثروتمند و حال همه‌ی فامیل ها رو گرفته بود،  
فامیل هایی که فقط به اسم فامیل بودن و عملا به درد لای جزر  
دیوار نمی‌خوردن.

همه چیز خوب و بر وفق مراد بود الا دو چیز، یکیش خاله آذر بود که  
پارسال بخاطر کهولت سن از پیش ما رفت، هممون از رفتنش  
ناراحت شدیم ولی انگار خود خاله خوشحال بود چون دم دمای  
مرگش می‌گفت آرزو به دل از دنیا نمیره و وقتی پیش پدر و مادر

کیوان بره شرمنده نمیشه، دومیش هم هامون بود که اجازه نمی‌داد  
حوریه رو ببینم و این من رو عذاب می‌داد.

من گناهی نکرده بودم که اینطوری داشت مجازاتم می‌کرد من فقط  
از خودم و زندگیم محافظت کردم...

مطمعنم که حوریه هم دلش پیش من بود ولی از ترس هامون و  
زندگیش نزدیکم نمی‌شد.

ولی باز من امید داشتم چون بدتر از اینا رو چشیده بودم و  
می‌تونستم این یکی رو هم تا زمان فرا رسیدنش تحمل کنم.

روی صندلی، روبروی آبتین و کیوان که داشتن با هم بازی می‌کردن  
نشسته بودم و داشتم با عشق نگاهشون می‌کردم.

کی فکرش رو می‌کرد من، مانیسا کامکار اینطوری خوشبخت شده  
باشم.

ناخوداگاه ذهنم پر کشید که به دوازده سال پیش، زمانی که تو ساختمون نیمه کاره کیوانی که از دار دنیا دودست بیشتر لباس نداشت بهم قول خوشبختی داد.

حتی منی که عاشقش بودم زیاد جدیش نگرفتم ولی کیوان، مرد زندگیم بهم ثابت کرد هر چی که بخوای تو هر پست و مقامی باشی بهش می‌رسی حتی اگه برات غیر ممکن باشه.

~~~~~

باز هم کشته و بازنده این جنگ منم
 که تو با لشکر چشمانت و من یک نفرم
 دل به دریای جنون می‌دهی و می‌گذری
 دل به دریای جنون می‌دهم و می‌گذرم
 آه دیوانه، تو آنسوی جهان هم بروی
 من به چشمان تو از پلک تو نزدیک‌ترم

حسن نظری

~~~~~

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

♡پایان♡

۲۶ فروردین ۱۴۰۰